

رمان در بطن شب (جلد دوم درنده تاریکی) | کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام کاربری نویسنده : elnaz D

نام رمان: در بطن شب (جلد دوم درنده تاریکی)

ژانر رمان: فانتزی، تخیلی، ترسناک

دانلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

تعداد صفحات: ۳۳۳

همه جا تاریک بود سیاهی دورمو فراگرفته بود نمیدونستم باید کجا برم به هر طرف که بر میگشتم درخت های سر به فلک کشیده جلوی روم نمایان میشد. مه آبی کم رنگی درخت هارو فرا گرفته بود. به شدت سردم بوداز شدت سرما می لرزیدم دست هامو روی بازو هام کشیدم تا با ایجاد اصطحکاک کمی خودم رو گرم کنم نفسم به شکل بخار از دهانم خارج میشد. سکوت غیرعادی جنگل به وحشتم انداخته بود. باید از اینجا برم. تنها فکری که تو سرم موج میزد همین بود آهسته آهسته قدم بر میداشتم حس میکردم از بین درخت ها چندین جفت چشم بهم خیره شدن ترس همه وجودمو پر کرده بود. دور خودم میچرخیدم سایه تاریکی رو بین شاخ و برگ درخت ها حس میکردم

با صدای لرزونی گفتم:

- کی اونجاس؟ خودتو نشون بده

جوابی نیومد. صدای خر خر آرومی از پشتم باعث شد موهام سیخ شه تنم خشک شد صدای حرکت آروم پایی رو از پشتم میشنیدم خیلی آروم برگشتم نگاهم با چشم های به قرمزی خون گره خورد حیوانی با دست های میمون و پاهای سگ و بدنی پوشیده از موهای مشکی دهانی به شکل خطی بریده و دندان های تیز سوزنی که صدای نفس های همراه با خر خر ضعیف ازش به گوش میرسید از پشت درخت ها بیرون اومد.

چند قدم رفتم عقب

- نه نه تو باید از بین رفته باشی فردریک مرده پس لورنس ها هم باید از بین میرفتن.

قدم به قدم بهم نزدیک تر میشد انگار داشت با چشم های سرخ و وحشیش بهم میگفت که راه فراری ندارم. باید باهاش میجنگیدم چاره ای نداشتم. غریدم و منتظر بیرون اومدن دندان های نیشم شدم اما با وحشت متوجه شدم من بعد از مرگ فردریک به انسان تبدیل شدم و خبری از نیش های تیز و قدرت مافوق طبیعی نیست یه انسان کاملاً بی دفاع که با کوچکترین چیزی زخمی میشه و آسیب میبینه نفسم تو سینه حبس شد من هیچ شانسی در مقابل این لورنس خشمگین نداشتم احتمال زنده موندنم زیر ۱ درصد بود. دست های خالی من چطور میتونست از پس دندان های سوزنی و سمی یه لورنس بر بیاد؟؟

فرار! فرار تنها راه بود. به سرعت شروع کردم به دویدن اما سرعتم هم انسانی بود صدای دویدن و برخورد پاهای لورنس با زمین به گوشم میرسید که پشتم میدوید. از بین درخت ها عبور میکردم مه آبی شدید تر میشد حس میکردم یکی یه گوشه ای پنهان شده و داره حرکات عاجزانه منو برای فرار و نجات تماشا میکنه و منو زیر نظر داره یکی که از ضعف من لذت میبره!

پام به سنگی گیر کرد و افتادم با وحشت به به پشتم خیره شدم شیرجه لورنس رو به سمت خودم دیدم و لحظه ای بعد فرو رفتن چنگ های تیزی که به قلبم فرو میرفت.

- نهمهههههههههههههههههههه

از جا پریدم. قلبم به طرز دیوانه واری خودشو به سینم میکوبید نفس هام به شماره افتاد شقیقه هامو مالیدم و دورو برم رو نگاه کردم اتاق آبی پنجره بزرگ با پرده سفید و تختی با روکش سفید سایه ماه از پنجره اتاق رو روشن کرده بود. چشم هامو بستم و سرمو مالیدم همش خواب بود فقط یه خواب بود.

آروم از جام بلند شدم و رفتم تو دستشویی صورتمو شستم به تصویر رنگ پریده خودم تو آینه خیره شدم. چشم های آبییم بدون برق نقره ایش تاریک تر بنظر میرسید دندون هامو توی آینه چک کردم تا از نبودن نیش های بلند مطمئن بشم هنوز دیدن جای خالی شون برام عجیب بود حس میکردم یه عضوی از بدنم رو از دست دادم حس میکردم ناقصم. به عالی بودن عادت کرده بودم به بهترین بودن به توانایی هام به اینکه سرعت داشته باشم بینایی و شنوایی عالی داشته باشم عادت کرده بودم حالا تحمل این وضع اسف بار بود.

صورتم و خشک کردم و برگشتم تو اتاقم رفتم سمت پنجره نگاهی به بیرون انداختم خیابون تاریک و آروم بود. خوب میدونستم پشت یه ظاهر آروم همیشه چه چیز هایی پنهانه سعی کردم با دقت همه جارو ببینم تا از امن بودن خیابون مطمئن شم وقتی چیزی ندیدم برگشتم تو تختم.

یه ماه گذشته بود یه ماه از تموم شدن سخت ترین و پرخطر ترین سفر زندگیم از به پایان رسیدن دوره بی نقص بودن از انسان شدن و برگشتن به روال عادی زندگی

اما برخلاف تصورم همه چیز به همین آسونی که فکر میکردم نبود در واقع هیچی آسون نبود. من حدود یه سال از این زندگی دور بودم و حالا دوباره برگشته بودم تا عادی باشم با اینکه ۲۱ سال از زندگیم رو انسان بودم و فقط یه سال خون آشام بودم اما به شدت به زندگی اون یک سالم خو گرفته بودم و این عادی شدن نه تنها برای من بلکه برای جان هم به شدت سخت شده بود.

عادت به خوردن غذاهای انسانی، کند بودن و مهم تر از همه آسیب پذیر بودن و البته یه چیزی که برای من بدتر از همه ایناس، خواب!

چیزی که وقتی خون آشام بودم آرزوشو داشتتم آرزوی یه خواب راحت و یه رویا آرزوی اینکه چند ساعت بتونم چشم هامو از این دنیا ببندم و غرق دنیای بی خبری شم اما حالا به بدترین کابوسم تبدیل شده بود. از روزی که انسان شدم نا آرومی های خوابم شروع شد نمیتونستم با آرامش بخوابم کابوس های شبانه ولم نمیکرد کابوس لحظات سختی که گذرونده بودم موجودات وحشتناکی که باهاشون مواجه شده بودم کابوس مرگ دست از سرم بر نمیداشت. خواب تبدیل شده به بزرگ ترین وحشت من که حتی دیگه دلم نمیخواد شب برسه.

کشوی میز کنار تخت رو باز کردم و قرص خواب آوری برداشتم و یکیشو خوردم. این تنها راهی بود که منو به خواب بی رویا میبرد بدون هیچ کابوسی تاریکه تاریک. کم کم خوابم برد.

نفس های گرمی رو روی پوستم حس کردم و لمس یه دست گرم روی بازو هام به شدت از جا پریدم و سرم به جسم سختی خورد و متعاقب اون صدای آخ بلندی تو گوشم پیچید. چشم هامو مالیدم و به مردی که کنارم روی تخت نشسته بود و دستش رو روی بینیش گرفته بود خیره شدم با تعجب گفتم:

- جان اینجا چیکار میکنی؟

درحالی که از درد به خودش میپیچید گفت:

- اومده بودم خیر سرم بیدارت کنم

- خب چرا داشتی دماغتو میکردی تو حلقم؟

- مثلا میخواستم ببوسمت و رمانتیک بیدارت کنم نمیدونستم میخوای با کله بکوبی تو دماغ نازنینم

- سوسول خوبه محکم نزدم

دستشو از رو بینیش برداشت و گفت :

- آگه یه ماه پیش بود مطمئنم در حد پروندن یه مگس بود و برام دردی نداشت اما الان از دردش نفسم بند اومد.

حق داشت باز هم انسانیت رو فراموش کرده بودم زیر لب گفتم:

- ما آگه انسان بودیم محال بود حتی بتونیم از پس یکی از اون مراحل هم بر بیایم

- آره موافقم . انسان بودن فاجعس

- اینقدر غر نزن جان نیمه پر لیوان رو ببین به نکات مثبت فکر کن در عوض میتونیم بین انسان ها باشیم و به کسانی که دوست داریم آسیب نزنیم

- آوه آره واقعا چه نکته عالی

- چته؟ چرا اینقدر عصبی هستی؟

- چیزی نیست

- مطمئنی؟

- آره

- دماغت بهتره؟

- آره خوشبختانه نشکست

لبخندی زدم و گفتم :

- نترس به این زودیا نمیشکنه اما مراقب باش دیگه اینطوری بیدارم کنی

- عمرا دیگه از این غلطا بکنم

به چشم های سبز و ارومش و اخم کوچیک همیشگی که به پیشونیش چین مینداخت و بینی صافش و لب هاش خیره شدم قلبم آرامش گرفت هنوز دیدن این چهره بهم امنیت و آرامش میداد. خیلی دوستش داشتم و این زندگی هر مشکلی که داشت خوبیش این بود که میتونستم با آرامش کنار جان باشم

داشت زیر لب غر غر میکرد خودمو کشیدم کنارش و دست هامو دورش حلقه کردم و لب هامو چسبوندم رو لباس غر غر کردنش قطع شد و منو محکم تر به خودش فشرد و اروم بوسید سرمو چسبوندم به سینهش و در حالیکه با شنیدن صدای قلبش آرامش میگرفتم گفتم:

- اینقدر غر نزن پیرمرد همین که تورو دارم کافیه همه سختی های این زندگی می ارزه

موهامو بوسید و صورتشو به موهام چسبوندم میتونستم لبخندش رو کاملا حس کنم. نمیخواستم در مورد کابوسم باهاش حرف بزنم چون میدونستم بهم میگه همه این چیزا و این فکرای طبیعیه ولی ترس ازم جدا نمیشد. از هر سایه یا هر چیز کوچیکی میترسیدم. جان دوباره پیشونیم رو بوسید و گفت:

- بهتره دیگه بریم پایین

- باشه

دستشو دور شونم حلقه کرد و باهم از پله ها پایین رفتیم مامان میز صبحونه مفصلی چیده بود. همه اعضای خانواده نسبت به حضور گاه و بیگاه جان و ارتباط ما کنار اومده بودن و اعتراضی نبود قطعا مامان خوشحال بود که میدید من بالاخره با مردا معاشرت میکنم.

دور میز نشستیم و مامان توی بشقابمون پنکیک و نیمرو گذاشت بابا رو به جان کرد و گفت:

- حالت چطوره جان؟ کارا خوب پیش میره؟

- خوبم ممنون کارا بد نیست یکم طول میکشه تا بتونم با شرایط خودمو وفق بدم اما خوب عادت میکنم

- خب عادت کردن به این شهر واسه کسایی که تازه اومدن زیاد راحت نیست

- بله حق با شماست

- کت گفت پیش پرفسوری که بهش درس میده کار میکنی

- بله همینطوره ایشون خیلی به من لطف کردن و یه اتاق توی خونشون به من دادن و میزارن من باهاشون کار کنم

- چه مرد خوبی

- بله همینطور

من و جان به همه گفته بودیم که اون تازه به شهر اومده و آشنایی نداره و ما بطور اتفاقی باهم آشنا شدیم من جان رو به پرفسور معرفی کردم تا باهاش کار کنه. جان نگاهی به من انداخت و چشمکی زد. لبخند زد و نگاهمو معطوف بشقاب صبحونم کردم نگاهم که روی بشقاب خیره موند خشکم زد پنکیک برشته شده از وسط باز بود و قطرات خون قرمز رنگی از وسط پنکیکم اروم اروم بیرون میزد و قطره قطره به کف بشقاب میچکید شوک زده جیغی کشیدم و عقب پریدم بشقاب از روی میز افتاد و هزار تکه شد همه با نگاه هایی متعجب به من خیره شدن جان زودتر از همه به خودش اومد بلند شد و اومد کنارم سرمو به طرف خودش گرفت و اروم پرسید:

- چی شده؟

- خودت... خودت برو ببین... توی ظرف ... توی ظرف

- باشه باشه اروم باش

روی تکه های شکسته خم شد و محتویات بشقاب رو زیرو رو کرد انتظار داشتم صدای متعجبشو با دیدن خون ها بشنوم ولی سرشو بلند کرد و گفت:

- اینجا چیزی نیست

- هست مطمئنم هست از پنکیک من داشت خون میزد بیرون

مامان با صدای بلندی گفت:

- صدبار بهت گفتم اینقدر فیلم خون اشامی نگاه نکن دیدی خل شدی؟ خون کجا بود؟ من فقط داخل پنکیک مر برای آلبالو ریختم همین

با تعجب گفتم:

- مر با؟

- بله

کنار جان رو زمین نشستم و دستم رو روی قطرات قرمز کشیدم و مزه اش کردم مزه شیرین آلبالو میداد تنم سست شد. تنها تصویری که از دیدن اون مایع قرمز تو ذهنم جرقه زد فقط خون بود چشم هامو مالیدم جان گفت :

- تو برو بشین من اینا رو جمع میکنم

- نه خودم میتونم

- تو بهتره استراحت کنی تا ذهنت اروم شه

- از اشپرخونه بیرون رفتم و تو سالن روی مبل نشستم زانو هامو بغل کردم و چشم هامو بستم اگه اوضاع اینطوری پیش بره و من بخاطر هرچیزی اینقدر وحشت زده بشم بعید نیست که کم کم کارم به دیوانگی بکشه. دستی روی شانم ام نشست از جا پریدم. جان گفت:

- - کت اروم باش منم.

- ترسیدم

- میدونم و حس میکنم تو بیش از اندازه از محیط اطراف میترسی

- اره میترسیم از هر سایه ای از هر تصویری و از هر صدایی میترسیم

- نباید اینطوری باشی تو آدم قوی هستی باید سعی کنی ارارامشتو حفظ کنی

- قوی بودم اما الان قوی نیستم خیلی شکننده و آسیب پذیرم

- بنظرم بهتره با پرفسور صحبت کنی اون همیشه راه حل های خوبی داره

- منو میبری پیشش؟

- البته که میبرم برو لباساتو بپوش آماده شو باهم بریم

- باشه

از اونجایی که پرفسور دوتا ماشین داشت یکی از ماشین هاشو به جان قرض داده بود و قرار بود جان با حقوقش کم کم پول ماشین رو پرداخت کنه. تو ماشین نشستیم سرم درد میکرد جان نگاه نگرانی بهم انداخت و گفت:

- بهتری؟

- نمیدونم

- یعنی واقعا متوجه نشدی که توی پنکیک مربا بوده؟

- جان تو نمیدونی من چه حالی دارم اینقدر ترس های زیادی توی وجودم هست که دیگه نمیتونم منطقی فکر کنم یا خون سرد باشم امروز با دیدن اون قطرات قرمز تنها تصویری که اومد توی ذهنم خون غلیظ بود

- درک میکنمت به هر حال تازه از زندگی خون آشامی خلاص شدیم ولی منم شرایط تورو داشتم اما الان به اندازه تو دچار وحشت نشدم.

- موضوع همینکه تو مدت زیادی خون آشام بودی ولی من کمتر از یه سال خون آشام بودم و توی همونی یه سال با بدترین چیزهایی که تو دنیا وجود داره و من توی عمرم ندیده بودم مواجه شدم زندگی من ظرف کمتر از یه سال زیر و رو شده هر چیزی که توی فیلما یا کتابا میخوندم و تخیلی بود الان برام واقعی شده و الان میدونم زیر چهره آروم شب چه چیزهای ترسناکی وجود داره

- خب تمام سال گذشته تو با این موجودات جنگیدی و پیروز شدی پس الان ترست از چیه؟

- اون موقع که با اون موجودات میجنگیدم قلبم اینو باور داشت که من یه موجود فناپذیرم و هرچقدر آسیب ببینم حتی اگه مخرب هم باشه زنده میمونم من اون موقع توانایی مبارزه با مار چندین سر و گول سنگی رو داشتم اما الان چی؟ الان منو ببین؟ یه آدم خیلی ضعیفم که با افتادن از پله چندین جام میشکنه و باید ماه ها خونه نشین باشم. فرق این دو تا رو میبینی؟ بدترین زخم ها و شکستگی های من وقتی از آتشفشان افتادم بیرون ظرف یه هفته خوب شد اما الان دستم اگه با کاغذ بریده بشه دو هفته میسوزه

- تو خودت دوست داشتی انسان بشی کت من به خاطر تو بخاطر علاقه تو به انسانیت همراهت شدم و با فردریک جنگیدم تا تو زندگیتو پس بگیری تو خودت میخواستی از فناپذیری فرار کنی و دوباره به انسانیت برسی اون موقع چرا فکر این چیزا رو نکردی؟

- نمیدونم. اون موقع فقط از قدرت زیادم ترسیده بودم از چیزی که بهش تبدیل شده بودم ترسیده بودم از مرگ انجی ترسیده بودم فقط دلم میخواست تبدیل به انسان شم تا نتونم به کسی آسیب برسونم ولی حتی یک درصد هم به این فکر نکردم که وقتی انسان شم این منم که

آسیب پذیرتر از دیگران می‌شم. تمام روزایی که مشغول پیدا کردن موارد معجون بودیم یک بار هم به این فکر نکردم که وقتی انسان بشم چقدر چیزایی که دارم باهاشون می‌جنگم برام ترسناک و قدرتمند میشن

- کت الان هیچ چیزی جون تورو تهدید نمیکنه نگرانی های تو بی دلیله

- هیچ چیزی بی دلیل نیست هنوز موجودات خطرناکی اون بیرون هستن

- درسته ولی همه موجودات ساخت دست فردریک از بین رفتن و موجودات اهریمنی دیگه ای هم که وجود دارن تو این بیست و خرده ای سال از زندگی تو کاری بهت نداشتن پس در ادامه زندگیت هم اگه پا رو دمشون نزاری و هوس خطر کردن و اکتشاف به سرت نزنه کاری بهت ندارن

- مسلما دیگه کاری به کار اکتشاف و این چیزا ندارم

- باورم نمیشه تو همون دختر جسوری هستی که اون موقع از شب اومدی داخل یه غار که خودت میدونستی خطرناکه

- اون موقع هنوز طعم مرگ و خطر رو واقعا نچشیده بودم که بعدش عبرت گرفتم دیگه جایی که بهم مربوط نمیشه پا نزارم

جان لبخند کمرنگی زد و گفت:

- حداقل این باعث میشه خیالم راحت باشه که دیگه قرار نیست خودتو توی خطر بندازی. اون روزی که لورنس ها به من حمله کردن و بیهوش بودم یادته؟ وقتی بیدار شدم و فهمیدم تو تنها رفتی سراغ سنگ سیاه هم عصبانی شدم هم متعجب از دل و جراتی که داشتی شگفت زده شدم اینکه حاضر شدی خودت تنها با خطر ها مقابله کنی

با یاد اوری لورنس ها تنم مور مور شد و سعی کردم بهشون فکر نکنم آرام گرفتم:

- اون موقع به خودم اطمینان داشتم

جان دستمو گرفت و آرام فشار داد و گفت:

- نگران نباش با هم درستش میکنیم

آهی کشیدم و آرزو کردم کاش میتونستم به روز های قدرتم برگردم اگه برمینگشتم عقب با کمال میل بیخیال فردریک میشدم و زندگیمو میکردم

جان ماشینو جلوی ساختمون پرفسور نگه داشت قبل اینکه پیاده بشم گفتم:

- جان میشه بزاری تنها باهش صحبت کنم؟

- مطمئنی نیاز نداری من پیشت باشم؟

- نه ترجیح میدم تنها باشم

- باشه پس من میرم سراغ یه سری از کارام کارت تموم شد زنگ بزن من پیام برسونمت

- باشه فعلا خداحافظ

- خداحافظ

پیاده شدم و وارد ساختمون شدم دکتر داخل سالن منتظرم بود گرم در اغوشم گرفت و گفت:

- خوش اومدی کت. اوضاع چطوره؟ از جان شنیدم یکم به مشکل برخوردی

- اره فکر میکنم دارم عقلمو از دست میدم

- بیا بشین بزار برات یه قهوه بیارم بعد با هم در موردش صحبت میکنیم

سرمو تکون دادم و نشستم چند دقیقه بعد با دو فنجان قهوه داغ برگشت. فنجون رو برداشتم و

جرعه کوچکی ازش نوشیدم طعمش بار دیگه بهم یادآوری کرد که من یه انسانم با ذائقه غذایی

انسان و تصور خوردن خون با طعم آهن و مزه شور و داغ الان چقدر میتونه تهوع اور باشه .

پرفسور کمی درنگ کرد و پرسید:

- خب کت میتونی بگی مشکلت چیه؟

- میتروسم پرفسور

- از چی؟

- از همه چی! حتی از سایه خودم هم میتروسم از روزی که برگشتیم یه روز هم آرامش نداشتم یه

شب هم نیست که اروم بخوابم کابوس ها دارن دیونم میکنن دیگه دارم کنترلمو از دست میدم

حس میکنم دیر یا زود دیوونه میشم امروز با دیدن مربای داخل پنکیک با تصور اینکه اون خونه زدم بشقابو شکستم.

- خب اینا عکس العمل های عادیه تو از یه تجربه خیلی سخت برگشتی و من این انتظارو داشتم

- ولی من نداشتم شبا آرامش ندارم میترسم وقتی خوابم یکی از اون موجودات بیاد سراغم و من حتی اونقدر قوی نیستم که بتونم از خودم دفاع کنم من ضعیفم من اسیب پذیرم و این با همه وجود وحشت زدم میکنه

- کت اروم باش دلیلی برای ترس و نگرانی نیست اگه همه ما قرار بود به این چیزا فکر کنیم که یه روز هم دوام نمی آوردیم هیچ موجودی قرار نیست بیاد سراغت

- چرا قراره بیان اونا میان سراغم

- چی باعث میشه این حرف رو بزنی؟

- هر شب توی خواب میبینم اونا رو میبینم که منتظرن تا به من حمله کنن منتظر فرصت مناسبن تا بیان سراغم و من هیچ قدرتی در برابرشون ندارم

- چرا باید بیان سراغت؟

- چون من ارباب تاریکی رو نابود کردم من اونو کشتم درسته شرور بود ولی حتم دارم که اونم طرفدارانی داره که ازش پیروی میگردن فکر میکنی چه اتفاقی میوفته وقتی کسی به شاه محبوبشون خنجر بزنه؟

- من اینطور فکر نمیکنم فردریک موجود خونخواری بود من تصور نمیکنم کسی علاقه ای بهش داشته باشه

از جام بلند شدم و داد زدم: ولی من نمیتونم زندگی بر اساس تصورات پایه بزارم وقتی اونقدر احساس امنیت نمی کنم که شبا بخوابم! میدونین برای اینکه خوابم ببره چندتا قرص میخورم؟ پرفسور دستمو گرفت و نشوند و گفت:

- اول سعی کن آرامشتو حفظ کنی دوم اینکه من بهت حق میدم و سوم اینکه فکر میکنم ترس تو ناشی از از دست دادن قدرته که باعث شده اعتماد به نفست از بین بره.

- باید چیکار کنم؟ شما به من یه راه حل بدین! باور کنین پرفسور اگه زمان به عقب برگرده بیخیال کشتن فردریک میشدم و برمینگشتم تا زندگیمو بکنم من که یاد گرفته بودم به خودم مسلط بشم و خودمو کنترل کنم نباید میرفتم دنبال کشتن اون خون اشام. حداقل الان قدرت هامو داشتم. هیچوقت فکر نمیکردم این حرف رو بزنم ولی من از کشتن فردریک پشیمونم بی نهایت پشیمونم.

چهره پرفسور متفکر شد چند دقیقه سکوت کرد و بعد گفت:

- حق با توئه مشکلات خیلی عمیق شده فکر نمیکردم از کاری که کردی پشیمون بشی و این نشونه بدیه

- چرا بد؟

- چون نشون میده اگه بیشتر بهت فشار وارد بشه ممکنه دست به هرکاری بزنی برای تبدیل دوباره به خون اشام که این عواقب خیلی بدی داره شاید تورو هم تبدیل به ادمی مثل فردریک کنه.

- من نمیخوام مثل فردریک باشم.

- پس باید جلوشو بگیری.

- چطوری؟

- اولین کاری که میکنی تو یه کلاس دفاع شخصی ثبت نام میکنی بالا بردن قدرت فیزیکی بدنت برای اعتماد به نفست خوبه.

- واقعا فکر میکنین من بتونم با دفاع شخصی و این بدن اسیب پذیر با یه موجود ماوراطبیعی بجنگم؟

- نه ولی هر قدرتی هرچقدر هم کوچیک به کمکت میاد دوم اینکه تو باهوشی و باید ذهنت رو هشیار نگه داری یه برنامه غذایی مناسب برای خودت بزار و سعی کن در طول روز ذهنتو اروم کنی اگه بهت حمله بشه با قدرت هوش میتونی فرار کنی و خودتو نجات بدی ولی وقتی اینقدر آشفته باشی مرگت حتمیه.

- خب این حرف درستی همین؟

- نه یه آشنای قدیمی دارم که پسرش چند وقتی میشه که مطب روانپزشکی باز کرده و همه میگن مهارت بالایی توی تاثیر گذاری در افراد داره میخوام چند جلسه بری دیدنش و در مورد ترس هات باهاش صحبت کنی.

- امکان نداره من نمیتونم برم جایی و بگم سلام من کت هستم چند ماه پیش خون اشام بودم و با یه سری موجود فوق طبیعی جنگیدمو الان انسان شدم و ترس از حمله اونا دارم. این حرفا رو که بزنی یه راست منو میبرن تیمارستان.

- واسه همینه که به هوش نیاز داری تا یه جوری ترستو بیان کنی که کسی در این موارد چیزی نفهمه.

سرمو به نشونه باشه تکون دادم و گفتم:

- باشه همه رو انجام میدم.

- میمونه آخرین کار.

- چی؟

- تو یه چیزی رو فراموش کردی اینقدر ترس تورو در بر گرفته که فراموش کردی یه سانترا هستی با نیروهای زیاد و فوق طبیعی و تو خودتو دست کم گرفتی با چیزایی که برای من تعریف کردی تو یه منبع قدرت فوق العاده هستی اما خودت بلد نیستی از این توانایی هات استفاده کنی و بنظر من و تو باید در هفته چند جلسه کلاس برای کار روی این توانایی ها بزاریم.

به طور ناگهانی ذهنم آرام شد و لبخند روی لبام نشست اصلا به این مورد فکر نکرده بودم و یادم نبود یه قدرت مافوق طبیعی دارم که میتونه کمکم کنه همون قدرتی که منو بارها از مرگ حتمی نجات داد.

- اصلا حواسم به این نبود که یه سانترا هستم.

پرفسور از لبخند من لبخندی زد و گفت:

- میدونم یادت نبود و من همه این مدت منتظر بودم یادت بیاد و بهم اجازه بدی که قدرت هاتو بسنجم خودت میدونی چقدر در مورد چیزای فوق طبیعی کنجکاوم اما میترسیدم خودم بهت پیشنهاد بدم و حس کنی میخوام تبدیلت کنم به موش آزمایشگاهی.

- نه اتفاقاً میدونم کسی جز شما نمیتونه کمکم کنه که بفهمم چی هستم و چه قدرتی دارم. هر موقع که بگین شروع میکنیم .
- عالیه پس سه روز دیگه همین ساعت بیا همینجا تا با هم آزمایشات رو شروع کنیم.
- مرسی پرفسور اگه شمارو نداشتم نمیدونم باید چیکار میکردم.
- باید یاد بگیری خودتو قوی کنی و اعتماد به نفستو از دست ندی من همیشه نیستم که بهت راه رو نشون بدم باید به خودت تکیه کنی.
- چشم. راستی اوضاع با جان چطوره؟
- خیلی راحت خودشو با زندگی عادی وفق داده و در برابر کارهای طولانی و خسته کننده اعتراضی نمیکنه و مقاومت بالایی داره فقط....
- فقط چی؟
- در مورد خودش چیزی بهت نگفته؟
- چه چیزی رو باید در مورد خودش بهم میگفت.
- از خودش پرس برات توضیح میده شاید درست نباشه که من بخوام بگم.
- پرفسور بهش نمیگم از شما شنیدم فقط بهم بگین. مشکلی پیش اومده؟
- راستش دقیق نمیدونیم ولی بدنش یکم واکنش های غیرعادی نشون میده.
- چه واکنشی؟
- شب ها تب شدید میکنه خیلی شدید که ساعت ها طول میکشه و دلیلش هم مشخص نیست و با دارو هم اروم نمیگیره فکر میکنم بدنش داره با تغییرات کنار میاد و این بخاطر همین موضوعه
- اگه خطرناک باشه چی؟
- نگران نباش من نمیزارم اتفاقی برای جان بیوفته اون بیشتر نگران سلامت روحی توئه که داری خودتو داغون میکنی اگه تو اروم و خوب باشی میتونی به اون هم کمک کنی که خوب باشه
- باشه من تلاشمو میکنم.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- پرفسور خیلی از وقتتون رو گرفتم دیگه بهتره برم فقط کارت اون روان شناس رو اگه دارین بهم بدین.

- آره خوب شد یادم انداختی بیا این کارشه.

کارت مستطیلی شکل با حاشیه قهوه ای خوشرنگی با حروف طلایی درشتی که نام دکتر استنبرگ رو نشون میداد و بالای ان نوشته شده بود روانپزشک رو به دستم داد.

- باهاش تماس میگیرم معرفیت میکنم تا برات نوبت بزاره و بری پیشش .
- باشه.

- در مورد برنامه برگشتت به کالج با مدیر کالج صحبت کردم و قبول کرده تو دوباره ترم گذشته رو بگذرونی البته هزینه بالاتری میگیره که خب خانوادت از این لحاظ فکر نکنم مشکلی داشته باشه

- نه مشکلی ندارن ممنون پرفسور . روز تون بخیر.

- مراقب خودت باش کت روزت بخیر.

از ساختمون بیرون اومدم هوا گرم شده بود و افتاب مستقیم تو چشم میزد میخواستم با جان تماس بگیرم اما دستم روی شماره تلفنش بی حرکت موند اگه قراره به خودم متکی باشم و قوی باشم نیاز به بودن یه بادیگارد برای حفاظت از خودم ندارم و میتونم تنها برگردم شاید بهتر باشه یکم خرید کنم از وقتی برگشتم لباس جدیدی نخریدم یا حتی یه روز هم برای تفریح بیرون نرفتم تمام وقتمو صرف ترسیدن و پنهان شدن کردم. مشغول قدم زدن روی سنگفرش پیاده رو کردم خیابون مثل همیشه شلوغ بود مردم با عجله در رفت و امد بودن تا به کاراشون برسن همه برنامه کاری سنگینی داشتن و حتی یه لحظه هم براشون غنیمت بود برای لحظه ای حس شادی کردم از اینکه زمانم ازاده و میتونم هرچقدر دلم بخواد آروم قدم بزنم.

مشغول تماشا کردن مغازه ها شدم یادم افتاد قبلا چقدر عاشق خرید لباس بودم وارد یه فروشگاه بزرگ شدم و مشغول زیر و رو کردن تاپ ها و لباس ها شدم دو سه تا شلوار لی جدید انتخاب کردم و دو تا شلوارک رنگی چند دست تاپ با مدل های مختلف و دو تا بلوز اسپرت. از بین لباسای مردونه یه تی شرت و شلوار طوسی هم برای جان انتخاب کردم. حساب بانکیم سبک تر شد و

بسته های توی دستم سنگین تر، ولی همین هم باعث میشد ذهنم آزاد تر و حالم بهتر بشه. به هر حال یه دختر توی هر شرایطی هم که باشه خرید بهش یه حال اساسی میده و نمیشه منکر این قضیه شد.

چشمم به بستنی فروشی بزرگی افتاد که عکس یه بستنی شکلاتی گنده روی شیشه اش چشمک میزد و به این فکر کردم از آخرین باری که بستنی خوردم چقدر گذشته؟

وارد مغازه شدم و به ردیف رنگارنگ بستنی ها خیره شدم یه ظرف بستنی بزرگ خریدم که شامل همه طعم ها بود فروشنده جوری نگام میکرد انگار از فضا اومدم بقیه مشتری ها هم همینطور. حتی شنیدم دختری زیر لب به گروه دوستاش گفت:

- اصلا فکر نمیکنه اون همه بستنی چقدر چاقش میکنه!

پوزخندی زدم و توی دلم گفتم:

- اگه مشکلاتی که من باهاش دست و پنجه نرم کردم رو تجربه کرده بودی میفهمیدی چاق شدن اصلا تو لیست دغدغه هام جایی نداره.

با بیخیالی یه قاشق از بستنیمو با لذت گذاشتم تو ذهنم طعم سرد و شیرین بستنی شکلاتی بهم حس خوبی میداد. با همون لذت به تماشای ویتترین مغازه ها مشغول بودم و بعد از مدت ها استرس و ترس و فشار های روانی بلاخره برای چند ساعت هم که شده داشتم اسودگی رو حس میکردم. چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ذهنم رو خالی از ترس ها نگه دارم تا بتونم کمی بیشتر مزه اسودگی رو بچشم.

قبل از اینکه چشمامو باز کنم با صورت خوردم به یه شخص. با وحشت چشمامو باز کردم و نگاهم روی پیراهن اسپرت سفیدی که حالا با لکه های بزرگ بستنی شکلاتی به رنگ قهوه ای درومده بود خیره موند. با لکنت گفتم:

- من... من واقعا از تون... عذر میخوام اصلا حواسم نبود و شمارو ندیدم.

- وقتی با چشمای بسته تو خیابون قدم بزنین قطعاً بهتر از این همیشه انتظار داشت.

صدایی فوق العاده آشنا از گذشته ای که انگار خیلی خیلی دور بود ولی نه اونقدر دور که نتونم به یاد بیارم. برق گرفته نگام به سمت صورت مردی که باهاش برخورد کرده بودم چرخید. خاکستری خوشرنگ نگاهش همون حالت گذشته رو داشت با این تفاوت که هیچ برقی از اشنائیت در

چشمانش نمیدرخشید هنوز ذهنم درگیر تحلیل های خودش بود و نمیتونستم باور کنم بعد این همه مدت اونم به طور خیلی خیلی اتفاقی دوباره باهاش رو به رو شدم. دستی روی شانه ام گذاشت و کمی تکونم داد و اروم گفت:

- خانم شما حالتون خوبه؟ نکنه بدنم اونقدر سفت بوده که دچار ضربه مغزی شدید؟

به خودم اومدم و یه قدم خودمو کنار کشیدم و گفتم:

- نه اقا من خوبم مشکلی نیست بابت لباستون واقعا شرمندم چطور باید جبران کنم؟ میتونم هزینشو بهتون بدم؟

- نیازی نیست یه لباس معمولیه ارزش زیادی نداره فقط مراقب باشدی چشم بسته تو خیابون قدم نزنین که نه خودتون دچار ضربه مغزی شین نه سر و وضع کسی رو به باد بدین باشه؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

- باشع بازم عذر میخوام

سری تکون داد و برگشت تا بره یه گام برداشت ولی کمی مکث کرد و برگشت به من که هنوز مثل مجسمه در جای خودم ایستاده بودم گفت:

- من قبلا شمارو ندیدم؟

- نه فکر نمیکنم.

- باشه. روزتون بخیر.

برگشتم و به راهم ادامه دادم با دیدن کریستین انگار موجی از خاطرات قدیمی به ذهنم سرازیر شد. روزی که توی جشن بالماسکه برای اولین بار دیدمش و به خاطر زنگ زدن بهش برگشتم به غار و تبدیل شدم به یه خون اشام و زمانی که توی رستوران نزدیک بود کلکشو بکنم ولی جلوی خودمو گرفتم و آخرین خاطره خداحافظی اندوهباری بود که توی اتاقش باهاش داشتیم و ذهنش رو پاک کردم.

چرا حس کرده بودم اون موقع دوستش دارم؟ من حتی اونو کامل هم نمیشناسم نه اسم فامیلشو میدونستم نه شغلشو نه تحصیلاتشو نه حتی سنشو! من سه بار ملاقاتش کردم و حتی سنش هم نمیدونم پس چطور اونقدر بچگانه دوستش داشتیم که بخاطرش جونمو به خطر انداختیم؟

اخم هام توی هم رفت با دیدنش هیچ حس خاصی از علاقه قدیم توی قلبم وجود نداشت انگار از اول هم چیزی نبوده احساسم به جان اونقدر شدید بود که نزاره چیز دیگه ای جایی توی قلبم داشته باشم.

سعی کردم به کریستین فکر نکنم به هر حال اون دیگه توی زندگی من جایی نداشت. با حسرت به ظرف خالی شده بستنیم نگاه کردم و انداختمش توی سطل زباله. اشتها من از بین رفته بود.

برگشتم خونه و ولو شدم روی تخت زل زدم به سقف اتاق حوصله ام سر رفته بود و حتی این پیاده روی هم تاثیری توی سر حال شدنم نداشت. زیر لب گفتم:

– یادم رفته بود این زندگی چقدر کسل کننده و تکراری بوده! کاش هنوزم ماجراجویی های هیجان انگیزی داشتم که بهم هیجان میداد.

یاد روز های خون آشامیم افتادم اینکه هر روز تو یه منطقه بودیم و با یه سری موجودات جدید آشنا میشدیم و ریسک های بزرگی که می کردیم و زندگی چه لذت بخش بود بدون تکرار و خسته کننده بودن. با این همه خاطرات قشنگ چطور میتونم به این روزای تکراری عادت کنم؟ منی که عاشق خطر کردن و هیجان بودم چطور باید با خونه بودن و دور کار های خطرناک رو خط کشیدن طاقت میاوردم؟ کاش هنوز فناپذیر بودم تا میتونستم همه دنیا رو بگردم و با عجایب رو به رو شم.

بلند شدم و رفتم سمت بالکن و روی نرده ها نشستم هر گوشه ای که میرفتم ذهنم درگیر خاطرات قبل میشد. خیره شدم به آسمون آبی و دلم توی حسرت تجربه پرواز دوباره سوخت. حس آزادی از هر چیزی روی زمین و حس آزادی حس اینکه دنیا زیر پاته و میتونی تا خود خورشید پرواز کنی و در اسارت زمین گیر نکرده باشی. لعنت به من که از همه ویژگی های چشم پوشی کردم و حالا باید این وضع رو تحمل کنم.

صدای زنگ گوشی منو از دنیای پر حسرتم جدا کرد. تصویر خندان جان روی صفحه روشن خاموش میشد.

– سلام جان.

– سلام. مگه قرار نبود من پیام دنبالت؟

- چرا قرار بود ولی میخواستیم با ترس هام رو به رو بشم و مطمئن بشم قرار نیست یه مار غول پیکر یا یه آباریمون وسط یه پاساژ بهم حمله کنه و منو بخوره.
 - کاش حداقل بهم خبر میداید نگرانت شدم.
 - جان درسته که میترسم و دیگه قدرت قبل رو ندارم اما نیاز نیست بادیگارد داشته باشم میخوام سعی کنم از پس کارام بر بیام.
 - باشه پس حالا که دختر شجاعی شدی و اگه مطمئنی امشب قرار نیست خوراک یه لورنس یا آباریمون بشی پس میشه افتخار بدی شام بریم بیرون؟
 - اره اتفاقا از خونه موندن بهتره حوصلم سر میره.
 - پرفسور چیا گفت؟
 - هیچی نصیحتم کرد یکم بقیشو شب موقع شام برات تعریف میکنم.
 - باشه پس ساعت ۸ میام دنبالت .
 - خوبه بای.
- هنوز زمان زیادی تا ۸ مونده بود با اهنگ گوش دادن و بازی کردن سر خودمو گرم کردم ساعت به ۶/۵ که رسید رفتم تند یه دوش گرفتمو موهامو درست کردم. لوازم آرایش روی میز بهم چشمک میزدن دستم به سمت خط چشم کشیده شد ولی وسط راه پشیمون شدم جان منو با بدترین وضعیت ها با لباس های پاره پوره و هفته های طولانی حموم نرفته و قیافه خاکی دیده بود دیگه آرایش چه فایده داشت؟ یه چیزی تو دلم گفت خوب یه کوچولو آرایش کنی که چیزی نمیشه بزار یکم تحت تاثیر قرار بگیره فکر نکنه همیشه دختر شلخته ای بودی.
- خلاصه درگیری با خودم تموم شد و اون قسمتی از وجودم که دلش واسه آرایش لک زده بود پیروز شد. موقع خط چشم کشیدن دستم میلرزید دیگه مهارت قبل رو نداشتم و دستم روان نبود سعی کردم آرایشم کمرنگ باشه که زیاد توی ذوق نزنه .
- بلوز آبی که تازه خریده بودم با یه جین ساده پوشیدم و بسته لباس هایی که میخواستیم به جان کادو بدم رو هم برداشتم. تک زنگی که به گوشیم خورد نشون میداد جان دم در منتظرمه. از پله ها رفتم پایین و همونطور که به سمت در خروجی رفتم داد زدم:

- مامان من شام با جان میرم بیرون شاید دیر بیام.
- باشه مراقب باش.
- سوار ماشین شدم و نایلون لباس هارو دادم دستش.
- این چیه؟
- اول سلام.
- سلام این چیه؟
- امروز خرید بودم دو تا لباس به سلیقه خودم برات خریدم.
- دستت درد نکنه عزیزم. خب امشب هوس چه غذایی کردی؟ میخوای رستوران ایتالیایی بریم یا چینی یا فرانسوی؟
- بریم رستوران ایتالیایی .
- باشه.
- توی رستوران یه میز تو قسمت دنجی انتخاب کردیم و جان غذا رو سفارش داد دست هامو تو دستش گرفت و گفت:
- خب نمیخوای بگی پرفسور چی بهت گفته؟
- گفت برم پیش روان شناس چون خودش مهارت درمان روان رو ندارم بعد برم کلاس دفاع شخصی و در اخر هم گفت هروقت بیکارم برم پیشش تا روی نیروهام کار کنه.
- فکر خوبیه.
- جان تو خوبی؟
- اره چطور مگه؟ باید بد باشم؟
- نه همینطوری پرسیدم. با انسان شدن مشکلی نداری؟
- کت رک حرفتو بزن نیاز نیست حرفتو پیچونی پرفسور چیزی بهت گفته؟
- اره در مورد شرایط نامناسب بدنت باهام حرف زد. چرا بهم نگفتی؟

- کم نگرانی داری؟ اینم بهت میگفتم که بیشتر رو نگرانی هات اضافه بشه؟ چیز مهمی نیست بعد از چندصد سال زندگی کردن تغییر وضعیت فیزیکی بدن یکم مشکل ایجاد میکنه که خود به خود خوب میشه.

- باشه ولی اینبار اگه مشکلی پیش اومد لطفا بهم بگو نمیخوام از دیگران بشنوم.

- باشه. خودت مطمئنی که همه مشکلاتت رو به من میگی؟

- اره اگه مشکلی باشه میگم.

- باشه امروز پیاده روی خوب بود؟

- اره خوب بود. جان یه سوالی دارم.

- بگو.

- بین تو توسط فردریک خون اشام شدی و منو....

با اومدن گارسن حرفمو قطع کردم. با ببخشیدی ظرف های غذا رو روی میز گذاشت و پرسید:

- چیز دیگه ای لازم ندارید قربان؟

جان پاسخ داد:

- نه ممنون

وقتی گارسن رفت ادامه دادم:

- تو منو تبدیل کردی درسته؟ میگم اگه فردریک افراد دیگه ای رو هم مثل تو تبدیل کرده باشه چی؟ و اون ها هم اگه کسای دیگه رو تبدیل کرده باشن؟ یعنی همه تبدیل به انسان شدن مثل منو تو؟

- راستش من زیاد ادمایی که مثل ما باشن رو ندیدم گرچه شنیدم ولی از نزدیک برخوردی نداشتم نمیدونم ولی وقتی ما انسان شدیم پس اونا هم انسان شدن

- بنظرت با این اتفاق زندگی هاشون خراب نشده؟

- نمیدونم شاید اره شاید نه. نگو که الان میخوای واسه اونا هم عذاب وجدان بگیری؟

– نه ولی هیچوقت به این فکر نکردم که علاوه بر تصمیم گیری واسه زندگی خودم دارم سرنوشت مردم دیگه رو هم عوض میکنم

لبخندی زد و به شوخی گفت:

– اره خب ولی دنیا رو از دست موجودات شرور خونخواری مثل خودمون نجات دادیم مگه نه؟
وگرنه شاید الان جای این غذا داشتیم گارسون اینجا رو جای شام میخوردیم.

خنده ام گرفت گفتم:

– نه به نظره من اون یکی گارسونه.....

حرف در دهانم ماسید پشت درختچه ای که کنار دیوار اون طرف سالن بود دختری ایستاده بود با رنگ پوستی سفیدتر از حد معمول لباس های پاره و خاکی. فقط برای یک ثانیه دیدمش پلک که زدم اثری از اون دختر نبود اونقدر سریع غیب شد که حس کردم شاید خطای دید بوده حتی نتونستم درست ببینمش انگار اصلا چیزی که دیدم وجود نداشت و فقط سایه ای محو بود.

– هی به چی خیره شدی؟

– اونجا یه دختر بود

– کجا؟

– اون طرف کنار درختچه یه دخترت با لباسای خاکی و پاره بود ولی وقتی پلک زدم انگار هیچی اونجا نبود

جان برگشت و اطراف رو نگاه کرد

– احتمالاً خطای دید بوده صورتشو دیدی؟

– نه اونقدر سریع ناپدید شد که شک دارم کسی رو دیدم یا فقط سایه روی دیوار افتاده بود

– حتما اشتباه کردی غذاتو بخور یخ کرد

– باشه

مشغول بازی با غذام شدم شاید این مدت از بس دچار ترس و وحشت بودم دارم دچار توهم میشم. سعی کردم ذهنمو از فکر و خیال خالی کنم و توجهمو بدم به شوخی های جان که سعی میکرد حال و هوامو عوض کنه.

اگه دختری که دیده بودمو در نظر نمیگرفتم میشد گفت در کل شب خوبی بود کنار جان آرامش و امنیت بیشتری داشتم توی چهره اش دیگه اثری از اون مرد خشن و دور از اجتماع نبود بلکه خوش برخورد تر و مهربون تر شده بود ولی گاهی بازم توی اخلاقیش رگه هایی از اون خشونت به چشم میخورد.

شام که تموم شد جان گفت:

- میای بریم پارک کنار رستوران یکم قدم بزنیم؟

- اره بریم شام خوردم حس میکنم سنگین شدم

- بریم

هوا تاریک و خنک بود و پارک خلوت بود تک و توک دختر پسر هایی در گوشه کنار پارک به چشم میخوردن که مشغول دویدن یا قدم زدن بودن. دستمو گرفت اروم فشرد و گفت:

- سردت نیست؟ دستت سرد شده

- نه خوبم هوای خوبیه

- باشه اگه سردت شد بگو

- باشه . جان؟

- بله؟

- دلت تنگ نشده؟

- برای چی؟

- برای قدرت برای سریع دویدن برای حس پرواز؟

- گاهی دلم تند میشه و از کند بودن حرکات و عکس العمل هام کلافه میشم یا دلم برای توی اوج آسمون ها بودن تنگ میشه ولی من سالیان درازی رو با این امتیازات زندگی کردم و ازشون سیرم

برای همین زیاد دلتنگ نمیشم این زندگی که الان دارم بیشتر دوست دارم راحت ترم میتونم
عادی در بین مردم باشم و راحت و بین مردم رفت و امد کنم . تو دلت تنگ شده؟

- اره برای حس دویدن با سرعت بالا یا پرواز کردن تو این هوای عالی دلتنگ شدم هوس کردم
بدوم با سرعت باد بین درختا بدوم

- کی گفته نمیتونی بدوی؟ هنورم میتونی ولی به اندازه قدرت انسانی خودت اصلا بیا مسابقه بدیم
بینم حالا که ادمیم من سریع ترم یا تو. ۱...۲...۳ بریم

بدون اینکه منتظر من بمونه شروع به دویدن کرد روحیه اش خیلی خوب بود دقیقا برخلاف من که
همیشه ناامید بودم با خنده شروع کردم به دویدن ولی خب قدرت بدنی جان از من بیشتر بود. داد
زدم:

- هی صبر کن منم برسم تو زودتر از من حرکت کردی وایسا!

خیلی ناگهانی ایستاد به چند قدمیش رسیدم و در حالیکه نفس نفس میزدم گفتم:

- بالاخره وایسادی نفسم گرفت

جوابی نداد

- جان؟

به یکباره روی زمین افتاد بدنش به شدت میلرزید انگار دچار تشنج شده بود با عجله کنارش زانو
زدم دستمو دو طرف صورتش گذاشتم و چندبار صداش کردم هیچ صدایی ازش در نمیومد چشم
هاش ثابت مونده بود بدنش مثل چوب سفت بود و رعشه به تنش افتاده بود لرزشش بند نمیومد
تنش مثل کوره اتش بود و قطرات عرق از روی پیشونیش میچکید وحشت زده شده بودم و کاری
ازم بر نمیومد اصلا نمیدونستم باید چیکار کنم محکم تکونش میدادم و صداش میکردم تشنج به
همون سرعتی که بوجود اومده بود متوقف شد چشم هاش بسته شد و بدنش اروم شد اروم
تکونش داد:

- جان صدای منو میشنوی؟ چشاتو باز کن. جان؟

چشم هاش باز شد و چند ثانیه به من خیره موند اروم نیم خیز شد شقیقه هاشو مالید و با تردید
گفت:

- چیزی شده؟ سرم خیلی درد میکنه.

- یادت نمیاد؟

- چی رو؟

- همین الان رو!

نگاهی به اطرافش کرد و گفت :

- من داشتم میدویدم که صدام کردی چیز دیگه ای یادم نمیاد. چرا روی زمینم؟

- بیهوش شدی دچار تشنج شدی خدای من جان داشتم سکنه میکردم هیچ کاری نمیتونستم بکنم

توی چشم هاش وحشت رو دیدم انگار درک وضعیتش برای خودش هم سخت بود گفت:

- چیز مهمی نیست بیا بریم

بلند شد و خاک لباس هاشو تکوند.

- یعنی چی چیز مهمی نیست؟ مثل چوب خشک شده بودی و بی وقفه میلرزیدی تنت از کوره اتیش داغ تر بود تو باید حتما بری دکتر این وضعیت عادی نیست.

- مهم نیست کت

- مهمه.

یقشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم و پرسیدمک

- راستشو بگو بازم این اتفاق برات افتاده بود؟

دستم از یقه اش جدا کرد و گفت:

- نه کت نه تا این حد قبلا فقط یه تب ساده بود و کمی درد عضلات

- باید با پرفسور صحبت کنی

- فعلا نه کت خودم میتونم از پس مشکلاتم بر بیام

- ولی ممکنه آسیب ببینی جان باید بفهمیم این مشکل از کجاس چرا درک نمیکنی که این موضوع خیلی مهمه؟ من....

با فریادش حرفم نیمه موند:

- بسه کت! خودم میدونم مطمئن باش زندگیم برام اهمیت داره ولی این چیزی نیست که بخوام بخاطرش دیگران رو نگران کنم یه سری تغییرات بدنیه که خودش خوب میشه پرفسور جکسون هم همونو گفت پس خواهشا اینقدر نگران نباش! من باید مراقب تو باشم نه اینکه تو مراقبم باشی - اما...

- دیگه نمیخوام این بحث ادامه داشته باشه بهتره برگردیم.

با عصبانیت رفتیم سمت ماشین باز هم خشم گذشته بهش برگشته بود لجبازی میکرد و حاضر نبود کمکی رو قبول کنه و با لجاجت میخواست نشون بده هنوز برتره و از پس همه چی بر میاد. نمیخواست کسی فکر کنه با انسان شدنش ضعیف شده.

در ماشین روباز کردم و در حالی که سمت راننده سوار میشدم گفتم:

- به حال الانت هیچ اعتباری نیست من رانندگی کنم بهتره میرسونمت خونه جکسون ماشینو میبرم فردا بیا ازم بگیرش

- باشه

مسیر در سکوت طی شد دم خونه پرفسور پیادش کردم و به راه افتادم. هوا خنک تر شده بود و بارون شروع به باریدن کرده بود برف پاک کن رو روشن کردم و سعی کردم با دستمال گردنم بخار شیشه رو پاک کنم. اعصابم بهم ریخته بود دلم میخواست به جان کمک کنم برام خیلی سخت بود که توی این وضع ببینمش دیدنش اونطور ضعیف و در حال تشنج خیلی ازارم میداد. و از همه بدتر ترسی که توی دلم داشتم میترسیدم از دستش بدم اون دیگه فناپذیر نبود و بیماری میتونست از پا درش بیاره. باید فردا با پرفسور جکسون صحبت کنم بدون اینکه جان بفهمه باید بهش بگم تا علت این تب ها مشخص شه.

شیشه دوباره بخار گرفت دستمالم رو روی شیشه کشیدم و از بین بخار پشت شیشه وسط جاده دختری رو دیدم زیر نور ضعیف چراغ چهره اش مشخص نبود ولی پیراهن بلند سفید و پاره اش رو

کاملاً تشخیص دادم. تنها عکس العملی که تونستم انجام بدم تا زیرش نکنم چرخوندن فرمون بود ماشین از جاده خارج شد و با سرعت به درخت کنار جاده برخورد کرد. کمربند نبسته بودم و سرم با شدت تمام به شیشه جلوی ماشین خورد و روی فرمون افتاد چشم هام تار میدید و سرم زق میگرد از پشت مه چشمام و بخار شیشه دست ظریف و دخترانه رنگ پریده ای رو دیدم که روی شیشه کشیده میشد و کم کم چشمام سیاهی رفت و بیهوش شدم.

نور چشم هامو ازار میداد پلک هامو جمع کردم و یواش لای چشمامو باز کردم و زیر لب گفتم:

- کی این موقع صبح این پرده لعنتی رو باز گذاشته؟

رو تختم نیم خیز شدم گردنم به شدت درد میکرد. همونطور که گردنمو میمالوندم خمیازه کشیدم. از جام بلند شدم تا پرده رو بکشم که چشمم به ماشین جان که دم در خونه پارک بود افتاد. در یه صدم ثانیه چندین تصویر از دختر وسط جاده برخورد با درخت و بیهوش شدنم یادم اومد. زانو هام سست شد همونجا نشستم رو زمین و زیر لب گفتم:

- خواب نبود؟

پاشدم خودمو توی اینه چک کردم سالمه سالم بودم حتی یه خراش کوچیک هم نداشتم اما مگه ممکنه؟ خیلی واضح تصویر اون دختر رو یادم بود حتی درد سرم که با شیشه برخورد کرد. ولی الان هیچ اثری ازش تصادف نبود حتی ماشین هم سالم بود. نگاهم روی دست هام خیره موند روی ساعد هر دو دستم اثر کبودی به چشم میخورد که دقیقاً شبیه علامت دو دست بود جای انگشت های ظریف و کشیده ای کاملاً سیاه و کبود روی دستم مونده بود. ذهنم حالت اشنایی رو به یاد آورد مثل زمانی که توی غار به سرم ضربه خورده بود و بیهوش اومد و همه تنم پر از جای زخم بود ولی اون موقع مشخص بود بهم حمله شده درد داشتم ولی الان فقط جای کبودی دو دست دخترونه روی دست هام مونده. چنگی به موهام زدم و مشغول فکر شدم اگه اتفاقات دیشب واقعیه پس من توی اتاقم چیکار میکنم؟ پس چطور هنوز زندهم؟

گوشی رو برداشتم و بیدرنگ شماره جان رو گرفتم با شنیدن صدای خواب الودش به سرعت پرسیدم:

- جان حالت خوبه؟ دیگه بهت حمله دست نداد؟

- این موقع صبح زنگ زدی اینو پرسی؟ چه سحر خیز شدی!

نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۵ صبح بود. جان با مکت گفت:

- نه بهترم دیگه اتفاقی نیوفتاد. تو دیشب راحت رسیدی خونه؟

تردید کردم باید بهش میگفتم یا نه؟ مگه خودش مشککش رو بهم گفته بود؟

- اره راحت رسیدم ماشینت اینجاس بعد بیا دنبالش

- باشه ساعت ۸ میام

- باشه خداحافظ

رفتم توی حمام و وان رو پر کرد و توش نشستم یکی از راه هایی بود که میتونستم آرامشمو به دست بیارم. پس دیشب واقعیت داشت ولی چه اتفاقی افتاده؟ نکنه اینم یکی از شوخی های ذهنی فردریک بود؟ اگه نمرده باشه چی؟ اگه نابود نشده باشه؟ ولی اون جلوی چشم های من نابود شد.

دستم روی جای کبودی کشیدم و در کمال تعجب حس کردم جای این کبودی ها سرده. چشم هامو بستم و سعی کردم دیشب رو کامل به یاد بیارم از اون دختر تنها تصویری که تو ذهنم بود لباس سفید و بلند پاره ای پوره بود هیچ چیز دیگه ای رو به یاد نمی اوردم.

لباس استین بلندی پوشیدم که جای علامت ها مشخص نباشه هنوز در مورد گفتن این موضوع به جان شک داشتم شاید بهتر بود نمیفهمید همین الانم به اندازه کافی حالش بد بود. باید خودم از این موضوع سر در میاوردم. برای یک لحظه به شدت حس دلتنگی کردم همیشه وقتی مشکل داشتم با جسیکا دردو دل میکردم سال پیش وقتی بهم حمله شد جسیکا بود که کنارم بود و حرفامو گوش میداد ولی الان چی؟ الان هیچ کس رو ندارم باهاش حرف بزنم. از بین البوم عکس هام عکس دونفره خودم و جسیکارو بیرون اوردم اشک تو چشمام حلقه زد پلیس هیچوقت جسدشو پیدا نکرد و خانوادش هنوز دارن زجر میکشن و نمیدونن چه بلایی سر دختر عزیزشون اومده مادرش هنوز امیدوار بود که جسیکا یه روز برگرده حتی جیمز هم هنوز گیج بود و نبود جسیکارو باور نمیکرد.

قطره اشکی از چشمم چکید همش تقصیر من بود من خانوادشونو به عذاب انداختم زیر لب گفتم:

- کاش میتونستم جبران کنم.

حس کردم سایه ای پشت پرده در ایون تکون خورد سریع برگشتم سمت در شیشه ای ایوان پرده طوری تکون میخورد که انگار باد شدیدی وزیده یواش یواش رفتم سمت در پرده و کنارش زدم در نیمه باز بود در صورتی که مطمئن بودم در تا چند لحظه پیش بسته بود. ناخودآگاه تنم مور مور شد و درو بستم و سریع قفلش کردم یا من دچار جنون شده بودم یا واقعا داشت اتفاقی عجیبی میوفتاد. صدای تقی از پنجره از جا پروندم بعد چند ثانیه دوباره چیزی مثل سنگ به پنجره برخورد کرد دست هام میلرزید پاهام بی اختیار به سمت پنجره رفتن به محض کنار زدن پرده سنگ دیگه ای به شیشه خورد بلند جیغ کشیدم و عقب رفتم که صدای موبایلم بلند شد جان داشت زنگ میزد دیگه باید بهش میگفتم وگرنه از ترس سکت می کردم با هراس تلفنو جواب دادم

- الو جان

- کجایی تو دختر یه ساعته دارم به شیشه اتاقت سنگ میزنم که این سوئیچ ماشینو برام بندازی پایین. خواب بودی؟

حس کردم اب سردی روم ریخته شد به طور ناگهانی سست شدم و نشستم قلبم به ضربان عادی برگشت و اسودگی وجودمو پر کرد. گفتم:

- اخه این چه سرز خبر دادنه؟ نمیتونستی زنگ خونه رو بزنی؟

- همینطوری به سرم زد مستقیم خبرت کنم بیا سوئیچو بنداز پایین

- باشه

سوئیچو براش انداختم و جان رفت. شقیقه هامو مالیدم شاید بهتر بود زودتر به فکر رفتن پیش روان شناس باشم ولی هیچ توهمی در این حد واقعی نیست

یاد روز هایی افتادم که فردریک باعث میشد کابوس هایی واقعی تر از واقعیت رو بینم شاید این هم نوعی بازی ذهنی بود ولی توسط کی؟ کی میتونه همچین قدرتی برای به بازی گرفتن ذهن من داشته باشه؟ ولی از طرفی اگه واقعیت باشه باید چیکار کنم؟ یعنی اون دختر کیه؟

چند ساعت بی حرکت نشستم و توی خیالاتم غرق بودم که با صدای مامان به خودم اومدم. از پله ها پایین رفتم مامان تا چشمش به من افتاد یه کاغذ داد دستم و گفت:

- عزیزم صبحونتو بخور برو واسه من خرید کن

نگاهی به لیست بلند بالا انداختم و گفتم:

- اوه چه خبره مگه؟
 - مهمون داریم امشب
 - مهمون؟ کیا هستن؟
 - حالا شب بشه خودت میبینی
- نشستم پای میز صبحونه مامان از تابه روی گاز یه نیمرو و یکم سیب زمینی سرخ شده توی ظرفم ریخت و لیوانم رو پر از شربت البالو کرد. نگاهی به شربت غلیظ و سرخ انداختم تا چند ماه پیش نوشیدنی مورد علاقم به همین سرخی بود ولی داغ تر و خوش طعم تر.
- بی اراده لیوان رو برداشتم و چند جرعه نوشیدم تا شیرینی و خنکی شربت یادم بندازه که این خون نیست.
- مشغول خوردن سیب زمینی هام شدم و از مامان پرسیدم:
 - یادته قبلا با دوستات کلاس های دفاع شخصی میرفتی؟
 - اره یادمه چطور؟
 - میشه شمارشو بدی منم ثبت نام کنم؟
 - جدی؟ برای چی؟
 - همین طوری برای سرگرمی خونه حوصلم سر میره
 - اخه عجیبه
 - پیش عجیبه؟
 - قبلا که بهت میگفتم همیشه میگفتی واسه این کارای بی فایده وقت نداری؟
 - خب تصوراتم عوض شده میخوام یاد بگیرم
 - باشه شمارشو برات رو کاغذ مینویسم.
- صبحونم رو زود تموم کردم کاغذ خرید و ادرس باشگاه رو برداشتم و زدم بیرون.

سوار ماشین شدم و حرکت کردم سمت باشگاه دم در پیاده شدم ساختمون بزرگی بود و سالن دلبازی داشت که دوتا منشی پشت میزش نشسته بودن. سمتشون رفتم و از یکی شون پرسیدم:

- سلام خانم روزتون بخیر

- روز شما هم بخیر میتونم کمکتون کنم؟

- بله میخواستم برای کلاس های دفاع شخصی با خانم سایمون اسم نویسی کنم میشه شرایطشو بدونم؟

- خانم سایمون سه تا کلاس در رده سنی مختلف داره شما چند سالتونه؟

- ۲۲ سالمه

- خب برای رده سنی شما دو روز در هفته ساعت ۴ تا ۶ عصر کلاس آموزشی تشکیل میشه این فرم رو پر کنید و هزینشو پرداخت کنید منم اسمتون رو توی لیست ایشون مینویسم

- ممنون

فرم رو پر کردم و بروشوری که توضیحات مقدماتی از دفاع شخصی بود رو گرفتم به روز کلاس دو روز مونده بود.

رفتم سمت فروشگاه بزرگ مواد غذایی و سعی کردم در حین خرید حدس بزنم مهمونامون کی میتونه باشه؟ تو این مدتی که خونه نوبدم نمیدونستم مامان اینا با چند تا از دوستاشون ارتباط داشتن یا با چه افراد جدیدی در رفت و آمد بودن. از ته دل ارزو کردم کاش خاله ام مهمانمون بود اون تو یه شهر دیگه زندگی میکرد و ما خیلی کم همو میدیدیم ولی من با دخترش مانیا ارتباط خیلی خوبی داشتیم و دلم براشون تنگ شده بود.

به سختی بسته های سنگین رو بلند کردم و سعی کردم ببرمشون هنوز دو قدم بر نداشته بودم که پام پیچ خورد و نقش زمین شدم همونطور که نشسته بودم سعی کردم بی توجه به نگاه ها و پوزخند های مردم در اطرافم باشم. مچ پام بدجوری درد میکرد احتمالا رگ به رگ شده زیر لب غریدم:

- ای لعنت به این ضعیف بودن قبلا یه غول سنگی رو با یه دست بلند میکردم الان زورم به چندتا بسته خرید هم نمیرسه.

حس کردم سایه ای کنارم قرار گرفت به سرعت خودم رو کنار کشیدم که چشمم به چهره اشناایی با برق چشم هایی نقره ای افتاد کریستین هم با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- بازم شماین همون خانم سر به هوا که چشم بسته راه میرفت اینبارم چشم بسته راه رفتی که نقش زمین شدی؟

- سلام نه بسته ها سنگین بود پام پیچ خورد

مردی که جزو خدمه فروشگاه بود به سمتم اومد و گفت:

- خانم مشکلی پیش اومده کمک میخواین؟ باید میزاشتین ما کمکتون کنیم وسایلتون زیاد بود

حس کردم داره ضعیف بودنم رو به رخم میکشه با خشونت گفتم:

- لازم نکرده خودم از پشش بر میام

مرد شانه ای بالا انداخت و رفت. سعی کردم بلند شم ولی مچ پام تیر کشید با اهی کوتاه دوباره نشستیم. کریستین که هنوز نرفته بود گفت:

- نمیتونی حرکت کنی؟

- نه تیر میکشه

- میشه مچ پاتو ببینم؟

دتش رفت سمت مچ پام که پامو کشیدم عقب و گفتم:

- نه

درد بیشتری توی مچم پیچید نگاهشو تو چشمام دوخت و با جدیت گفت:

- من قبلا دوره کمک درمانی رو گذروندم بزار یه نگاه بندازم

دستش رو دوباره برد سمت مچ پام. ذهنم شروع به فعالیت کرد. کریستین دوره کمک درمانی داشته؟ برای چی؟ چرا من هیچ شناختی نسبت بهش نداشتم؟

مچ پام رو بررسی و کرد و فشار داد نفسم گرفت از درد گفت:

- شانس آوردی نشکسته فقط رگ به رگ شده ولی باید ببندیش و پماد بزنی تا خوب بشه

بلند شد و دستمو گرفت و کمکم کرد تا وایسم بعد وسایل رو برداشت و گفت :

- ماشین داری؟

- آره

- سوئیچشو بده اینارو بزارم تو ماشینت

سوئیچو دادم دستش و گفتم:

- ماشینم قرمز

سری تکون داد و خیلی راحت همه واسیل رو برداشت و رفت. با حسرت رفتنش رو نگاه کردم مرد ها هم از من قدرت بیشتری داشتن. چند دقیقه نگذشته بود که برگشت و زیر بازومو گرفت و کم کرد لنگون لنگون تا دم ماشین برم. وقتی دم ماشین رسیدیم گفت:

- مطمئنی میتونی خودت رانندگی کنی؟

- آره میتونم ممنون که کمکم کردین

- خواهش میکنم کاری نکردم. قسمت بود تصادفی دوباره به شما بر بخورم

لبخند محوی زد و چیزی نگفتم ادامه داد:

- وقتتون رو نمیگیرم بهتره بیشتر مراقب خودتون باشین خداحافظ

- خداحافظ

کریستین رفت و منم نشستم پشت فرمون ماشینم دستمال گردنم رو پیچیدم دور میچ پام. ماشینو روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم گوشیم شروع به زنگ زدن کرد شماره پرفسور بود

- سلام پرفسور

- سلام خوبی؟

- خوبم ممنون

- میخواستم باهات صحبت کنم

- بفرمایید گوش میدم

- با مدیر دانشگاه صحبت کردم میتونی از هفته آینده برگردی سر کلاسات دیگه برنامه‌ت به طور کامل درست شده
- خوبه ممنونم دیگه از بیکاری حوصلم سر رفته بود
- کارایی که گفتم رو انجام دادی؟
- کلاس دفاع شخصی اسم نوشتتم فردا هم که میام سر قرارم با شما تا هفته آینده هم میرم پیش روانشناسی که معرفی کردین
- خیلی خوبه
- پرفسور...
- بله؟
- میخواستم در مورد یه چیزی باهاتون صحبت کنم
- چیزی شده؟
- دو به شک بودم که بهش در مورد جان بگم یا نه
- پرفسور دیشب من و جان با هم بیرون بودیم بعد رفتیم پارک دور بزنییم و
- حس کردم فضای ماشین سرد شد توی هوای افتابی این سرما غیرعادی بود اونقدر سرد که نفس هام بخار میشد سایه سیاهی رو روی صندلی کناریم حس کردم برگشتم سمت صندلی و با دیدن دختری با پوست به شدت سفید و رنگ پریده لباس پاره پوره سفید و چشم‌هایی کاملاً سیاه موهای اشفته مشکی که روی صورتش ریخته بود و زخم‌های عمیق و سیاهی روی صورتش از وحشت جیغ کشیدم و محکم روی ترمز کوبیدم گوشه‌ای از دستم افتاد. در ماشین رو باز کردم و سریع بیرون پریدم درد پام بیشتر شد ماشینی که از لاین رو به رو میومد با شدت برام بوق زد و به موقع خودم رو کنار کشیدم که بهش برخورد نکنم.
- حس می‌کردم رنگم تا آخرین حد ممکن پریده نفسم به زور بالا میومد با وحشت به اتاقک ماشین چشم دوختم اثری از اون دختر نبود قلبم دیوانه وار میتپید. این دیگه نه خواب بود نه توهم من کاملاً اونو دیدم من دست‌های سفید و ناخون‌های سیاه چشم‌هایی که کاملاً سیاه بود لب‌های ترک خورده پوست سفیدتر از حد معمول و سرمای غیرعادی.

ماشینی پشت سر ماشینم قرار گرفت و دستش رو روی بوق گذاشت سرش رو از پنجره بیرون آورد و فریاد زد

- هی ماشینو بردار جلوی راه رو گرفتی

با وحشت دوباره به داخل ماشین خیره شدم به هیچ عنوان دلم نمیخواست برگردم داخل ترسیده بودم به شدت ترسیده بودم ولی چاره ای نبود با زیاد شدن بوق ماشین ها دوباره به داخل ماشین برگشتم اثری از سرما نبود ماشین رو گوشه خیابون پارک کردم و دنبال گوشی گشتم سه تماس بی پاسخ از پرفسور داشتم گوشی توی دستم شروع به ویبره کرد پرفسور بود. جواب دادم صدای وحشت زده پرفسور توی گوشی پیچید

- کت چی شده چرا جیغ زدی؟ چرا قطع کردی؟

شک کردم نباید میگفتم شاید نباید حرفی میزدم نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به دروغ بافی - چیزی نبود پرفسور داشتم رانندگی میکردم یهو یه گربه پرید وسط خیابون ترسیدم بهش بزنم نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- تو که منو نصفه جون کردی دختر باشه بعدا اومدی پیشم حرف میزنیم موقع رانندگی صحبت نکنم مراقب باش

- باشه

گوشی رو قطع کردم. حالا مطمئن شده بودم این توهم نبود ولی این دختر از جون من چی میخواست؟ میتونستم به طور قطع بگم که یه روح بوده اونقدر موجودات مافوق طبیعی دیده بودم که بتونم تشخیصش بدم. یه روح اونم یه دختر غریبه با این سر و وضع اینجا چیکار میکنه؟ از جون من چی میخواهه؟

با حال خرابم سعی کردم تا خونه رانندگی کنم. بسته های خرید رو به زحمت بردم داخل خونه مامان با دیدن پای لنگون من وحشت زده به سمتم اومد و وسایل رو ازم گرفت

- چه بلایی سر خودت آوردی؟ تصادف کردی؟

- نه بابا پام پیچ خورد چیز مهمی نیست بهش پماد بزنم خوب میشه

- بزار کمکت کنم بری توی اتاقت

- نه لازم نیست خودم میرم تو اینا جمع کن

- باشه

رفتم تو اتاق و نشستم رو تخت. این دیگه خیلی غیر طبیعیه من این همه موجودات ماورایی دیدم ولی با یه روح برخورد اینطوری نداشتم. و بین کسانی که کشتم هم یه دختر با این مشخصات وجود نداشته که بگم واسه انتقام اومده سراغ من پس این کیه؟ از تصور اینکه اون یه روحه و هروقت بخواد میتونه وارد اتاقم بشه یا منو تماشا کنه موهای تنم سیخ شد. لپ تاپمو باز کردم و بلافاصله توی گوگل سرچ کردم: راه های مانع شدن از نزدیک شدن ارواح

لیستی بلند بالا از روش های احضار روح یا حتی روش هایی از سریال سوپرنچرال روی صفحه مانیتور ظاهر شد ولی هیچکدوم راهکار واضحی نداشتن. تیترا به وبلاگ توجهمو جلب کرد.

ارتباط مستقیم با ارواح

یکم تردید کردم ولی تصمیم گرفتم یه دور مطالبشو بخونم وارد وبلاگ شدم پس زمینه تیره با نشونه های عجیب غریب روی صفحه به چشم میخورد و در وسط صفحه متنی نوشته شده بود ایا ارواح سعی دارند با شما تماس برقرار کنند؟ ایا میخواهید به طور مستقیم جواب هایتان رو از ارواح بگیرید؟

این بهترین و موثر ترین روش برای احضار روح است این متن رو نادیده نگیرید این یه شوخی نیست

مراقب باشید احضار کردن یک روح برای سرگرمی و پر کردن اوقات فراغت میتواند عواقب خطرناکی داشته باشد فقط در مواقع لزوم این کار را انجام دهید

پایینش یه تصویر دایره وار کشیده شده بود که باید با شاخه یه درخت خیلی خاص کشیده میشد و یه کاسه اب که داخلش یه محلول از نمک و گوگرد ریخته میشد و باید در وسط دایره مینشستم و داخل اب اون روح رو صدا میزدم تا جلوم ظاهر بشه همینطور تاکید شدیدی شده بود که این کار باید راس نیمه شب در ابتدای جنگل انجام بشه.

لپ تاپ رو بستم تردید سر تا پامو فراگرفت یعنی باید اینکارو انجام میدادم؟ خطرناک نبود؟ اونم نیمه شب توی جنگل! اونم جنگلی که پر از خطرهای ناشناخته است!

یعنی باید همچین ریسکی رو انجام میدادم؟ باید بعد از اون همه اتفاقات بد وقتی که توی غار سرک میکشیدم بازم باید این ریسک رو انجام میدادم؟ اگه اتفاق بدتری میوفتاد چی؟

ته دلم یه حسی گفت اگه دوباره قدرت هات برگرده چی؟ بازم بنظرت اتفاق بدیه؟ و صدای دیگری در ذهنم جواب داد اگه یکی بهم حمله کنه و بی دفاع باشم حتما اتفاق بدی خواهد بود.

دستامور و چشام گذاشتم و فشار دادم چقدر تصمیم گیری سخت بود. دو نیمه از وجودم باهم جرو بحث میکردن نیمه ای که ترسو تر و محتاط تر بود مخالفت میکرد و نیمه ای که در گذشته جسور بود کمی از لاک خود بیرون اومده بود و خواستار کمی هیجان و ماجراجویی بود انگار ذخیره هیجان هایی که از سفرها نگه داشته بود به انتها میرسید و همیشه وقتی پای ماجراجویی و هیجان وسط باشه ترسها رنگ میبازن.

با اینکه خیلی میترسیدم ولی تصمیم رو گرفتم نمیتونستم روزهامو با یه مشت علامت سوال بگذرونم نمیتونستم همینطوری بشینم تو اتاق و منتظر باشم هر ان سرو کله اون روح پیدا شه و زندگیم بهم بریزه پس باید میرفتم دنبال جواب هام حتی اگه خرافات هم بود شاید خیالم راحت میشد که تلاشمو کردم .

بعد نهار مامان اصرار داشت توی درست کردن لازانیا واسه مهمونی کمکش کنم. تا غروب مشغول کمک کردن برای شام و دسر شکلاتی بودم وقتی دسرو توی یخچال گذاشتم مامان گفت:

- برو دوش بگیر آماده شو الان مهمونا میرسن

- نمیخوای بگی کیا هستن؟

- نه خودت میبینی

- باشه

یه دوش سریع گرفتم و موهامو همونطور خیس بستم حوصله کاری رو نداشتم یه بلوز شکلاتی و یه شلوار شیری پوشیدم. صدای زنگ در و متعاقبش صدای احوالپرسی مامان و بابا رو با چند نفر شنیدم. از اتاق بیرون رفتم هنوز چند پله بیشتر پایین نرفته بودم که صدای زنگ دار پر عشوه ای سرجا میخکوبم کرد. ممکن نبود من این صدا و لحن حرف زدن رو نشناسم چهره مغرور و پر

افادش جلوی چشم هام نقش بست. چرا مامان دعوتشون کرده بود؟ دل دیدن دوباره اون ها رو نداشتم دست هام لرزید و پاهام سست شد. چند پله باقی مونده رو با گام های سست برداشتم و وارد سالن شدم. اول از همه نگاهم روی چهره بی تفاوت انجی خیره موند که سلامی زیر لب داد انگار که با خودش حرف زده باشه بدون جواب دادن بهش سمت خانم گیسون مادر جسیکا برگشتم. چقدر پیر شده بود چهره شادابش پر از چین هایی بود که عمق دردش رو نشون میداد چند ماه گذشته بود؟ چه درد هایی به این خانواده گذشته که من حتی نمیتونم تصورش کنم. دست های سردم رو بین دست هاش گرفت و با صدایی که میلرزید گفت:

- خوشحالم مبینم کتی خیلی گذشته تورو که مبینم یاد جسیکا میوفتم انگار دخترم جلوم ایستاده کاش جسی من اینجا بود.

منو در اغوش گرفت و شانه هاش لرزید آقای گیسون اونو از من جدا کرد و زیر لب گفت:

- سیسی خودت رو اذیت نکن ببین بقیه رو هم ناراحت میکنی

بعد دستش رو روی شانه من گذاشت و گفت:

- ببخشش از موقع گم شدن جسیکا خیلی شکننده شده

حس کردم چشم هام از اشک پر شده نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اشک های مزاحم رو پس بزنم. روی مبل نشستیم و به خانواده افسرده ای خیره شدم که یه زمانی هر شب خانه شان پر از صدای خنده و مهمانی بود اما الان چی؟ انگار همه اون شادابی از بین رفته بود تنها کسی که بیخیال به نظر میرسید انجلینا بود. جسی باید اینجا میبود باید الان اینجا میبود روی مبل کنار من و توی گوشم از لحظات عاشقانه اش با جیمز میگفت و من اذیتش میکردم تا گونه هاش به رنگ موهای قرمز بشه و بعد کلی پشت سر انجی حرف بزنیم وص دای خندمون اتاق رو پر کنه. جسیکا باید اینجا میبود تا براش حرف بزنم از درد هام بگم از چیزهایی که بهم گذشته از حرف هایی که رو دلم مونده و نمیتونم با کسی تقسیمش کنم.

با صدای مامان به خودم اومدم

- کت با توام

- بله؟

- چندبار صدات کردم حواست کجاست؟

- ببخشید داشتم فکر میکردم

- پاشو بیا کمک کن میزو آماده کنیم دیگه وقت شامه

- باشه

سر میز شام مامان و بابا تمام وقت مشغول شوخی های بیمزه بودن تا شاید لبخندی روی لب او نا بشینه. اشتها هم کور شده بود کاش مامان میگفت کیا قراره بیان و من امشب خونه نمیومندم. اخه مامان از کجا میدونست من دلیل همه این مشکلاتم؟ از کجا باید میفهمید دخترش قاتل بهترین دوست و همسایه اش! و چقدر سخت بود نشستم دور این میز و خیره شدن به چهره کسی که من قاتل خوشبختی خانوادش بودم و حتی جرات نداشتم اینو بهشون بگم که چه بلایی سر دخترشون اومده.

چند لقمه به زور اب فرو دادم ولی حس میکردم راه گلوم بسته شده. بعد شام بابا و آقای گیسون باهم مشغول صحبت شدن و مامان هم با خانم گیسون. چیزی که عجیب بود صمیمیت بیش از حد انجی و الکس بود رابطه ای اونقدر صمیمی که حس کردم باهم قرار میزارن و دوستن. بعد رفتن مهمونا نفس راحتی کشیدم بالاخره این شب هم تموم شده بود. رفتن سمت اتاق الکس مشغول بازی با کامپیوتر بود

- میتونم پیام داخل؟

- اره بیا تو

رو تختش نشستم و با کمی من من پرسیدم:

- تو با انجلینا قرار میزاری؟

- اره چطور مگه؟

- الکس اون از تو یه سال بزرگتره این همه دخترای خوب اطرافمون هستن چرا انجی؟

- خب من از انجی بیشتر خوشم میاد بعدشم اختلاف سن اهمیتی نداره

- باورم نمیشه چطور میتونی با اون اخلاق گندش دوستش داشته باشی؟

– خواهر عزیزم هرچیزی رو تو نمیتونی درک کنی اون مدتی که نبودی من تنها بودم انجی هم خواهرشو از دست داده بود همین باعث شد باهم صمیمی بشیم و بفهمیم نقاط مشترک زیادی داریم و ازاین دوستی راضی هستیم

– ماما اینا میدونن؟

– اوه البته خودشونم خیلی مشتاق این ارتباط بودن چون فکر میکردن باعث میشه انجلینا از افسردگی در بیاد

پوزخندی زدم و با تمسخر گفتم:

– انجی از جسیکا متنفر بود میخواست سر به تنش نباشه! افسردگی! چه مسخره

– حق نداری در موردش اینطوری صحبت کنی تو هیچوقت نمیفهمی اونا چه حسی دارن بهتره توی روابط من دخالت نکنی کت من بهتر میدونم کی برام خوبه تو به فکر خودت باش

این مدت ارتباطش با انجلینا کاملا رو اخلاقی تاثیر گذاشته بود حرف زدن باهاش بی فایده بود. رفتم تو اتاق خودم چندتا پیامک از جان داشتم بی حوصله جواب دادم. خوابم نمیومد ذهنم مشغول بود نگاهی به ساعت انداختم تقریبا ۱۱ بود فکری توی ذهنم پیچ میخورد که هرچی سعی میکردم دورش کنم نمیشد بلند شدم و لباس هامو عوض کردم باید میرفتم بیشتر از این نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم باید میرفتم تا جواب سوال هامو پیدا کنم

کوله امو برداشتم و رفتم سراغ وسایلی که ممکن بود لازم بشه چراغ قوه یه کاسه یه بطری اب و کمی و نمک و گوگرد و یه چاقو و چوبی که قبلا از رئیس قبیله گرفته بودم و باهاش دایره میکشیدم تا کسی نتونه وارد بشه رو برداشتم خیلی خوش شانسی بود که اون چوب خاصی که تو اینترنت عکسو گذاشته بودن همین چوبی بود که من داشتم وگرنه معلوم نبود باید کجا میگشتم و همچین چیزی رو پیدا میکردم همه رو برداشتم و گذاشتم داخل کوله یاد روزی افتادم که این وسایل هارو واسه رفتن به غار جمع میکردم. ترس قلبم رو به لرزش مینداخت پنجره رو باز کردم و رفتم پایین خیلی وقت بود که این کارا رو کنار گذاشته بودم هم حس میکردم دارم به کت سابق تبدیل میشم و هم میترسیدم ماشینو روشن کردم و به سمت نزدیک ترین جنگل حرکت کردم. هوا تاریک بود ولی خوشبختانه از بارون و ابر خبری نبود به حاشه های جنگل رسیدم ماشین رو خاموش کردم دستم روی دستگیره در میلرزید دیدن جنگل انبوه و تاریک و خاموش باعث میشد ستون فقراتم به لرزه بیوفته با جراتی داشتم این کارو میکردم؟ مگه من به جان قول ندادم که قید

این ماجراجویی هارو بزخم؟ شاید بهتره با جان تماس بگیرم گوشیمو برداشتم و دستم رفت روی شماره جان ولی قبل اینکه تماس برقرار شه پشیمونش دم و گوشی رو خاموش کردم نباید اونو درگیر میکردم مخصوصا الان که وضع جسمی بدی داشت. نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم:

- قوی باش کت تو بارها این کارا رو کردی و تو موقعیت های خیلی بدتری هم بودی یالا ترسو نباش

درو باز کردم و بیرون رفتم. با گام های اهسته به سمت جنگل میرفتم به شدت تمرکز کرده بودم تا اگه صدایی شنیدم یا چیزی دیدم به سرعت بتونم عکس العمل نشون بدم. ولی جنگل رو سکوتی عمیق پر کرده بود حتی صدای باد یا خش خش برگی همب ه گوش نمیرسید یکم که جلو رفتم ایستادم همین اندازه باید بس باشه نوشته بود در حاشیه جنگل نه مرکز جنگل. کوله امو رو زمین گذاشتم و با تکه چوب جادویی رو زمین دایره بزرگی کشیدم جوری که کسی که بیرون دایره ایستاده به هیچ طریق نتونه به من آسیب بزنه. وسط دایره نشستم نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم اضطرابم رو کم کنم و به ترسم اهمیتی ندم. کاسه رو برداشتم و کمی از اب رو داخلش ریختم بعد نمک و گوگرد رو اضافه کردم نمکی که با گوگرد مخلوط میشد طرح های عجیبی رو اب مینداخت.

صورتتم رو جلوی کاسه گرفتم الان باید چی رو صدا میزدم؟ من که اسم اون روح رو نمیدونستم؟ دلمو زدم به دریا و گفتم:

- اهای روحی که همه جا دنبالم میای خودتو بهم نشون بده

سریع نگاهی به دور و بر انداختم نه خبری نبود دوباره تو اب خیره شدم و گفتم:

- خودتو بهم نشون بده تو که همه جا تعقیب میکنی.

جز سکوت هیچ صدایی نبود عصبی شدم و با فریاد گفتم:

- چیه میترسی خودتو نشون بدی؟ بیا اینجا ببینم چیکارم داری؟ برای چی دنبالم میای؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟

باز هم خبری نبود از اول هم نباید به حرف های مسخره یه سایت اهمیتی میدادم کاسه و اب رو باهم پرت کردم سمت جنگل و کولمو برداشتم به محض اینکه بلند شدم باد شدید شروع به وزیدن کرد و از محلول اب و نمک و گوگرد مه غلیظی بیرون اومد و شروع به پخش شدن کرد.

چشم هام از ترس گشاد شد نکنه کار اشتباهی کردم؟ باد اونقدر شدید بود که درخت ها خم میشدند و مه هر لحظه غلیظ تر میشد و همه جا رو فرا میگرفت صدای زمزمه های خفته ای در میان مه به گوش میرسید صدای ناله های دردناک صدای جیغ های خفه و پیچ پیچ های بلند، وحشت کرده بودم انگار مه همه جا رو پر کرده بود فقط داخل محدوده دایره شکلی که کشیده بودم خالی از مه بود

در میان مه سایه های متحرکی رو دیدم که دور دایره میچرخیدند از میان سایه ها تکه سفیدی جدا شد و از حرکت موند پیچ خورد و پیچ خورد و شکل گرفت دختر قد بلندی با لباس سفید و صورت پر از زخم و چشم های سیاه مقابلم قرار گرفت

- تو کی هستی؟ از جون من چی میخوای

جوابی نداد قدم به قدم جلو اومد انگار در هوا معلق بود دستش رو به سمتم جلو آورد انگار میخواست دست هاشو بگیرم تا منو جایی ببره ناخود آگاه به سمتش دست دراز کردم ولی پشیمون شدم چرا باید به این روح اعتماد میکردم؟ دستمو عقب کشیدم چهره اش خشمگین شد گام دیگری جلو آمد و با تحکم دست رو به سمتم دراز کرد ولی گفتم:

- نه من نمیام تا نگی چی از جونم میخوای هیچ جا نیام

رنگ چهره اش شروع به سیاه شدن کرد دست هاش کشیده و کشیده تر شد و به شکل چنگال تیز درومد و به سمت من جهید جیغی کشیدم و دستم رو حایل خودم قرار دادم ولی روح دخترک به محافظ بیرنگی برخورد کرد و نتونست از مرز خط های کشیده شده وارد بشه با چنگال هاش توی فضا چنگ مینداخت و صدای گ.شخراشی ازش شنیده میشد اما نمیتونست از مرز رد بشه چند دور دور دایره چرخید وقتی هیچ روزنه ای پیدا نکرد تاریک و تاریک تر شد و توی مه ناپدید شد. نفس راحتی کشیدم شانس بزرگی بود که نتونست از مرز دایره رد بشه. ولی از شدت مه و باد کم نشد پیچ پیچ ها شروع به خاموشی کرد و صدای ناله و جیغ های خفیف متوقف شد.

مه کم کم محو شد ولی جرات نداشتم از داخل حلقه بیرون بیام میترسیدم هنوز اون روح جایی بیرون دایره مخفی شده باشه و منتظر باشه که من بیام بیرون. صدای خش خش برگ ها از جا پروندم صدا از پشت سرم میومد برگشتم عقب بوته هایی که پشتم بود میلرزید و صدای خش خش میداد نور ابی رنگی از بین برگ ها مشخص شد که به سمت جلو میومد. از بین تاریکی ماری به سیاهی شب با خطوط درخشان ابی رنگ بیرون اومد که نگاه خیره اش به سمت من بود چشم

هاش میدرخشید یواش یواش به سمت من میخزید انگار متفاوت تر از هر حیوان دیگری بود و به طرز عجیبی فریبنده بنظر میرسید و خطرناک

نمیدونستم باید فرار کنم یا همونجا بشینم میترسیدم از دایره بیرون برم با خودم گفتم به هر حال داخل حلقه که نمیتونه بیاد میومم تا بره. به چند سانتی حلقه رسید ایستاد و سرش رو بالا گرفت خودش بلند کرد و به مقابل صورتم رسید از نگاه مستقیمش به خودم احساس خطر کردم دور حلقه چرخ میزد و دوباره مقابلم ایستاد. خیلی اروم خزید و روی حلقه قرار گرفت به طور ناگهانی انگار دچار سوختگی شده باشه تکون تکون خورد و از حرکت ایستاد ولی زمانی که حس میکردم مرده دوباره شروع به خزیدن کرد و به سادگی از مرز حلقه عبور کرد و به داخل اومد. از ترس خشک شدم چطور ممکن بود؟ برای ثانیه ای مغزم هنگ کرد نمیدونستم باید چیکار کنم و در صدم ثانیه به کار افتاد و فرمان داد که الان باید فرار کنم.

اما دیگه دیر شده بود قبل اینکه بلند شم مار با چنان سرعتی به سمت من جهید که نتونستم جا خالی بدم شروع کرد به دورم پیچیدن پوست سردش به مور مور انداختم عضلات قویش به استخوانام فشار میاورد دور گردنم پیچیده شد و تمام بدنم رو در بر گرفت حس خفگی بهم دست داد سرش جلوی صورتم قرار گرفت و شروع کرد به فشار دادن من اونقدر قوی بود که نمیتونستم تکون بخورم ماهیچه های سفت تر و پیچیده تر میشد راه نفسم بند اومده بود به سرفه افتادم حس میکردم عضلات قفسه سینم داره میشکنه حتی نمیتونستم جیغ بکشم دست رو به سمت کوله پشتیم دراز کردم ولی دستم به بندش نمیرسید یکم دیگه خودمو کشیدم دستم به بند کوله خورد ولی قبل اینکه کامل بگیرمش مار با سرعت خودشو سمت دستم کشید و ثانیه ای بعد دستم تیر کشید نیشم زده بود دستم به سرعت سست شد به شدت درد میکرد. فشار لحظه به لحظه بیشتر میشد اکسیژن کافی به مغزم نمیرسید دیگه نیروی تقلا کردن هم نداشتم چشم هام سیاهی میرفت نیروی قوی درون بدنم شروع به حرکت کرد آخرین امید من برای رهایی برای زنده موندن. نیرویی که بهم ارث رسیده بود توی رگ هام می پیچید و از قلبم منشا میگرفت با بیشتر شدن فشار مار نیرو هم بیشتر و بیشتر میشد با آخرین ذره نیرو که تو تنم بود همه اون قدرت رو از تنم به بیرون انتقال دادم نور سفید و شدیدی اطرافم رو پر کرد و بعد لحظه ای از فشار دورم کاسته شد و مار پرت شد عقب نفس هام بریده بریده بود و سرفه هام بند نمیومد مغزم داشت از ورود ناگهانی اکسیژن منفجر میشد دیدم که مار بین نور های ابی رنگی محو شد چشم هام سیاهی

میرفت قبل از اینکه چشم هام بسته بشه دست های سردی رو دور بازو هام حس کردم و از هوش رفتم.

چشم هامو که باز کردم سرم گیج میرفت خبری از باد شدید نبود با تعجب به دورو برم نگاه کردم تو ماشینم بودم جلوی جنگل. اونقدر همه چی اروم بود که یه لحظه شک کردم وارد جنگل شدم یا تو ماشین خوابم برده بود نگام به ساعت ماشین افتاد نزدیک چهار بود. چند ساعته که بیهوش بودم؟ جای درد و گرفتگی فشار عضلات مار رو هنوز دور گردنم حس میکردم. یاد دست های سردی افتادم که دور بازو هام حلقه شده بود نگام به دستام افتاد دوباره دست هام کبود شده بود بیشتر از قبل و اصلا شبیه کبودی مار نبود شبیه دست های ظریف و دخترونه بود

محکم رو فرمون کوبیدم از اول هم نباید میومدم برای چی همچین ریسکی کردم؟ چی فکر میکردم چی شد! نه به جواب سوالاتم رسیدم نه نتیجه ای داشت فقط نزدیک بود دو دستی جونمو تقدیم عزرائیل کنم.

دستم تیر میکشید نگاهم به کبودی عجیبی روی دستم افتاد یه زخم ابی که به شدت تیر میکشید و رگ های دور اون قسمت دستم پر رنگ تر میشد حس کردم میزان درد داره توی دستم بیشتر پخش میشه. یاد فرو رفتن نیش مار توی دستم افتادم دقیق همین قسمت بود
- لعنتی سمش داره پخش میشه.

هیچ کاری نمیتونستم انجام بدم فقط یه راه وجود داشت باید سریع خودمو به خونه پرفسور میرسوندم ولی با این حال بدم میتونستم تا اونجا رانندگی کنم؟ شروع به حرکت کردم حس میکردم دستم هر لحظه بی حس تر میشه سرگیجه خفیفی رو حس میکردم سعی کردم تمرکزم رو حفظ کنم و توی ذهنم داشتم برای رویارویی با جان اماده میشدم مطمئنا برای این شرایطم باید توضیح کاملی رو بهش میدادم و از الان میتونستم عکس العملش رو پیش بینی کنم.

حس عجیبی داشتم حس میکردم یکی داره همه حرکاتم رو نگاه میکنه حس میکردم از تمام دیوار ها صدها چشم به من خیره هستن. سایه های سیاه عجیبی رو در فضای بیرون از ماشین میدیدم که صدای باد مانندی داشتن با اون سرعتی که من رانندگی میکردم انگار نمیتونستم از شون جلو بزنم سایه های سیاه با اشکال مبهم و صدای ناله مانند به سمت ماشین میومدن و روی شیشه ها کشیده میشدن وحشت وجودمو پر کرده بود به محدوده شهر رسیده بودم ولی باز صداها و اشکال

سیاه دور ماشین بودند. سرم به شدت گیج میرفت و نمیتونستم از بین اون همه صدا تمرکز کنم صدای ملایم تر و به شدت اشنایی تو سرم جریان پیدا کرد.

- تمرکز کن کت حواستو جمع کن دیگه چیزی نمونده نزار سیاهی ها پیروز بشن بهشون توجه نکن حواستو جمع کن.

سرمو برگردوندم عقب کسی توی ماشین نبود

- معلوم نیست این سم کوفتی چی بوده که دارم اینطوری توهم میزنم.

با هر زحمتی بود خودمو رسوندم دم اپارتمان پرفسور دستم تا شونه بی حس شده بود و حس میکردم تعادل بدنم بهم خورده پیاده شدم و طنک واحد پرفسور رو زدم. در بلافاصله باز شد تعجب کردم یعنی تو این ساعت پیدا بودن؟ نمیدونم چطور با اسانسور خودمو رسوندم بالا وقتی در باز شد با عجله رفتم تو و رو اولین صندلی ولو شدم پرفسور جکسون هراسان گفت:

- کت این موقع شب اینجا چیکار میکنی؟

- دستم اول یه کاری برای دستم بکن بعد قول میدم همه چیزو بگم

دستم گرفت و سریع بررسی کرد و گفت :

- این عجیب ترین زخمیه که دیدم دقیقا چطور اینطوری شده؟

- یه مار نیشم زد

بالا رفتن ابروهاشو دیدم کاملا شبیه علامت تعجب شده بود

- همشو توضیح میدم فقط یه کاری کن خوب شه

- چه حسی داره درد داری؟

- نه کاملا بی حسه و سوزن سوزن میزنه

- فک کنم بتونم درستش کنم ولی تا حالا ندیدم ماری نیش بزنه و رنگ جای زخمش ابی باشه

- نه اگه خود مار مشکی باشه و خطوط درخشان ابی داشته باشه

- همچین ماری وجود داره؟

- همونقدر که خون اشام وجود داره اینم وجود داره

نمونه ای از زهر توی زخم گرفت و رفت داخل اتاق کارش سرم سنگین شده بود نمیدونستم چقدر طول میکشه پادزهری برای این زهر پیدا کنه اما حتی اینجا هم سایه های سیاه رو میدیدم و کاملاً مطمئن بودم اینا اثرات سم و توهم اونه نیم ساعت منتظر موندم تقریباً نیمه بیهوش بودم که سوزش فرو رفتنی رو توی دستم حس کردم بعد از چند دقیقه ذهنم هوشیار تر شد و تاری چشم هام کمتر شد

- بهتری؟

- داره بهتر میشه

- زهر تو بدنت پخش شده ولی عجیبه که این سم اصلاً اثر کشندگی نداره تنها اثرش بی حسی و توهمه

- پس چرا داشتم بیهوش میشدم

- این مدل سم ها برای چند ساعت موجب بیهوشی میشن ولی بعدش دیگه اثرش از بین میره

کم کم دستم به سوزش افتاد و میدونستم حس هام دارن بر میگرددن

پرفسور اخمی کرد و گفت:

- فکر میکنم باید در مورد این کبودی ها توضیح بدی کت

- میدونم توضیح میدم

نگاهی به اطراف انداختم اثری از جان نبود.

- جان کجاست؟

با این سوال جکسون کاملاً یکه خورد انتظار نداشت با این حال حواسم به نبود جان باشه ولی من

کاملاً حواسم بود چون منتظر داد و فریاد های شدیدش بودم

- اون...چیزه ... اون تو اتاق من خوابش برده

مشکوک نگاهش کردم و گفتم:

- راست می‌گین؟
- اره چرا باید دروغ بگم؟
- نمیدونم یکم رفتار تون عجیبه
- سعی نکن بحث رو بیچونی کت بگو چی شده؟
- شروع کردم به گفتن از اون روح مرموز تا احضار روح امشب. چهره پرفسور هر لحظه متفکر تر میشد.
- نظر تون چیه پرفسور؟ این اتفاقا برای چی داره میوفته؟
- هووممم. واقعا نمیدونم خیلی عجیبه. مطمئنی روح هیچ کدوم از ادمایی که کشتی نبوده؟
- مطمئنم پرفسور
- خیلی عجیبه پس چه دلیلی داره که بخواد تعقیبت کنه
- همین سوال ها داره منو میکشه اصلا دلیلش رو نمیفهمم
- باید تحقیق کنم الان نمیتونم جوابی بهت بدم ولی فکر نمیکنی خیلی دیر داری اینا روب ه من میگی؟
- نمیخواستم کسی بدونه
- چرا؟
- نمیدونم ولی فکر کردم شماها به اندازه کافی نگرانی برای خودتون دارین و سال پیش کاملا درگیر مشکلات من بودین دلم نمیخواست بازم شمارو درگیر مشکلاتم کنم
- این حرف رو زن کت سال پیش هم اگه قبل از اینکه تنها بری توی اون غار با من صحبت میکردی هیچ کدوم از اون مشکلاتا برات پیش نمیومد
- اره درسته نباید میرفتم باید مشورت میکردم ولی خب اونقدرها هم بد نبود درسته در یه برهه ای از زمان خودمو گم کردم ولی ماجراجویی های بعدش که باعث شد تغییر کنم بزرگ بشم پخته تر بشم رو از اونجا یاد گرفتم

چند لحظه مکث کردم و ادامه دادم

- اگه نمیرفتم با جان آشنا نمیشدم

- درسته ولی دلیل همیشه خودتو توی دردسر بندازی کت تو این مورد هم شانس آوردی اتفاقی برات نیوفتاد اگه به فکر خودت نیستی به فکر جان باش میدونی چقدر عصبانی میشه اگه بفهمه؟

- خواهش میکنم بهش نگین

- نمیتونم اون باید بدونه تا جلوی این ریسک های بزرگتو بگیره

- پرفسور

- باشه یه هفته بهت وقت میدم تا خودت بهش بگی وگرنه خودم مجبور میشم بهش بگم

با درماندگی گفتم:

- این منصفانه نیست

- اینکه تو جان رو بی خبر بزاری و این بلاهارو سر خودت بیاری منصفانه نیست

- جان مشکلات خودشو داره نمیتونم با مشکلات خودمم درگیرش کنم

- به هر حال من شرطمو بهت گفتم دیگه خود دانی

- باشه بهتره تا جان بیدار نشده من دیگه برم

- بهتری؟

- اره فقط میشه برام یه لیوان اب بیارین؟

- بزار برات شربت درست کنم رنگت پریده بعدش برو

- باشه.

برگشت داخل اشپزخونه اهسته پرسیدم:

- میتونم از دستشویی استفاده کنم؟

- اره

بلند شدم رفتم توی دستشویی رنگم به شدت پریده بود و کبودی های سرد خیلی بیشتر خودنمایی میکرد ولی اون روح نمیتونست وارد دایره بشه پس این اثر دست کیه که روی تنم مونده؟ تمام این سوال ها بی جواب مونده بود و فقط بیشتر و بیشتر شده بود. ابی به صورتم زدم و از دست شویی خارج شدم چشمم به در نیمه باز اتاق خواب افتاد. فکر دید زدن دزدکی جان از ذهنم گذشت و با خودم گفتم چه اشکالی داره این همه اون یواشکی اومده بالاسر من یه بارم من وقع خواب نگاش کنم. لای درو باز کردم چراغ خواب روشن بود ولی تخت خالی و دست نخورده بود انگار اصلا کسی روش نخوابیده.

در رو کامل باز کردم اتاق خالی بود سریع رفتم سمت اتاق کار و درشو باز کردم اونجا هم خالی بود پس دروغ گفته بود. با عصبانیت برگشتم داخل سالن و با صدای بلند گفتم

- جان کجاست؟

- گفتم که توی اتاق من خوابه

- دروغ نگیں هیچ کس اونجا نیست

به وضوح جا خورد به من من افتاد

- جان کجاست پرفسور؟

- نمیتونم بهت بگم

- من باید بدونم

- شاید نخواد تو بدونی

اولین فکری که به ذهنم خطور کرد این بود که دوست دختر دیگه ای پیدا کرده و الان توی اتاق خوابه اونه. چشمام اشکی شد و گفتم:

- داره به من خیانت میکنه؟

پرفسور شتاب زده گفت

- نه نه اینطور نیست

- پس چی؟

- اون...اون...

- اون چی؟

- داره تحقیق میکنه

- تحقیق؟

- اره

- کامل توضیح بده من حق دارم بدونم

- همونطور که اون حق داره درباره مشکلات تو بدونه

- پرفسور!

- باشه بشین تا برات بگم

لیوان شربت رو داد دستم و نشست.

- همونطور که میدونی حال جان خوب نیست

- درسته و شما گفتین یه تطابق فیزیکی سادس

- بنظر میاد مشکل از چیزی که ما فکر میکنیم ریشه دار تره

- یعنی چی؟

- یعنی جان یه ادم جاویدان بوده صدها سال زندگی کرده و بدنش بخاطر اون زهر خون اشامی که توی بدن جریان داشت سالم موند و فرسوده نشد اما حالا همه اون زهر از بدنش رفته و بدنش داره عکس العمل بدی به تطبیق زمانی نشون میده

- من اصلا متوجه نمیشم

- یعنی از نظر فیزیکی بدنش نمیتونه با وضعیت الانش خودشو تطبیق بده یعنی واکنش های شدیدی نشون میده که هر روز داره بدتر و بدتر میشه میزان حمله های عصبی و میزان بی هوش بودنش بیشتر میشه این بدن توان اینو نداره که زمان بیشتری زندگی کنه و دووم بیاره برای همین داره خودشو تخریب میکنه سیستم های عصبی بدنش به شدت واکنش نشون میدن

- من خیلی گیج شدم خواهش میکنم واضح تر حرف بزنید
- یعنی اگه من راهی برای درمان و تطبیق بدنش با زمان حال پیدا نکنم این حمله ها بیشتر و بیشتر میشه و واکنش ها شدید تر میشه و...
- و چی؟
- و یه روز میرسه که دیگه از اون بیهوشی بیدار نمیشه
- منظور تون...
سرشو به نشونه مثبت تکون داد.
- نه نه این ممکن نیست حتی حرفشم نزنین
- اون نمیخواد به تو بگه واسه این که هنوز امید داره و نمیخواد تورو نگران کنه
- این اتفاق هرگز نباید بیوفته
- به هر حال توب اید بدونی تا شاید اگه کاری از من بر نیومد خودتو امامده کنی
اشک هام خود به خود راهشون رو باز کردن و مثل سیل جاری شدن.
- چقدر برای این اتفاقاتی که میگی فرصت داریم؟
- همیشه گفت بستگی داره بدنش چقدر بتونه در برابر خودش مقاومت کنه فعلا با دارو هایی که بهش تزریق میکنم این واکنش ها کمتر میشه اما نمیدونیم تا کی میتونیم با دارو شدت رو کم نگه داریم
- شما چه مدت رو پیش بینی میکنین
- اگه نتونیم داروی کاملی پیدا کنیم نهایتا چهار ماه
- سرمو بین دستام گرفتم و شقیقه هامو فشردم مغزم تیر میکشید برای امشب این بیش از حد توانم بود خیلی بیشتر از توانم. میتونستم رفت و امد روح های مزاحم و جنگ با لورنس ها رو تحمل کنم ولی نبود جان نه چطور میتونستم تصور کنم؟ حتی فکر بهش باعث میشد قلبم بخواد بترکه.
نالیدم:

- همش تقصیر منه
- تقصیر تو نیست کت
- چرا هست. اگه من لجبازی نمی‌کردم اگه میتونستم روی نفس خودم تسلط داشته باشم و نمیرفتم دنبال فردریک جان الان سالم بود و این مشکلات رو نداشت
- جکسون دستشو روی شونم گذاشت و گفت :
- به این چیزا فکر نکن اون مجبور نبود تورو همراهی کنه کشتن فردریک چیزی بود که هردوتون میخواستین پس نباید خودتو سرزنش کنی
- کی میخواستین اینو به من بگین؟
- جان به زمان بیشتری نیاز داشت که این قضیه رو برای خودش حل کنه نمیتونست تا خودش با این موضوع کنار نیومده به تو هم بگه
- الان کجاست؟
- فرستادمش به چندتا انجمن جاهایی که میدونم میتونن در مورد چیزای ماورا طبیعی مشاوره بدن
- انجمن های جادوگری؟
- جادوگری نه ولی کسایی هستن که از من و تو بیشتر در مورد ماورا طبیعی اطلاعات دارن
- یعنی انجمن هایی هستن که در مورد گرگینه ها و خون اشاما و بقیه فراطبیعی ها بدونن
- البته که هستن خیلی از انجمن ها مخفیانه روی این موضوعات آزمایش میکنن
- و شما جان رو فرستادین تا تبدیل به موش ازمایشگاهیشون بشه؟
- نه اون رفته تا بتونه درمانی پیدا کنه شاید معجونی چیزی برای نگه داشتن روند تخریب درونی وجود داشته باشه که در محدوده علم من نیست من همه چیزو نمیدونم کت اطلاعات منم محدوده
- میدونم عادت کردم توی همه مشکلات به شما پناه بیارم و شما چاره ای براش داشته باشین
- نگاهی به بیرون انداخت و گفت:
- بهتره دیگه بری هوا روشن شده جان به زودی برمیگرده

- باشه الان میرم.

- اگه مورد غیرطبیعی دیدی به من خبر بده

- باشه میشه من واسه جلسه تمرینی سانترا بودن امروز نیام و بزاریمش دو روز دیگه؟ اصلا
امادگی و تمرکزشو ندارم

- باشه بعدا میبینمت کت

- خداحافظ.

خودمو رسوندم خونه هنوز همه خواب بودن رفتم تو اتاق بدون عوض کردن لباسام خودمو انداختم
رو تخت و بغضم شکست سرمو بین بالش پنهان کردم و از ته دل گریه میکردم

اینقدر غرق ترس های خودم شده بودم که ترس های جان رو حس نکرده بودم حس اضطراب
نگاهش رو درک نکرده بودم چطور نتونستم بفهمم از چیزی که میگه اوضاعش بدتره؟ چطور
نتونست موضوع به این مهمی رو بهم بگه؟

وجدانم زمزمه کرد مگه تو در مورد این مسائل بهش گفتمی که انتظار داری بهت بگه؟ سعی کردم با
حس گناهکاری که پیدا کردم مقابله کنم. در جواب به وجدانم گفتم:

- من در حال مرگ یا در خطر مرگ نیستم ولی اون هست باید اینو بهم میگفت باید میگفت که
داره به احتمال مرگ فکر میکنه چطور ازم نخواست کمکش کنم؟ خدای من نه خدایا نه این اتفاق
نباید بیوفته وگرنه تا اخر عمرم نمیتونم خودمو ببخشم جان نباید بخاطر حماقت های من بمیره
نباید اتفاقی براش بیوفته

اونقدر گریه کردم تا خوابم برد.

وسط ظهر بود که از خواب بیدار شدم با بی حالی رفتم سمت اینه از بس گریه کرده بودم چشم ها
قرمز شده بود و پف کرده بود با دیدن علامت روی تقویم یادم اومد که تا چند ساعت دیگه کلاس
دفاع شخصیم شروع میشه سریع آماده شدم و سمت کلاس حرکت کردم. سعی کردم تمام چیز
هایی که مربی اید میده رو به حافظه بسپرم وقتی خون اشام بودم تکیه به قدرتم داشتم و الان که
قدرت ندارم باید به حرکاتم تکیه کنم همونطور که مربی گفت بهترین روش در دفاع از خطر
حرکت با ذهنه اگه ذهن فعال و تیزی داشته باشیم عکس العمل هامون هم سریع تر میشه و
درصد پیروزیمون بالاتر میره. حرکات ساده و اولیه ای رو بهمون یاد داد و خواست تا دو روز دیگه

که جلسه بعدی کلاسه روشن تمرین کنیم. خیس عرق بودم مستقیم سمت حمام رفتم و رفتم زیر دوش حمام باشگاه خلوت بود انگار بقیه ترجیح میدادن با اون بوی گند عرق تا خونه رانندگی کنن و تو حمام خودشون دوش بگیرن.

موهامو زیر آب شونه کردم و شامپویی که همراهم بود رو زدم این شامپو رو بخاطر عطر هوبش دوست داشتم و همیشه همینو میزدم ولی خب همیشه بدجوری چشم هامو میسوزوند. چشم هامو محکم بستم تا بخاطر رفتن کف داخلش دوباره قرمز نشه و سوزش نگیره فشار اب دوش به طور ناگهانی کم و کمتر شد و قطع شد کورمال کورمال پیچو پیدا کردم و کشیدم ولی جریان اب وصل نشد زیر لب گفتم:

- حتما واسه همینه کسی اینجا دوش نمیگیره ای لعنت به این شانس.

نه میتونستم آب رو باز کنم که کف رو از صورتم بشورم نه میتونستم چشم هامو باز کنم. برخورد جسم سردی رو به پوستم حس کردم سریع خودم کشیدم عقب و بلند داد زدم

- کی اینجاست؟ هییی کسی اینجا نیست؟ یکی کمکم کنه!

هیچ صدایی نبود فقط صدای چکه کردن پیچ بقیه اتاقک های حمام میومد با گرفتن دیوار سعی کردم راهمو به یه اتاقک دیگه پیدا کنم شاید اب اونجا وصل باشه صدای فش فش ضعیفی رو شنیدم موهام سیخ شد و تنم لرزید درست شنیده بودم؟ نه نه مطمئنم که اشتباه کردم وارد یه اتاقک دیگه شدم و پیچ اب رو پیدا کردم چشم هام دچار سوزش شده بود هرچی پیچ رو چرخوندم از اب خبری نبود در حمام محکم پشت سرم بسته شد چند ضربه به در کوبیدم ولی باز نمیشد. برخورد چیزی لزج و سرد رو به پام حس کردم از چیزی که حس کردم وحشت زده شدم موجود سرد به دور پاهام پیچید فشار عضلاتش خیلی خیلی آشنا بود حتی با چشم های بسته هم میتونستم مار سیاه با رگه های ابی رو حس کنم. تعادل رو از دست دادم و افتادم با حرکات مارپیچ مار به دور منج پام ناخودآگاه از شدت وحشت شروع به جیغ زدن کردم اونقدر جیغ زدم که صدام گرفت صدای دویدن چند پا رو شنیدم فشار مار رو هنوز روی پام حس میکردم جیغ زدم

- تورو خدا یکی کمکم کنه

صدای مشت های محکمی که به در میخورد رو میشنیدم و بعد در با ضربه سنگینی باز شد به طور خیلی ناگهانی با باز شدن در سنگینی مار از روی پاهام برداشته شد. صدای وحشت زده خانم سایمون توی اتاقک پیچید.

- چی شده؟ چرا رو زمین افتادی؟

- خواهش میکنم کمکم کن اب یهو قط شد من چشم هام به شامپو حساسیت داره نمیتونم جایی رو بینم یه چیزی اینجا بود شبیه یه مار من حسش کردم تماس پوست سردشو روی پاهام حس کردم تورو خدا منو ازش دور کن دستشو روی شونه هام گذاشت گفت:

- آروم باش آروم باش هیچی اینجا نیست باور کن چیزی اینجا نیست

پیچ آب رو چرخوند و آب گرم با فشار زیاد روی من ریخت سریع صورتم رو شستم و چشم هامو باز کردم دیدم تار شده بود و میدونستم چشم هام قرمز شده چند ساعتی طول میکشید که دوباره به حالت عادی برگرده با وحشت دورو بر اتافک رو نگاه کردم

- مطمئنم اون اینجا بود تورو خدا باور کنین

- حتما از تنها بودن و قطع شدن اب ترسیدی شیرهای اینجا گاهی ابش قطع میشه نگران نباش نترس چیزی نیست برو لباس هاتو بپوش

از جاش بلند شد و از حموم بیرون رفت. قلبم به طرز شدیدی توی سینه میکوبید از ترس تنم یخ بسته بود من اشتباه نمی‌کردم درسته که ندیدم ولی با همون چشم‌های بسته هم حسش میکردم بقیه اتافک هارو سرک کشیدم خبری از اون مار نبود لباس هامو پوشیدم و با خداحافظی سر سری از باشگاه بیرون اومدم. تو ماشین که نشستم هنوز تنم میلرزید این مار دیگه از کجا پیداش شده؟ اصلا مگه مار پرواز میکنه؟ پس چطور به این سرعت غیب شده. چشم هامو مالیدم همه این اتفاق‌ها دیگه بیشتر از ظرفیت من بود حمله ارواح حالا هم این مار و از اونطرف مریضی جان! سرم از این همه فشار درحال ترکیدن بود.

گوشیو برداشتم و شماره جان رو گرفتم هنوز هیچ خبری ازش نداشتم چندین بار بوق زد ولی جوابی نداد عصبی گوشی رو روی صندلی کناری انداختم. حس میکردم ذهنم اونقدر کار نمی‌کنه که بتونم راه حلی برای این چیزا پیدا کنم.

به خونه برگشتم مامان نگاهی به چهره رنگ پریدم انداخت گفت:

- کت میشه بشینی باید یکم باهم صحبت کنیم

- مامان خواهش میکنم الان اصلا زمان خوبی نیست
- همین الان لازمه که صحبت کنیم
- با بی حوصلگی رو کاناپه نشستم
- خب میشنوم؟
- بهم بگو چته؟
- منظورت چیه؟
- از موقعی که برگشتی عوض شدی انگار اون کت رفته و یه کت دیگه برگشته
- مامان اصلا متوجه منظورت نمیشم.
- تو قبلا از پسرا فراری بودی من و پدرت خودمونو میکشتیم تا تو خونه نگهت داریم ولی برای کجناکوی های مسخره از خونه فرار میکردی و بعد هم که واسه درست یه ترم رفتی یه شهر دیگه ولی از وقتی برگشتی با اینکه دوست پسر داری و مطمئنم که تورو خیلی دوست دارهخ ولی دیگه اون شادبی و شیطنت توی چشم هات نیست انگار اون روحیه شاد از وجودت بیرون رفته انگار افسرده شدی دیگه به ندرت لبخند رو روی لبات میبینم. حتی اینم میدونم که با برادرت بخاطر دوست شدن با انجی دعوا کردی. منم میدونم نبود جسی برات سخت بوده اما بین همه با این قضایا کنار اومدن جز تو
- برای لحظه ای چشم هاش مشکوک شد و پرسید:
- نکنه تو از جسیکا خبری داری؟
- بلافاصله ضربان قلبم تند شد
- نه چه خبری باید داشته باشم منم مثل همه برای نبودش ناراحتم؟
- پس دلیل این همه اشفتگی توی رفتارت و این غم توی چشات چیه؟
- چیزی نیست که بتونم برای کسی توضیح بدم ولی مطمئن باش خوبم
- کت....

از جام بلند شدم

- بسه مامان نمیخوام نگران من باشی خودم میتونم از پس مشکلاتم بر بیام و فکر میکنم همیشه
ارزو داشتی من اینطوری اروم باشم تا اینکه یه دختر شیطون داشته باشی

- ولی....

- میخوام استراحت کنم برای شام صدام نکن سیرم شب بخیر

از پله ها رفتم بالا و در اتاق رو محکم بستم یعنی اینقدر رفتارم عوض شده بود که همه فکر
میکردن افسرده شدم؟ یعنی واقعا افسردم؟ نه فقط میترسم فقط از این همه اتفاقات وحشتناکی
که توی پیرامونم داره رخ میده میترسم دلم میخواست فریاد بزنم و بگم شماها اگه یک صدم
چیزی که من باهانش مواجه شدمو اگه میدیدید الان گوشه تیمارستان بودید.

ذهنم خسته تر از همیشه بود و میدونستم باید استراحت کنم فردا با پرفسور جکسون جلسه
داشتم باید با همه تمرکز روی نیروهام کار میکردم باید یاد بگیرم این نیرو رو کنترل کنم و
باهاش خودمو نجات بدم تا بتونم از این کابوس مسخره نجات پیدا کنم.

لپ تاپمو باز کردم و لغت مار سیاه با خطوط ابی رو سرچ کردم صفحه بزرگی پر از عکس مارهای
متفاوت جلوم باز شد ولی هیچ کدوم حتی یه ذره هم شبیه ماری که من دیده بودم نبود چطور
میتونستم در موردش اطلاعاتی بدست بیارم؟ باید با موجودی مقابله میکردم که خودم هم
نمیدونستم چیه.

رو تخت دراز کشیدم و چشم هامو بستم شاید اگه میخوابیدم ذهنم آرامش میگرفت. چشم هام
گرم شد و وارد دنیای خواب شدم.

صدای ضعیفی رو توی گوشم شنیدم انگار صدا توی اتاق پخش میشد همه ای ضعیف مثل
پیچیدن صدای باد بین درختا.

- نمیتونی از ما فرار کنی.... ما همه جا هستیم... نمیتونی فرار کنی..... نمیتونی فرار کنی.... راه
نجاتی نیست.... تو هم مثل ما محکوم این سرنوشتی..... نمیتونی فرار کنی....

چشم هامو باز کردم چندین سایه سفید و تیره با حالت های محوی که هر لحظه تغییر میکرد بالای
سرم میچرخیدند یکی از ان ها از بقیه جدا شد و روی سینه ام نشست همون دختر بود همون
روحي که تعقیب میکرد

- چی از جونم میخوای؟
- همون چیزی که تو از ما گرفتی
- من هیچی از شما نگرفتم اصلا نمیفهمم چی میگی دست از سرم برداین من با شما کاری ندارم.
- ولی ما هنوز با تو کار داریم.
- همشون شروع کردن به جیغ کشیدن صورت هاشون تغییر کرد تاریک و تیره شد دست هاشون تبدیل به چنگال های سیاه شد و به سمت من حمله کردن چندین چنگال تیز به سمت قفسه سینم هجوم آورد
- با تکون های محکمی بیدار شدم جیغ های ممتدی که میکشیدم هنوز ادامه داشت حس دردی توی گلویم کردم انگار تمام گلویم خراشیده شده باشه سریع از جام بلند شدم مامان و بابا با وحشت کنارم نشسته بودن و دست های مامان روی شونه هام بود.
- کت عزیزم پاشو داشتی خواب بدی میدی
- خواب؟
- اره عزیزم
- نه نه خواب نبود من بیدار بودم من با اون صداها بیدار شدم
- عزیزم من یه ربعه بالا سرت نشستم دارم تکونت میدم تا بیدار شی
- ولی.... خیلی واقعی بود....
- چه خوابی دیدی؟
- خیلی بد بود
- چی بود؟
- نمیخوام در موردش حرف بزنم
- پس پاشو یه لیوان آب بخور صدات دورگه شده

- باشه مرسی بیدارم کردی شماها خواب نبودین؟
- نه هنوز واسه خوابیدن زوده ما داشتیم تلویزیون میدیدم ولی صدای جیغ هات اینقدر بلند بود که ترسیدیم اتفاقی برات افتاده باشه
- فقط جیغ میزدیم؟
- نه مرتب تکرار میکردی من کاری باهاتون نکردم. مطمئنی خوبی؟
- اره خوبم مرسی
- باشه پس ما میریم استراحت کن
- هر دو از اتاق خارج شدن. نفس عمیقی کشیدم اگه مامان نمیگفت یه ربع بالای سرم بوده باور نمیکردم که خواب دیدم ولی انگار این ترس ها اینقدر ریشه عمیق کردن که توی خواب هم دست از سرم بر نمیدارن. گوشیمو برداشتم ساعت تازه ۱۰ بود چند میس کال از جان داشتم.
- باهاش تماس گرفتم سریع جواب داد
- سلام خوبی؟
- سلام خوبم مرسی چرا هرچی زنگ زدم جواب ندادی؟
- خوابیده بودم
- به این زودی؟
- اره خسته بودم فردا هم با پرفسور کلاس تمرین قدرت های فراطبیعی داریم باید ذهنمو آماده میکردم
- پس چرا بیدار شدی؟
- مثل همیشه خواب بدی دیدم
- میخوای پیام پیشت؟
- نه مشکلی نیست خوبم الان یه قرص میخورم دوباره میخوام تو خوبی؟
- اره خوبم عزیزم

- خیلی وقته ندیدمت
- فردا پیام دنبالت بریم دور بزنی؟ باید باهات حرف بزنی
- در مورد چی؟
- در مورد یه سری از مسائل الان پشت تلفن نمیتونم بگم
- باشه خوبه بعد کلاس باهم میریم دور میزینم.
- خوبه پس فردا میبینمت
- میبینمت شب بخیر
- شب بخیر.
- گوشی رو قطع کردم دوتا قرص آرامبخش از بسته درآوردم و بدون اب قورت دادم گلوم خراشیده شده بود و میسوخت شنیدن صدای جان بجای اینکه اروم کنه نگرانم کرده بود میدونستم در مورد چی حرف بزنی ولی اینم نشونه بدی بود یعنی اونم داشت امیدشو برای خوب شدن از دست میداد.
- چشم هامو روی هم فشردم و زیر لب گفتم
- نمیزارم اینطوری بشه به هر قیمتی که شده یه راه برای درمانش پیدا میکنم.
- کم کم خوابم برد. ساعت ۸ بیدار شدم پرفسور پیغام داده بود که صبح برم پیشش. نمیدونستم برای تمرین کردن نیاز به چیزی دارم یا همینطوری باید برم. وقتی رسیدم به اپارتمان پرفسور درو باز نکرد خودش اومد پایین و گفت:
- سوار ماشینت شو بریم
- کجا؟
- یه جا که بتونی تمرین کنی
- مگه تو خونه نمیخوای تمرین کنیم؟

- نه ما هنوز میزان انرژی تورو نمیدونیم وقتی قدرت نابود کردن یه غول سنگی یا نجات از آتش فشان رو داشته باشی ممکنه کنترلت رو از دست بدی و خونه منو بترکونی بعدش دیگه باید کارتون خواب بشم بنابراین ترجیح میدم بریم تو یه محیط باز تر
- باشه هرچی شما بگین.
- پشت فرمون نشستیم و به سمت خارج شهر حرکت کردم نزدیکی غار فردریک از حرکت موندیم پرفسور پیاده شد و گفت:
- اینجا جزو خلوت ترین ناحیه هاست که میتونم مطمئن باشم اگه یه چیزی رو ترکوندی صدات کسی رو به شک نندازه
- باشه
- خب شروع میکنیم بم بگو چطور به این انرژی درونی دست پیدا میکنی؟
- راه خاصی نداره یه جورایی کنترلش دست من نیست انگار وقتی میترسم یا خطری جونمو تهدید میکنه به طور غریزی فعال میشه
- چطور حسش میکنی؟
- کمی فکر کردم. چطور حسش میکردم؟
- یه حس خیلی قوی یه نیرویی مثل الکتریسیته اما با قدرت زیاد از قلبم شروع میشه و بیشتر و بیشتر میشه مثل جریان یه نیرو توی بدنم حرکت میکنه و پخش میشه تقریبا مثل یه نقطه نورانی کوچیکه که گسترش پیدا میکنه و بیشتر و بیشتر میشه و اگه خیلی روش تمرکز کنم میتونم توی بدنم حرکتش بدم و به خارج از خودم انتقالش بدم اما اینکار برام راحت نیست یا باید خیلی تمرکز کنم یا اینکه باید خیلی بترسم
- باشه میتونیم امتحان کنیم ازت میخوام بری اونجا رو اون سنگ بشینی و برای نیم ساعت کاملا بدون فکر کردن به چیزای دیگه تمرکز کنی و فقط روی خودت و پیدا کردن اون نقطه نورانی درونت متمرکز شو باشه؟
- باشه سعیو میکنم

رو سنگ نشستیم و چشم هامو بستیم و سعی کردم ذهنمو از همه فکر های دیگه خالی کنم میدونستیم اینم باید مثل لحظه تبدیل به عقاب باشه پیدا کردن یه نقطه قدرت و سعی در گسترش دادنش. یه ربع از ثابت نشستیم گذشته بود تنم روی سنگ های زمخت اذیت میشد کاش جان هم اینجا بود و توی تمرینا همراهیم میکرد. الان کجاست؟ خونه خوابه یا رفته سراغ اون مجمع مخفی؟ باید خودمو واسه غروب و شنیدن حرف هایی که بهم میزد آماده میکردم و باید امیدوارش میکردم نباید بزارم از خودش قطع امید کنه. شاید بتونم راضیش کنم منم با خودش به اون محافل بیره شاید بتونم چیزی بفهمم یا کمکی کنم.

ضربه محکمی به کمرم خورد

- اخ

چشم هامو باز کردم پرفسور با خونسردی با چوب بلندی محکم به کمرم کوبید

- برای چی این کارو کردی؟

- برای اینکه جای تمرکز کردن رفتی توی هپروت و کاملاً مشخصه که ذهنت مشغول تفکرات خودشه

- ببخشید

- دوباره انجامش بده

چشم هامو بستیم و جان رو از ذهنم کامل پاک کردم و روی خودم تمرکز کردم هرچی بیشتر تمرکز میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم هیچ نقطه روشن یا قدرتی رو درونم حس نمیکردم اونقدر تمرکز کرده بودم که حس میکردم الان از سرم بخار بیرون میزنه پوفی کردم و چشم هاموب از کردم

- حسش نمیکنم انگار نیست

- هست ولی تو تلاش نمیکنی دارم تلاش میکنم ولی ذهنم از فشار خسته میشه

- باشه بیا یکم قدم بزنییم تا استراحت کنی بعد دوباره ادامه میدیم.

- باشه

- پاشو یکم دور بزنییم تو اینجا رو بهتر از من بلدی اطراف کوه رو نشونم بده

- باشه

اطراف کوه مشغول قدم زدن شدیم هوا سوز سردی داشت. برای جکسون در مورد همه احساساتم و کابوس های شب قبلم حرف زد

- مطمئنی خواب بوده؟

- خواب بود ولی خیلی واقعی بود مثل روزایی بود که فردریک به ذهنم نفوذ میکرد و باعث میشد توهم های واقعی ببینم اینم دقیق همونطور بود

- و اونا بهت چی گفتن؟

- گفتن چیزی رو از من میخوان که ازشون گرفتم

- چی ازشون گرفتی؟ تو میگی مطمئنی اونارو تاحالا ندیدی ولی از کجا باهات در ارتباطند؟

- نمیدونم کاش میدونستم.

از کنار پرتگاه کنار صخره عبور میکردیم پرفسور برای لحظه ای برگشت سمت من و خیلی ناگهانی هلم داد سمت پرتگاه تعادل بهم خورد و پام لبه پرتگاه لغزید و به سمت پایین سر خوردم دستم بی اراده به تخته سنگی چنگ زد و خودمو بین زمین و هوا معلق نگه داشتم

- پرفسور کمک کن

- اینکارو نمیکنم

- منظورت چیه؟ میخوای منو به کشتن بدی؟

- نه

- پس چی؟ نکنه تسخیر شدی؟

- تو نمیتونی نقطه قدرتت رو پیدا کنی چون تنبلی و چون ذهنت ارومه که هیچ خطری تهدیدت نمیکنه پس بزار یکم داخل خطر تاب بخوری تا ببینم میتونی به اون نقطه دست پیدا کنی و منم هیچ کمکی بهت نمیکنم

- داری شوخی میکنی

- فکر میکنی تو این موقعیت من باهات شوخی دارم؟

چهره اش کاملا جدی بود و کوچکترین رگه ای از طنز درش به چشم نمیخورد ناباورانه گفتم:

- باور نمیکنم اینقدر استاد سخت گیری باشی.

دستم خراشیده شد و مچم درد گرفت میدونستم مدت بیشتری نمیتونستم خودمو نگه دارم سعی کردم تمرکز کنم شاید بتونم به طرز معجزه اسایی نجات پیدا کنم ولی نمیتونستم اون قدرت رو درونم حس کنم

- پرفسور واقعا نمیتونم خواهش میکنم کمک کن دستم درد گرفته دارم میوفتم

- اصلا برام مهم نیست مشکل خودته من دارم میرم کنار ماشین میبینمت خداحافظ

با عقب گرد کردن و رفتنش تنها سوی امیدی که داشتم هم ناامید شد. سعی کردم با تاب دادن خودم خودمو بالا بکشم ولی بازم نشد

- ای تف تو روح پرفسور جکسون. اگه الان خون اشام بودم تو صدم ثانیه خودمو بالا میکشیدم. الان فهمیدم چرا لازم نیست جان تو تمرینا باشه چون قطعاً اگه الان بود جکسون رو میکشت.

دستم لغزید بیشتر از این نمیتونستم خودمو نگه دارم وحشت وجودمو پر کرد و توی اوج ترس تونستم پیداش کنم اون نقطه نورانی و پر از حس قدرت رو در اعماق ذهنم پیدا کردم دستم لیز خورد و پرت شدم.

- نه نه نه

فشار هوا شدید بود و من با سرعت به سمت انتهای دره سقوط میکردم دستم هامو جلوی صورتم گرفتم و با جیغ منتظر برخورد صورتم با سنگ های زمخت و مرگ بودم نیروی درونم به طور غیر ارادی گسترش پیدا کرد و با درد عمیقی توی وجودم ازم به بیرون زد و متوقف شدم چشم هامو باز کردم و صورتم رو در چند سانتی تخته سنگ های زمخت دیدم روی هوا معلق بودم در حالیکه فقط چند سانت تا ضربه مغزی و مرگ فاصله داشتم قلبم با شدت میتپید تعادلم رو بدست آوردم و اروم روی زمین نشستیم. الان میتونستم قدرت رو توی همه رگ هام حس کنم مخلوطی از ترس و عصبانیت تو وجودم زبانه میکشید به ارتفاع کوه خیره شدم چطور باید دوباره میرفتم بالا؟ حس قدرت بیش از حد رو توی خودم حس میکردم نزدیک کوه رفتم و خیره شدم به درخت بلندی که

کنارم بود همه تمرکز رو روی شاخه درخت گذاشتم در کمال ناباوردی درخت به سمت من خم شد و من روی نوک شاخه هاش نشستم و سعی کردم با قدرت ذهنم درخت رو رشد بدم و به بالا برسم. درخت اروم به سمت بالا شروع به حرکت کرد حس میکردم فشار وحشت ناکی به ذهنم وارد میشه و میتونستم برجسته شدن رگ های صورت و مغزم رو حس کنم به لبه پرتگاه رسیدم و بالا رفتم نفس زنون خودم رو به ماشین رسوندم جکسون به ماشین تکیه داده بود و به ساعتش نگاه میکرد. خشم چشم هامو بست به سمت حمله کردم با جیغ گفتم:

- این چه کاری بود که کردی؟

با شدت حمله ناگهانی من موجی نقره از بدنم به سمتش ساطع شد و محکم به عقب پرتاب شد خودم هم شوک زده سرجام باقی موندم. درحالیکه زانو هاشو میمالید بلند شد و گفت:

- اروم باش کت سعی کن وی خودت تسلط داشته باشی تو الان از یه جادوگر هم قوی تر و خطرناک تر و ناپایدار تری.

نفس های عمیق کشیدم و چشم هامو بستم خشم فروکش کرد و قدرت کم و کمتر شد و به صورت همون نقطه کوچک درومد.

- خوبی؟

- بهترم شما اسیب ندیدین؟

- نه

- کارتون اصلا درست نبود پرفسور

- فکر میکنی اگه یک درصد احتمال میدادم بلایی سرت میاد اینکارو میکردم؟

- نمیدونم

- مطمئن بودم اونقدر قوی هستی که از پشش بر بیای فقط نیاز به تحریک و ترس داشتی

- اگه نمیتونستم چی؟ اگه فعال نمیشد چی؟

- من به تو باور دارم ولی تو به قدرت های خودت باور نداری

- حالا باید چیکار کنم؟ جای دیگه ای هست که بخواین پرتم کنین؟ دریا چطوره؟ غرق شدن هم شاید محرک خوبی باشه

- تیکه ننداز دختر جون برای امروز کافیه حالا که به کار انداختیش قلقلش دستت باشه پس فردا دوباره کار میکنیم و اگه نتونی خودت فعالش کنی اینبار محرک قوی تری استفاده میکنم
- مثلاً چی؟

- خودت بعدا میبینی. سوار شو بریم.

سوار ماشین شدیم و شروع به حرکت کردم کمی از جنگل دور شدیم پرفسور سکوت کرده بود سردم شده بود بخاری رو روشن کردم واروم گفتم:

- جان میخواد امشب باهام حرف بزنه

- نگرانی؟

- اره میترسم

- از چی؟

- از اینکه نا امید شده باشه

- خب تو وظیفه داری امیدوارش کنی و نزاری....

ساکت موند.

- نزارم که چی پرفسور؟

جوابی نیومد. به سمتش برگشتم و گفتم:

- پرفسور....

حرف تو دهنم ماسید. پرفسور به طرز عجیبی سیخ نشسته بود و چشم هاش گشاد شده و خیره به رو به رو بود مثل ادم های مات شده ترمز کردم و ماشین رو کنار کشیدم دستم رو جلوی چشم هاش تکون دادم و صداش کردم

- پرفسور پرفسور جکسون صدای منو میشنوی؟

چش شده؟ اروم تکونش دادم بدنش مثل سنگ شده بود ناگهان سرش رو به سمت من برگردوند چشم هاش مات بود انگار واقعا منو نمیدید با صدایی خیلی سردتر از صدای خودش گفت:

- تو باید خیلی مراقب باشی

- چی؟

- خیلی مراقب باش اونا در کمین همه جا در کمین. و اگه چیزی رو بخوان بهش میرسن

- پرفسور دارین منو میترسونین اگه میخواین بازم از این به عنوان محرک برای نیروهام استفاده کنین باید بگم ممکنه آسیب جدی بهتون برسونم

- به حرف هام دقت کن تو باید مراقب باشی من نمیتونم ازت محافظت کنم تعداد اونا خیلی بیشتره و تو با این نیروها هم اگه بتونی کنترلش کنی نمیتونی از پس همشون بر بیای

- تو کی هستی؟ از جون من چی میخوای؟

- میخوام ازت محافظت کنم

- چرا؟؟؟

- سوال نکن وقت نیست. فقط حرف های من یادت نره از خودت محافظت کن

- اچه چطور؟

- خودت باید راهشو پیدا کنی. امشب هیچ جا نرو از خونه بیرون نرو خطر خیلی نزدیکه و اگه حمله ای بشه از من کاری بر نییاد

ذهنم جرقه ای زد

- تو همونی! همون صاحب دست های سرد همون که جای دستت رو بازو هام کبوده همونی که دوبار نجاتم داده. تو کی هستی؟

جوابی نیومد سر پرفسور روی سینه اش افتاد و با سرفه های شدیدی چشم هاشو باز کرد شقیقه اش رو مالوند و گفت:

- ببخشید وسط صحبتت خوابم برد چی داشتی میگفتی؟

وقتی قیافه شوک زده منو دید خودش متوجه شد چیزی این وسط درست نیست.

- من خواب نبودم درسته؟

- فکر میکنم تسخیر شده بودین

- خدای من! این دیگه خیلی عجیبه

- خیلی عجیبه

- چی گفتیم؟

- اون روحی که توی بدنتون بود گفت مراقب باشم اونا در کمین و تعدادشون خیلی زیاده و اون نمیتونه ازم محافظت کنه گفت امشب هیچ جایی نرم چون اگه حمله بشه کمکی از دستش ساخته نیست.

- فکر میکنی باید بهش اعتماد کرد؟

- اون دوبار نجاتم داده؟

- از کجا مطمئنی؟

- هیچ شکی به این موضوع ندارم.

- بهتره برگردیم قبل اینکه از فشار این اتفاقات دیوانه بشم.

بی حرف ماشین رو روشن کردم و به سمت شهر برگشتیم.

پرفسور رو دم خونش پیاده کردم و خودم شروع کردم به چرخیدن تو خیابونا. حسابی سردرگم شدم از یه طرف یه گروه روح عصبانی که میخوان حالمو بگیرن از این طرف روحی که نمیدونم کیه ولی داره حمایت میکنه مگه من چیکار کردم که یه عده روح خشمگین اومدن سراغم؟ مطمئن بودم روح اون افرادی که موقع از بین رفتن احساسات ادمیانه ام کشتن نبودند در طول سفر هم همه مدل موجودی رو دیدم و باهاشون مبارزه کردم ولی جز نارین هیچ کدوم آدم نبودن البته اگه اون کلاغای ساخت فردریک رو فاکتور بگیریم که باز هم بین اونا این روح دختر خشمگین نبود پس.....

با چیزی که تو ذهنم جرقه زد با شدت پامو روی ترمز کوبیدم و ماشین از حرکت ایستاد پشت سرش هم صدای چندین بوق پیاپی و تیکه های رکیکی که ماشین های پشتی نثارم کردند. ماشین رو گوشه ای متوقف کردم صدای بلند ضربان قلبم محکم توی گوشم طنین انداز شده بود دست هام یخ زده دور فرمون پیچیده بودند و بند های دستم از فشاری که به فرمون میاوردم سفید شده بودند. حالا کاملا میدونستم این روح ها دنبال چی هستند تکه های پازل کامل شده بود الان به طور کامل مفهوم جمله ای که گفتند رو فهمیدم همون چیزی که من ازشون گرفتم!

من جاودانگی رو از تمام خون آشام هایی که توسط فردریک نسل به نسل بوجود اومده بود رو از بین بردم و اون ها تبدیل به انسان شدن ولی اگه... اگه بعضی از اون ها هم مثل جان سابقه زندگی خیلی طولانی داشته باشند و بدنشون در مقابل این تغییرات واکنش نشون داده و باعث مرگشون شده باشه چی؟ پس چرا جان زندس؟

سرمو روی فرمون گذاشتم این همه سوال بی جواب و این همه ترس و وحشت و شوک اخرش منو دیوانه میکنه. چشمم به کارتی افتاد که پرفسور بهم داده بود کارت قهوه ای با حروف طلایی که اسم دکتر استنبرگ رویش برق می زد باید باهش تماس میگرفتم و یه نوبت میگرفتم؟ بعد باید چی میگفتم؟ لابد باید میگفتم سلام آقای دکتر من مشکل زیاد حادی ندارم فقط ساله گذشته یه خون اشام خیلی خطرناک رو کشتم که زیاد مسئله مهمی نبود الانم یه سری از موجوداتی که به اون وابسته بودن و بخاطر مرگ اون مردن روحشون اومده سراغ منو میخواند انتقام بگیرن اصلا چیز عجیبی نیست فقط بهم یه دارو بدین که از وحشتم کن کنه و شبا راحت بخوام!

خودم هم خندم گرفت کی همچین حرفی رو باور میکرد؟ مطمئنا منو به تیمارستان تحویل میدادن و روی در اتاقم می نوشتن بیمار بسیار خطرناک از ورود پرهیزید.

اومدم کارت رو از پنجره بیرون بندازم ولی چیزی تو دلم مانع شد نفس عمیقی کشیدم و بی اختیار با شماره تماس گرفتم بعد از دو بوق صدای ظریف خانومی شنیده شد.

- بفرمایید مطب دکتر استنبرگ.

- سلام وقتتون بخیر میخواستم بونم دکتر چه روزی برای مشاوره فرصت دارند؟

- اینجا سابقه دارید خانم؟

- خیر اولین باره که تماس میگیرم پرفسور جکسون ایشون رو معرفی کرده.

- اوه پرفسور جکسون رو می شناسم میتونم برای فردا ساعت ۳ براتون قرار رو بنویسم .

- خیلی خوبه ممنونم فقط امکانش هست ادرس رو برام بگید.

- بله یاد داشت کنید خیابان.....

- ممنون روزتون بخیر.

گوشی رو قطع کردم خودم هم نمیدونستم برای چی همچین کار احمقانه ای کردم ولی حس میکردم نیاز مبرمی به صحبت کردن با کسی و خالی کردن خودم دارم. قطعا امشب هم باید با جان صحبت کنم و بهش هشدار بدم ممکنه سراغ اون هم برن و باید آمادگی مقابله رو داشته باشه. زنگ خطری در ذهنم گفت امشب بیرون نرو امشب خطرناکه. سرمو تکون دادم تا این افکار از ذهنم پاک شه من برناممو بخاطر حرفی از یه روح که حتی نمیدونم کیه و نیتش چیه بهم نمیزنم.

تقریبا ساعت ۸ بود که جان اومد دنبالم در طول روز بارها از اینکه بریم بیرون منصرف شدم ولی سعی کردم بر ترسم غلبه کنم و مدام به خودم دلداری دادم هیچ مشکلی پیش نیامد. با اضطرابی که در صورتم کاملا مشخص بود توی ماشین کنار جان نشستم.

- سلام خوبی؟

- خوبم مرسی.

- رنگت پریده چیزی شده؟

- نه چیزی نشده کجا میخوایم بریم؟

- هرجا تو بخوای اگه گرسنه ای میریم شام میخوریم اگه نه که میریم یکم دور بزنیم.

معدم از اضطراب سنگ شده بود مطمئنا نمیتونستم چیزی بخورم.

- بهتره یکم دور بزنیم.

- باشه کجا؟

- فرق نمیکنه.

حرکت کرد دستم رو توی دستش گرفت با نگاهی پر از سوظن گفت:

- کت دستات مثل یخه.
- میدونم یکم سرده.
- اگه چیزی شده رو راست به من بگو؟
- نه جان گیر نده چیزی نیست فکر کنم دارم مریض میشم.
- باید لباس گرم تر میپوشیدی.
- من خوبم.
- باشه خانم لجباز.
- به سمت خارج شهر میرفتیم با وحشت به جان گفتیم:
- کجا داریم میریم؟
- میریم یه جای خوب.
- کجا؟
- تو که گفתי زیاد برات فرق نداره.
- الان فرق داره چرا داریم از شهر خارج میشیم.
- اخم هاش درهم رفت و گفت:
- به من اعتماد نداری؟
- معلومه که دارم.
- پس چرا همچین سوالی می پرسی؟ نگران نباش نمیخوام بکشمتم میخوام ببرمت جایی که بهم آرامش میده.
- نمیدونست نگرانی من چیز دیگه ایه و من با تنها بودن باهاش هیچ مشکلی نداشتم ولی همه امیدم به این بود که توی شهر و یه منطقه شلوغ ارواح هیچ کاری به ما نخواهند داشت ولی با این وجود تمام برنامه های من نقش بر اب شده بود سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم و پرسیدم:
- چی میخواستی بهم بگی؟ گفتم مهمه.

- آره ولی وقتی رسیدیم صحبت میکنیم

- باشه.

بعد از یه ساعت رانندگی ماشین رو نگه داشت و گفت:

- پیاده شو.

مسیر جنگلی و پر از صخره بود.

- اینجا کجاست منو آوردی؟

- یکم صبر و تحمل داشته باش الان میریم میبینی.

دستمو گرفت به دنبال خودش کشید از چند تپه بالا رفتیم و از بین بوته های بلندی گذشتیم .

- من خسته شدم جان .

- این تپه رو بریم بالا دیگه می رسیم.

با هر زحمتی بود از تپه رفتیم بالا ولی تا چشم کار میکرد بوته و درخت های سر به فلک کشیده بود.

- اینجا که چیزی نیست.

لبخندی زد و بوته هارو کنار زد و گفت:

- برو داخل.

از بین بوته ها عبور کردم منظره زیبایی پیش چشمم نقش بست چشمه کوچکی که آبش با نور ماه

می درخشید بوته هایی پر از گل های رنگارنگ و ماهی های کوچکی که در آب شناور بودند و

صدای زمزمه ملایم آب و باد انگار قطعه ای دست نخورده و زیبا از بهشت بود.

- خوشتر اومد؟

- خیلی قشنگه.

- وقتایی که دلم میگیره میام اینجا بهم آرامش میده.

- مرسی که منو آوردی.

کفش هاشو درآورد و کنار چشمه نشست و پهاشو توی اب رها کرد منم به تقلید ازش همون کارو کردم خنکی اب به روح آرامش می داد.

- اینجا خیلی عالیه.

- برای گفتن چیزای که میخوام بهت بگم نیاز داشتم جایی باشیم که آرامش داشته باشی و سرم داد نرنی

- من منتظرم که بشنوم.

دست هاشو در هم پیچید میدونستم برآش خیلی سخته.

- راستش من یه مدته که...یه مدته... همونطور که میدونی یکم...برای مطابقت...نمیدونم چطور بگم

نذاشتم بیشتر به خودش سختی بده و گفتم:

- من همه چیزو میدونم.

- همه چیزو؟

- اره راجع به سه ماه باقی مونده و بقیه چیزا میدونم واقعا فکر میکنی پرفسور میتونه از پس نگره داشتن این راز بر بیاد

- باید میدونستم دهنش لقه. عصبانی نیستی؟

- بودم ولی دیگه نیستم

- چرا؟

- چون من برعکس شماها امید دارم به اینکه خوب میشی. من قرار نیست تورو از دست بدم جان.

- ولی....

- ولی نداره من با تو عشق رو یاد گرفتم توی سخت ترین مراحل زندگیم تو کنارم بودی و پا به پام جنگیدی و برای محافظت از منهر کاری کردی درسته که ناراحتم از اینکه اینقدر منومحرم رازت ندونستی که حرف های دلتو بهم بگی ولی نمیزارم تصور کنی این اخر راهته و امیدی برات نیست.

- کت تو نمیدونی.
- چی رو نمیدونم.
- اینکه راهی وجود نداره.
- همیشه یه راهی هست.
- محفل داشت روی چندتا احتمال کار می کرد ولی فایده نداره همش به بزم بست میخوره هر راه عادی که پیدا کردن بی نتیجه بود و من میدونم که دارم میمیرم واسه همین نمیخوام زمانمو توی اون اتاق های کوچیک تلف کنم و دنبال درمانی بگردم که پیدا نمیشه یا پیدا کردنش جزو غیرممکن هاست میخوام زمانمو با تو بگذرونم مثل قبل میخوام هر ثانیه باهم باشیم نمیخوام وقتی مردم حسرت زمان هایی که از دست دادمو بخورم اونا کاملاً جدی به من گفتم درمان من غیرممکنه.
- اشک روی گونه هام سرید و چشم هام تار شد.
- من نمیزارم هیچ چیزی تورو از من جدا کنه و تو حق نداری حرفی از مرگ بزنی تو قرار نیست منو تنها بزاری.
- در اغوشم کشید و موهام رو نوازش کرد.
- گریه نکن کت چه با من چه بی من تو دختر قوی هستی که از پس مشکلات بر میای و من مطمئنم که پرفسور برای آرامش و امنیتت هر کاری میکنه برای همین خیالم راحتته که اگه من نباشم خطری تهدیدت نمیکنه.
- چرا تو نباشی تهدیدم میکنه الانم تهدیدم میکنه.
- منظورت چیه؟
- همه چیزو برایش گفتم مو به مو و هر لحظه اخم هاش بیشتر درهم میرفت وقتی حرف هام تموم شد با عصبانیت فریاد کشید:
- تو الان داری اینارو به من میگی؟
- من هم مثل تو این راز رو برای خودم داشتم.

- تو به من قول دادی کت تو قول دادی دنبال ماجراجویی نری اون وقت برای احضار روحی که حتی هیچ چیزی در مورد نمیدونی نیمه شب وارد جنگل شدی؟ از اتفاقات عبرت نمیگیری؟
- سر من داد نزن میدونم اشتباه کردم.
- دستی به موهاش کشید و زیر لب گفت:
- خدای من باورم همیشه همه این چیزا رو ازم مخفی کرده باشی. بلند شو.
- چرا؟
- باید هرچی زودتر از اینجا بریم اگه زودتر بهم میگفتی محال بود بزارم امشب پاتو از خونه بیرون بزاری.
- ولی...؟
- ولی نداره پاشو کت اون روی سگ منو بالا نیار که مجبور شم به زور ببرمت.
- خشم در چشم هشا شعله میکشید منو یاد روز های اولی که شناختمش انداخت به اندازه همون موقع خشن و سرد و غریبه بود دستمو گرفت و کشید:
- باید بریم.
- بزار کفش هامو بپوشم .
- نیازی نیست فقط برش دار بریم.
- کفش هامو برداشتم و پا برهنه کنار جان دویدم نمیدونستم چرا اینقدر رفتارش عجیب شده سنگ های زیر کف پاهایم رو خراش می داد جان سریع راه میرفت و دستمو به دنبال خودش می کشید. دستمو از دستش بیرون کشیدم و ایستادم.
- جان اروم باش چرا اینقدر عصبی شدی؟
- برای اینکه نمیتونم باور کنم با این همه اتفاقاتی که پشت سر گذاشتی چرا باز هم این کارای احمقانه رو می کنی.
- منم میدونم کارم احمقانه بود ولی برای سوالاتم به جواب نیاز داشتم.

- الان جواب رو پیدا کردی؟ فکر نمی کنی اوضاع رو بدتر کردی؟ خدای من از دست تو دارم دیوانه میشم درگیری با خون شام شدن و اون همه کشتار موجودات افسانه ای کم نبود؟ که الان درگیر حمله ارواح کردی خودتو؟ با اون مار که حتی نمیدونی چیه؟

- از عمد اینکارو نکردم جان.

- چرا از عمد اینکارو میکنی میخوای منو عذاب بدی میخوای نشون بدی که نیاز به حمایت من نداری مثل همیشه لجباز و یه دنده ای و به جز خودت به هیچکس فکر میکنی.

- اشتباه می کنی من فقط به فکر خودم نیستم.

- هستی فکر نمیکنی این کارهات چقدر منو اذیت میکنه و نگرانم میکنه نمیدونی چقدر عذابم زیاد می شه وقتی می فهمم زمان زیادی برای زندگی وقت ندارم و به جای اینکه خیالم راحت باشه که جات امنه می فهمم خودتو توی چه دردسرای میندازی.

- جان....!

- هیچی نگو کت هیچی نگو.

قلبم فشرده شد من به اونم فکر میکردم اون برام مهم تر از همه چی بود اگه چیزی بهم نگفتم فقط واسه این بود که نمیخواستم نگران بشه.

- اگه اروم باشی میتونیم اروم تر مشکلمونو حل کنیم.

- نمیتونیم نمیتونم اروم باشم کت وقتی به همه کارایی که تنها انجام دادی و هیچی بهم نگفتی فکر میکنم سرم از شدت درد میخواد بترکه.

- ولی....

باد شدیدی شروع به وزیدن کرد و صدای زوزه اش بین درخت های نا آرام پیچید شاخه و برگ درخت ها وحشیانه به هم میخوردند و فضا رو به سردی میرفت رنگم پرید ترس به جونم افتاد زیر لب گفتم:

- دیگه دیر شده.

- چی؟ چی میگی؟

- اونا اومدن.
- از کجا میدونی؟
- اون شبم تو جنگل همین طوری شده بود.
- زود باش بیا بریم زیاد با ماشین فاصله نداریم.
- دستمو کشید ولی از جام تگون نخوردم.
- یالا دیگه چرا معطل میکنی.
- دیگه الان فایده نداره وقتی بیان دیگه همیشه فرار کرد هر جا هم بریم میان دنبالمون و من ترجیح میدم. اینجا باهاشون مقابله کنم نه تو ماشین.
- چرا؟
- اونجا احتمال تصادف خیلی بیشتره و من میدونم دیدن یه روح تو ماشین چقدر ترسناکه.
- چیزی نگفت چشم هاش اروم بود دستشو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند و گفت:
- نترس باهم از پشش بر میایم مثل همیشه وقتی ما باهم باشیم کسی نمیتونه شکستمون بده.
- لبخندی زورکی زدم و در دل گفتم: نه تو فناپذیری نه من هیچ قدرتی در برابر اونا نداریم مخصوصا ارواحی که حتی همیشه کشتشون چون قبلا مردن. دستام می لرزید سعی کردم خونسرد باشم. باد شدید و شدید تر میشد مه غلیظی جنگل رو پر کرد صدای ناله ماندی همراه صدای زوزه باد میپیچید همون ناله گوشخراش که بدن رو به لرزه می انداخت مثل صدای کشیده شدن ناخون روی تخته کلاس.
- جان دست هاشو روی گوشش گذاشت و گفت:
- این صدای گوش خراش دیگه چیه؟
- صدای اوناس صدای ناله هاشونه
- نگرانی رو توی چشم هاش میدیدم. بین مه سایه هایی دورمون می چرخیدند تصاویر گنگ و مبهمی درون سایه ها دیده میشد ودوباره پنهان می شد.

سایه ها دور هم جمع شدند و گلوله ای تاریک رو پدید آوردند که با سرعت به دور ما میچرخید با صدای جیغ گوشخراشی گلوله سیاه شکافته شد و چندین نقطه سیاه شکل گرفتند بعد از چند دقیقه تمامی نقاط سیاه تبدیل شدند به روح هایی خاکستری که با چهره هایی سفید و سرد و چشمانی بی روح و صورتی خشن به ما خیره شده بودند دور ما حلقه زده بودند و هرگونه راه فراری رو به ما بسته بودند. همون دختر مرموز در جلوی صف در مقابل دیگران قرار گرفت گام به گام به ما نزدیک شد چرخشی دور ما زد و با لحن بیروچی گفت:

- منتظرمون بودین؟

جان با خشم فریاد زد:

- چی از جون ما میخوای؟

روح دخترک جلوتر اومد و گفت:

- خودتون میدونین

- من هیچی نمیدونم فقط میدونم شماها بی دلیل دارین مارو ازار میدین.

- ما هیچ کاری رو بی دلیل نمی کنین

- من و کت حتی شما رو نمیشناسیم چطور میتونیم کاری کرده باشیم وقتی تاحالا ندیدیمتون؟

صورت بی روح دختر به سمت من برگشت و گفت:

- ولی تو میدونی مگه نه؟

زبونم نمی چرخید که حرفی بزنی انگار یهو تمام باورهام درست از آب درومده بود نمیتونستم

حرفی بزنی جان با تعجب به من خیره شد و گفت:

- تو میدونی؟

سرمو به نشانه مثبت تکون دادم با تعجب گفت:

- نکنه افراد دیگه هم کشتی که من خبر ندارم

- نه

- بالاخره می خوام بگی چی شده یا نه؟

بعض گلومو فشرد احساسات متفاوت باهم بهم فشار آورده بود و حس می کردم اونقدر ناتوانم که نمیتونم هیچ کاری کنم. روح ها حلقه دورمون رو تنگ تر کردن خودم رو بیشتر به جان چسبوندم دخترک نیم نگاهی به من انداخت و چرخ می زد و گفت:

- حالا که زبون باز نمی کنی خودم میگم.

اشاره به همه روح ها کرد و گفت:

- ما همه مون یه روز یه زندگی عادی داشتیم اما سرنوشت هزار جور میچرخه هرکدوممون به یه شکل فجیعی مردیم و تبدیل به خون آشام شدیم. داشتیم زندگیمونو با تعادل نگاه میداشتیم من همه زندگیمو زحمت کشیدم تا بتونم عطش رو کنترل کنم و به نزدیکانم آسیب نزنم اما یهو همه چی خراب شد یه روز که سر کار بودم درد شدید اومد سراغم همون درد شدیدی که موقع تبدیل کشیده بودم و به طور ناگهانی من یه انسان بودم. فکر میکنی خوشحال کنده که همه قدرت و توانایی هات رو به یکباره از دست بدی؟ ولی خب بازم راضی بودم زندگی نسانیمو دوست داشتیم ولی میدونی چی شد؟ مریض شدم بدنم شروع کرد به واکنش نشون دادن تب های شدید و تشنج و بیهوشی های طولانی. من داشتم ازدواج میکردم فکر کردم همه چیز موقتییه و به زودی خوب میشم ولی میدونی چی شد؟ صبح روز ازدواجم وقتی تازه لباس پوشیده بودم تا به عشق زندگی ملحق شم درد شروع شد قلبم به شدت میزد انگار هزاران خنجر بهش فرو میرفت دچار تشنج شدید و شدم و بعدش فقط خون بود که بالا میاوردم آخرین چیزی که یادمه دستای عشقم بود که دستمو گرفته بود و بعدش.... بعدش من فقط یه خلا بودم یه موجود نامرئی سرد بی احساس! تو اینکارو با من کردی! با همه ما کردی! هرکسی که اینجاست یه زندگی داشته که به همین شکل از دستش داده.

اشک هام روی گونه ام روان شد. منقبض شدن جان رو کنارم حس کردم و میدونستم داره به اتفاقی فکر میکنه که به زودی در کمینش بود. یعنی اون هم قرار بود به این وضع دچار بشه؟ جان خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- تا اونجا که میدونم همه ماها که میمیریم میریم به سرزمین مردگان و فکر نمی کنم هیدس همینطوری شماهارو بیخیال شده باشه و اجازه داده باشه بیاین اینجا! اینجا چیکار می کنین؟

- کاری نکردیم فقط به هیدس وعده بردن روح این دختر رو دادیم

- چرا فقط کت؟ چرا من نه؟

دختر با صدای گوشخراشی خندید و گفت:

- نیاز نیست خودمونو برای تو به زحمت بندازیم تو به زودی با پای خودت به جمع مردگان می پیوندی. خط عمرت داره پر میشه همون بلایی که سر همه ما اومد سر تو هم میاد سر همه خون اشام های انسان شده میاد و هیچ فرقی نمی کنه که چند سال خون اشام بودن به محض برداشته شدن جادوی خون اشامی و انسان شدن خون همه ما مسموم شده تک تک ماه محکوم به مرگیم. ولی این دختر روح ارزشمندی داره بخاطر جادویی که در وجودش جریان داره.

با صدای لرزان گفتم:

- پس چرا می خواین خودتونو بخاطر من به زحمت بندازین؟ منم خون اشام بودم پس خونم مسمومه و به زودی میمیرم.

به سرعت به سمت من اومد و با دستش ضربه ای بهم زد سرمای پوستش رو حس می کردم خیلی عجیب بود با اینکه مثل ابر از جنس هوای فشرده بود ولی جای برخورد دستش با صورتم درد گرفتم و گونه ام خراش برداشت. جان جلوی من گارد گرفت و گفت:

- از کت دور شو بهت اجازه نمیدم آسیبی بهش برسونی

دختر عقب تر رفت روی انگشتش خون من به چشم میخورد خون رو مکید و گفت:

- خون تو کاملاً پاکه مسموم نشده

با بهت گفتم:

- چطور ممکنه؟

- خودت نمیدونی؟ تو یه سانترا هستی سانترا یعنی جادوگری فرای جادوگران جادوگری با نیروی سفید و سیاه

- چی؟

- من وقت ندارم اینا رو بهت یاد بدم بچه جون و خیلی برات متاسفم که قرار نیست فرصت بیشتری داشته باشی تا دنبال جواب سوالات بری فقط در همین حد بدون که نیرویی که داری خونتو از مسموم شدن حفظ کرده حق تو هم این بود که مثل همه ما با زجر بمیری اما حالا که قسر در رفتی ما عدالت رو در موردت اجرا می کنیم.

صورتش شروع به تغییر کرد تیره و تیره تر می شد همه ارواح مانند او تیره می شدن میتونستم نیروی منفی و شیطانی اطراف رو کاملا حس کنم جان دستم و محکم گرفت و گفت:

- از هیچی نترس.

نمیترسیدم ترس از وجودم رفته بود ولی نمیدونستم چطور میتونمب ارواحی مبارزه کنم که قبلا مردن.

روح دختر فریاد زد:

- با پسره کار نداشته باشین جونش دیگه ارزشی نداره هدف فقط دخترس هرجوری که میتونین از بین ببرینش.

با هجوم روح ها به سمتون جان دستم رو کشید با فشار از میان هواهای فشرده و سرد عبور کردیم و شروع به دویدن کردیم تمام بدنم بخاطر عبور از میان ارواح کوفته شده بود. به نفس نفس افتادم توان دویدن قدیم رو نداشتم و ارواح سریع تر از ما بودن چندتاشون جلوی ما سبز شدند جان با مشت به سمت صورت رو کوبید ولی دستش از میان اون رد شد و با فریاد رو زمین نشست. دستش سریع کبود شد. کم کم داشتم وحشت زده می شدم چطور میتونستم باهاشون مقابله کنم وقتی هر ضربه ای که بهشون بزنم خودم آسیب میبینم؟

تعدادی از روح ها روی جان ریختن دست هاشون تبدیل به چیزی شبیه چنگال شده بود با هر ضربه صدای فریاد جان سکوت شب رو پاره می کرد هول شده بودم نمیتونستم چیکار کنم با جیغ کفتم:

- ولش کنین من اینجام اونو ول کنین مگه هدفتون من نیستم؟ تورو خدا اونو ول کنین.

روح دخترک گفت:

- اون مرد رو ول کنین

از دور جان پراکنده شدن بیهوش بود واز بینی اش خون سرازیر بود حلقه روح ها دور من تنگ تر شد دست های سردشون رو دور من گذاشتن و محکم نگه‌م داشتن حس میکردم چندین تن بار سنگین روم قرار گرفته صدای دختر سردتر و آرام تر شد و گفت:

- بکشیدش

همزمان چندین چنگال تیز و سرد به درونم فرو رفت با تمام قوا دست و پا میزدم ولی انگار با طنابی نامرئی بسته شده بودم دخترک چنگال هاش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

- دیدن مرگ و زجر کشیدنت دردم رو اروم میکنه تو لایق مرگی

از درد فریاد می زدم می تونستم جریان خون رو از روی دست و پاهام حس کنم روح ها بدون ذره ای رحم پوستم رو می شکافتن فشار چنگال دختر بیشتر شد چشم هام سیاهی میرفت شاید این بار دیگه آخرین بار بود شاید اینبار وقتی چشمام رو باز میکردم توی دخمه هیدس زندانی بودم. در اعماق ذهنم صدای پرفسور تداعی شد.

- تو به تحرک و ترس نیاز داری وقتی جونت در خطر باشه وقتی امیدی برای نجات نباشه میتونی به انرژی اعماق وجودت دست پیدا کنی و اون زمانه که میتونی از هر چیزی خودتو نجات بدی

همینه تنها راه نجات همینه. با رسیدن به این نتیجه انگار منبع نیرو درونم شعله ور شد چشم هام به شدت باز شد نیرویی قوی تر از چیز دیگه شروع به جریان توی رگ هام کرد بعد از مدت ها همون خوی وحشی زمان خون اشامیم رو درونم حس کردم حالا تازه می فهمیدم اون خشم وحشتناک فقط تاثیر خون اشام بودنم نبود بلکه نیروی درونم میتونست به من قدرتی فرای همه قدرت ها بده همون قدرتی که تونست یه غول بزرگ سنگی رو منفجر کنه. دستم رو دور هوای سرد روی گردنم حلقه کردم در کمال تعجب دستم ازش رد نشد و تونستم مچش رو محکم بگیرم شروع به فشار دادن کردم و زیر لب غریدم:

- دستتو از روی من بردار قبل اینکه همین روح هم ازت باقی نمونه

روح های دیگه هم به سمتم فشار آوردن تک تکشون گردنم رو فشار می دادن. نیروی قوی توی بدنم شروع کرد به پخش شدن این بار دردناک تر از همیشه بدنم رو فرا می گرفت سرم از شدت درد به زق زق افتاده بود میتونستم هجوم نیروی بی اندازه رو از قلبم به سمت پوست حس کنم درد سرم شدید تر شد دست هامو روی سرم گذاشتم و جیغ ناشی از دردم تو سکوت شب پیچیده

شد و همزمان انگار ضامن بمب بزرگی را کشیده باشند بدنم به شدت تو هوا بالا رفت و تمام منبع عظیم نیرو درونم منفجر شد میتونستم نوری که توی چشم هام هم منعکس شده بود حس کنم رشته های سفید و طلایی از تمام نقاط بدنم بیرون میزد میتونستم نوری که توی چشم هام هم منعکس شده بود حس کنم و دور ارواح میپیچید و اون هارو به هزاران تکه سیاه تبدیل می کرد دست هامو دور کردن روح دختر گذاشتم چهره اش در هم رفت صدای جیغ گوشخراشی مثل کشیده شدن ناخن روی تخته تنمو لرزوند ولی دستمو ول نکردم رشته های طلایی از میان دست هام دور گردنش و تمام تنش پیچیده میشد دست هاش از دور گردنم شل شد و شروع به تقلا کرد ثانیه ای بعد ترکید و جز ذرات سیاه هیچی ازش باقی نموند. با فشار روی زمین افتادم و سکوت خیلی ناگهانی کل جنگل رو فرا گرفت نورهایی که توی هوا پراکنده بودند به سمت من برگشتند و با درد از قفسه سینه ام داخل شدند نفس برای چند لحظه از درد گرفت تمام بدنم را زخم ها پوشونده بودند به زحمت بلند شدم و بالای سر جان رفتم اروم تکونش دادم

- جان چشمتو باز کن

تکون نمیخورد نمیتونستم وقت رو تلف کنم باید هرچی زودتر جان رو میبردم هنوز نمیتونستم اون روح ها نابود شدند یا بازم بر می گردن و از این مطمئن بودم که دیگه انرژی برای مقابله باهاشون ندارم استفاده زیاد از قدرتم به شدت بدنم رو ضعیف می کرد و دچار ضعف می شدم. به زحمت جان رو بلند کردم زیر دستش رو گرفتم و اروم قدم به قدم بردم اونقدر سنگین بود که حملش برای من سخت بود.

صدای خش خشی از میان بوته ها در سکوت محض از جا پروندم نگاهم با وحشت بین بوته ها و درخت ها می چرخید زیر لب گفتم

- تورو خدا الان نه الان دیگه نمیتونم.

چیزی از میان بوته ها بیرون آمد موجودی سیاه با خطوط درخشان آبی. خودش بود همون ماری که چندین بار دیده بودمش اروم به سمت من می خزید نگاهش هوشیار تر از اون بود که یه حیوون باشه. اروم به دور من چرخید و نگاه دقیقی به چشم هام انداخت برق آبی رنگی درون چشم هاش درخشید و جلوی چشم من مه آبی رنگی دورش رو فراگرفت و محو شد.

به سرعت جان رو تا ماشین رسوندم حتی از یک لحظه دیگه در اونجا بودن می ترسیدم. دم خونه پرفسور دستم رو روی زنگ نگه داشتم پرفسور وحشت زده از پله ها پایین اومد وقتی سذو صورت

خونی من و حال جان رو دید رنگ از رخس پرید. با کمک جان رو بردیم بالا و روی تخت پرفسور خوابوندیم جکسون به سرعت جعبه کمک های اولیه اش رو باز کرد و یه سری پماد رو با هم مخلوط کرد. دست جان رو توی دستم گرفتم و اروم صداس زدم. پلک هاش تکون ضعیفی خورد و بعد از چند ثانیه باز شد.

- کت

- جانم من اینجام

- چه اتفاقی افتاده؟

نگاهی به دور و برش کرد و هوشیار تر شد

- ما اینجا چیکار می کنیم؟

- هیس هیچی نگو یکم استراحت کن بهتر که شدی صحبت می کنیم

اونقدر داغون بود که دبون مخافت آرام سرش رو تکون داد و چشم هاشو بست جکسون شروع کرد به مالیدن انواع پماد روی زخم هاش از جام بلند شدم و به طرف در رفتم

- کجا میری؟ بمون باید حرف بزیم باید زخم هاتو در مان کنم

- نیازی نیست الان به تنها چیزی که نیاز دارم اینه که توی اتاقم باشم قول میدم فردا بیام و همه چیزو بگم فقط مراقب جان باشید

- باشه

خسته تر از اون بودم که بخوام به چیزایی که دیدم فکر کنم فقط خودمو به خونه رسوندم و روی تخت ولو شدم. سرم هنوز درد می کرد و خون از تمام زخم هام جاری بود. یعنی اون روح ها از بین رفتن؟ یا شاید فقط ضعیف شدن و منتظرن تا دوباره بیان سراغم! اون مار ابی چرا همه جا دنبال میاد؟ چرا منو تعقیب می کنه! چرا اینقدر از چشم هاش می ترسم؟ متنفرم از این همه سوال بی جواب متنفرم از این همه ترس متنفرم از اینکه بدن بی جون جان رو ببینم.

بعضم ترکید و با صدای بلند هق هق زدم هرچقدر گریه می کردم دلم سبک نمی شد.

- موفق شدی

صدای ظریف و آشنایی توی اتاق پیچید به سرعت سرمو بلند کردم کسی توی اتاق نبود.

- تو کی هستی؟ کجایی؟

- ترجیح می دم منو نبینی

- تو همونی مگه نه؟ همون روحی که بهم هشدار داد

- اوهوم. خوشحالم که موفق شدی

- چرا کمکم نکردی؟

- بهت هشدار داده بودم که نمیتونم نجات بدم

- چرا؟

- میترسیدم

- میترسیدی؟ از چی؟

- از تو!

- از من؟

- اره از تو از نیرویی که داری و دت دیدی که نیروی تو چه بلایی سر اون روح ها آورد!

- من نمیدونم چه بلایی سرشون اومد. یعنی نابود شدن؟

- نابود نشدن به سرزمین مردگان برگردونده شدن چون نتونستم وعده اشون رو انجام بدن

- تو با چه وعده تونستی از اونجا بیرون بیای؟

- من وعده ای ندادم

- پس چطور اینجایی؟

- فرار کردم روزی که دشات به اون روح ها اجازه عبور می داد تا بیان سراغت من فرار کردم و حالا تا نابود نشم به اونجا برگردونده نمیشم تو اونارو نابود کردی و برگشتن اگه منم اونجا میبودم به سرزمین مردگان برده میشدم.

- عجیبه

- همینطور

- میخوام بینم

- نه

- چرا؟

جوابی نیومد.

- گفتم می خوام بینمت خودتو نشون بده

- مطمئنی وحشت نمی کنی؟

- اونقدر روح دیدم که از دیدنت نترسم.

ابر فشرده و نورانی از سقف اتاق پایین اومد جلوی تخت من ثابت شد و شروع کرد به شکل انسانی گرفتن. هرچه بیشتر حالت می گرفت چشم های من گشاد تر میشد و قلبم تند تر می زد. باور کردنی نبود!

دختری جلوی من شکل گرفت با قد بلند پوست بی رنگ و سفید چشم های آبی روشن و موهایی به قرمزی آتش.

صدای ناله مانند از گلویم خارج شد و فقط تونستم زمزمه کنم

- جسیکا!

چشم هام چیزی رو که می دید باور نمیکرد چند بار پلک هامو روی هم فشار دادم و خودم رو نیشگون گرفتم اروم چشم هاموب از کردم تا شاید از خواب بیدار شم ولی خواب نبود جسیکا دقیق رو به روی من ایستاده بود یا شایدم باید بگم جلوی من شناور بود. لبخند سردی زد و نزدیک تر اومد و گفت:

- خب به نسبت انتظاری که داشتیم خوب بود اصلا وحشت زده نشدی

قادر به جواب دادن نبودم متفکرانه نگاهم کرد و ادامه داد

- فقط فکر میکنم دچار خشک شدگی شدی صبر کن الان درستش می کنم
- دست سفید و ماتش رو به سمتم آورد و مکم روی صورتم کشید از شدت سرما و فشار سنگین دستش سریع خودمو عقب کشیدم و تنم لرزید
- خب انگار از شوک بیرون اومدی
- دستمو روی صورتم کشیدم و خودمو جمع کردم
- دیگه هرگز این کارو نکن
- باشه
- از کجا باید مطمئن باشم تو جسیکا هستی؟ شاید یه روح خبیثی که خودت رو به شکل جسیکا درآورده باشی
- خب اونوقت این کارم قرار بوده چه هدفی داشته باشه؟ اگه میخواستم بکشمتم امشب با اون گروه بهت حمله می کردم نیازی به چهره سازی نداشتم
- کمی فکر کردم راست می گفت دوباره بهش خیره شدم چند بار ارزو کرده بودم که دوباره برگرده؟ چند بار دلم خواست کنارم باشه تا بتونم مثل قبل باهاش حرف بزنم و ناراحتی هامو برایش بگم و الان انگار فرشته ارزو ها چوب دستیش رو چرخونده بود و اون جلوی روم بود درسته مثل همیشه ادم نبود ولی بودنش به طور ناگهانی نور امیدی رو به قلبم تابوند
- ناخود آگاه سمتش پریدم تا در آغوشش بگیرم ولی با جهشی ناگهانی توی هوا بالا رفت و ازم فاصله گرفت با تعجب دوباره سرجام نشستم و گفتم:
- چی شد؟
- میشه فعلا به من نزدیک نشی؟
- چرا؟
- اول اینکه انگار یادت رفته تماس با روح ها همچین آسون نیست و زخم های روی تنت رو از یاد بردی که همینجوری هم خون خشکیده روشنون به چشم میخوره

نگاهی به خودم انداختم و یادم اومد از شدت خستگی حتی زخم هامو پاک هم نکرده بودم جسی
ادامه داد

- دوم اینکه هنوز انرژی جادوییت درونت جریان داره میترسم باهام تماس برقرار کنی و ناخودآگاه
منو برگردونی

سرمو اروم تکون دادم و گفتم:

- پس چرا تو به صورت تم دست زدی؟

- چون بهت دست زدم متوجه انرژی شدم که هنوز تو وجودت هست و ممکنه به من آسیب بزنه
- باشه متوجه ام ببخشید

یه شادی عجیبی توی وجودم بود و بغض سرشار از خوشحالی که گلوم رو فشار می داد انگار همه
چیز از یادم رفت همه مشکلات و غم ها بعدا واسه همشون وقت داشتم اما این لحظه ای نبود که
همیشه پیش بیاد همیشه بهترین دوست ادم از مرگ بر نمی گرده اشک از چشم هام جاری شد
- هی گریه نکن کت اروم باش

- نمیتونم... نمی تونم باور کنم که... که واقعا دارم میبینم چرا زودتر نیومدی سراغم؟ مگه ندیدی
چقدر دارم زجر می کشم؟

- آماده نبودم

- آماده چی؟

- یادت رفته؟ من به خاطر تو رفتم دنیای مردگان

اشک هام شدت بیشتری گرفت انگار الان این فرصت رو داشتم که همه حرف هایی که این یه
سال در نبودش تو دلم زده بودم رو بگم بالاخره این فرصت رو پیدا کردم که ازش عذرخواهی کنم
و بگم چقدر متاسفم

- جس من واقعا واقعا متاسفم هیچ جوری نمیتونم جبران کنم من واقعا نمیدونم چطور اونقدر نفرت
انگیز بودم که تونستم با تو با بهترین دوستم اون کارو بکنم منو ببخش خواهش می کنم منو
ببخش صدمبار تو این مدت ازت معذرت خواهی کردم و بخاطر حماقتم خودمو لعنت کردم بدترین

عذاب ها رو به جون خریدم تا شاید عذاب وجدانم اروم شه ولی نشد همیشه مثل یه تیغ توی قلبم
ازارم می داد منو ببخش

- من خیلی وقته بخشیدمت کت بسه دیگه گریه نکن اروم باش

در اتاق باز شد و مامان جلوی در سبز شد سریع پتو رو کشیدم رو خودم که نکنه به طور اتفاقی
هم که شده توی تاریکی زخم هامو ببینه

- کت این موقع شب بیداری؟ با کی حرف میزنی؟

- من؟ من حرف نمی زدم

- خودم صداتو شنیدم

- نه اشتباه شنیدی

- چرا نخوابیدی؟ خواب بدی دیدم بیدار شدم

- می خوام برات اب بیارم

- نه راحتم فقط درو ببند تا خوابم نپریده بخوابم

- باشه

در بسته شد و متعاقب ان جسیکا کنارم ظاهر شد از جا پریدم و دستمو رو قلبم گذاشتم

- خواهشا یکم مراعات منو بکن خاطرات خوبی با روح ها ندارم

- ببخشید دست خودم نیست

- اشکال نداره. تو این همه مدت مراقب من بودی؟ اون کبودیهای روی دستم کار تو بود؟

- اره متاسفم وقتایی که مجبور بودم جا به جات کنم و دستاتو بگیرم جای دستام کبودیش میموند

- چطور با این همه ظلمی که بهت کردم بازم ازم حمایت کردی؟

- چون تو دوستمی و اون کتی که منو کشت تو نبودی الان تو همون دوست همیشگی منی

با سر انگشت سردش قطره اشک رو چشم هامو برداشت و گفت:

- دیگه گریه نکن
- میدونی خیلی حرفا دارم که بهت بزنم؟
- اره منم خیلی چیزا رو باید برات تعریف کنم و تو هم باید در مورد این پسر خوشگلی که تور کردی بهم توضیح بدی
- در مورد جان؟ باشه حتما. جس تو چیزی در مورد اون مار آبی می دونی؟
- راستش نه من نمیتونم بهش نزدیک شم منم یه بار دیدمش وقتی مراقبت بودم دیدم که بهت توجه خاصی نشون میده و دنبالت میاد ولی نمی فهمم هدفش چیه؟ اگه میخواست بهت صدمه بزنه چرا این کارو نکرد؟ فرصتش رو داشت ولی این کارو نکرد
- منم همین موضوع فکرمو مشغول کرده نمیدونم این دیگه از مکجا پیداش شده که همه منو زیر نظر داره
- نگران نباش من تا جایی که بتونم کمکت می کنم و در موردش تحقیق می کنم
- بقیه هم میتونن تورو ببینن؟
- اگه من بخوام اره
- میزاری جان و پرفسور ببیننت؟
- هنوز نه آماده نیستم
- چرا؟
- برای من آمادگی با نزدیک شدن به ادما سخت تره من روحم زیاد نمی تونم به زندگی انسانی نزدیک شم
- نگران نباش جس من یه راهی پیدا می کنم یه راهی برای نجات پیدا می کنم و برت می گردونم
- نمیتونی
- از کجا میدونی؟

- جسد منو جایی انداختی که دیگه قابل بازگشت نیست نمیتونی منو برگردونی
- من بر می گردونمت مطمئن باش
- فعلا باید روی زنده ای که داره قدم به قدم به مرگ نزدیک تر میشه تمرکز کنی
- قلبم فشرده شد یاد جان افتادم یعنی الان حالش بهتر بود؟ یاد اون روح ها افتادم یاد داستان اون دخترک یعنی این اتفاق در انتظار جان بود؟ سرمو بین دست هام پنهان کردم و با زمزمه گفتم:
- خدایا چرا این ترس ها و اضطراب ها تموم نمیشه؟ چرا نمی تونم یه روز رو اروم بگذرونم؟
- چطور باید این مشکلات رو حل کنم بهم قدرت بده بهم قدرت بده که از پس مشکلات بر بیام
- جسی اروم کنارم رو تخت قرار گرفت و گفت:
- راهشو پیدا می کنی من مطمئنم
- اگه اون نباشه منم نمیتونم زندگی کنم
- این حرفو نزن تو باید امید داشته باشی
- اره
- بهتره بخوابی ذهنت برای این که درست کار کنه به استراحت نیاز داره امروز به اندازه کافی اذیت شدی
- بزار یه دوش بگیرم بعد می خوابم این خون رو بهتره پاک کنم
- باشه
- سریع دوش گرفتم لباس های پاره و خونی رو توی نایلونی پیچیدم تا به موقع بندازمش دور. رو تختم دراز کشیدم و رو به هوای خالی اتاق گفتم:
- تو میری؟
- نه منم یه گوشه میمونم تا صبح مثل همه این مدت که بودم و تو منو نمیدیدی راحت بخوا من مراقبتم
- مرسی دیگه نرو جسی به بودنت تو این شرایط سخت نیاز دارم...

- هستم

- شب بخیر

- خواب ارومی داشته باشی

پلک هام روی هم افتاد و غرق خوابی بی رویا شدم.

قبل از اینکه افتاب بزنه بیدار شدم راحت نمیتونستم بخوابم نگران جان بودم خودمو رسوندم خونه پرفسور ته دلم حس عذاب وجدان می کردم جکسون چه گناهی داشت که بخاطر این مشکلات ما همیشه اذیت می شد؟ داخل خونه شدم پرفسور به استقبالم اومد

- جان چطوره؟

- بهتره زخم هاش عمیقه ولی خوب میشه اون ادم قوی هست خودت چطوری؟ بنظر خوب نیمای

- خوب نیستم اصلا خوب نیستم میتونم جان رو بینم؟

- اره خوابیده

در اتاقش رو باز کردم و رفتم داخل همه تنش کبود بود زیر چشم هاش گود افتاده بود کنار تختش نشستم اروم دستمو بین موهای حرکت دادم چه به روزت اومده؟ اون مرد قوی و محکمی که من توی تمام جنگ ها بهش تکیه می کردم چطور اینقدر ضعیف شده خدایا چقدر سخته دیدن مرد همیشه محکم زندگیم وقتی اینقدر بی دفاع اینجا افتاده و روز به روز بیشتر تحلیل میره و من کاری ازم بر نییاد بغضم رو فرو خوردم کنارش دراز کشیدم و اروم سرمو رو سینهش گذاشتم ناله ضعیفی کرد و چشم هاش باز شد

- سلام خوابالو

- سلام کی اومدی؟ ساعت چنده؟

- تازه اومدم ۶ صبحه

- پس یه ذره هم استراحت نکردی نه؟

- میتونستم استراحت کنم؟ وقتی نگران حالتیم چطور استراحت کنیم

- بیخودی نگران منی من قویم میتونم از س این چیزها بر پیام

دستشو دورم حلقه کرد و منو بیشتر به خودش فشرد صورتش بین موهام فرو کرد و گفت:

- تو کنارم باشی من انرژی میگیرم
- من کنارتم عزیزم
- دیشب نشد کامل حرف بزیم
- نمیخوام دیگه چیزی بگی جان
- تو اونا رو دیدی اون روح هارو دیدی میدونی که این بلا سر منم میاد
- نگو خواهش می کنم دیگه نگو نمیخوام بشنوم یه راهی براش پیدا می کنیم اینقدر منفی نگر نباش
- کی میخوای باور کنی که هیچ راهی نیست؟
- من باور نمی کنم و اصلا هم این موضوع رو قبول نمی کنم من نمیتونم با فکر نبودنت کنار بیام می فهمی؟
- ولی باید بیای
- من حتما یه راه پیدا می کنم برات
- نمی خوام این فرصت کم رو با گشتن دنبال راه های غیر ممکن هدر بدم میخوام کنار تو باشم می خوام همه لحظاتی که تو زندگییم تجربه نکردم رو کنار تو تجربه کنم می خوام باهم بریم پیک نیک شهر بازی سینما میخوام همه لحظاتم کنار تو باشه
- به سختی با بغض گلوم می جنگیدم الان وقت شکستن نبود اگه الان میشکست دیگه نمیتونستم خودمو نگه دارم و فرو می پاشیدم دستشو محکم تو دستم گرفتم و گفتم:
- به همه این کارا می رسیم مطمئن باش من ازت نا امید نمیشم
- فقط یه ارزو رو دلم میمونه
- چی؟

- یه روز یه دختر خوشگل با چشم هایی شبیه تو بهم بگه بابا این همه سال عمر کردم ولی هیچوقت این ارزوم برآورده نشد
- تو قرار نیست بمیری جان مطمئن باش به همه اون لحظات می رسی حتی پدر هم میشی اینو مطمئنم
- ولی....
- لبمو رو لباس گذاشتم و ساکتش کردم اروم بوسیدمش و گفتم:
- ولی بی ولی... نباید خودتو بازی دیگه فکر مردن رو نکن
- نمیخوام امید واهی داشته باشم
- من برای نجات تو هرکاری می کنم
- الان تنها راه نجات من بودن تو کنارمه همین
- لب هاش راهشو به لب هام یافت و سعی کردم فقط عشقو نثارش کنم الان وقت نگرانی نبود.
- نزدیک به یک ساعت گذشته بود جان اروم خوابش برده بود مسکن های زیادی بهش زده بودن.
- از اتاق بیرون رفتم پرفسور مشغول مطالعه بود
- خوابید؟
- آره خوابیده
- خوبه اون به بودنت نیاز داره وگرنه خیلی زود خودشو می بازه
- نمیزارم این اتفاق بیوفته
- همه چیزو دیشب برام تعریف کرد ولی از وقتی که بیهوش شد نمی دونست چه اتفاقی افتاده
- اما دگیشو داری که برام بگی؟
- همه چیزو با جزئیات تعریف کردم
- پرفسور من از دیشب احساس عجیبی دارم
- چه احساسی

- حس می کنم بدنم مثل یه جریان برق شده درون خودم اون نیرو رو در حرکت حس می کنم
دیگه مثل قبل نیست که خاموش بشه بعد استفاده ازش همونطور درونم جریان داره حتی می تونم
جریانشو روی سطح پوستم حس کنم

- خوب این نشونه خوبییه

- چطور؟

- بالاخره بدنت اونقدر از این قدرت استفاده کرد که بتونه فعال باشه و بتونی رو گسترده کردنش
کار کنی

- یعنی دارین میگین دیگه نیزه نیست منو از صخره پرت کنین پایین؟

- همینطوره فکر می کنم بهترین فرصت برای یاد گرفتن استفاده درست از این نیروئه

- متاسفانه امروز اصلا وقت ندارم باید برم کلاس دفاع شخصی و بعدشم پیش روان پزشکی که
گفتین نوبت دارم

- لازم میبینی که بری دفاع شخصی؟

- راستش نه

- اون موقع که بهت گفتم بری تو به طور وحشتناکی ترسیده بودی ولی الان بین اونقدر قوی
بودی که از پس اون روح های مزاحم بر بیای و عزم تو برای درمان جان جزم کردی فکر می کنم
دیگه اونقدر قدرت داری که از خودت دفاع کنی و لازم نداشته باشی بری کلاس

- حق با شماست

- ولی حتما به روان پزشک سر بزن شرایط روحیت نباید متزلزل باشه هرچه متزلزل تر باشی
کنترل قدرتت از دستت خارج می شه

- باشه پس من میرم خونه آماده شم

- منم تا یه ساعت دیگه باید برم سر کلاس منم نمی خوام برگردی دانشگاه؟

- نمیتونم الان تو موقعیت خوبی نیستی که بتونم به حضور سر کلاس و درس خوندن فکر کنم
شاید برای همیشه انصراف بدم الان باید همه وقتمو برای کمک به جان بزارم

- هر جور مایلی
- فعلا خدا حافظ
- برگشتم خونه اول با باشگاه تماس گرفتم و ثبت نامم رو لغو کردم دلم نمیخواست برگردم اونجا و توی اون حمام های سرد با اون مار چنندش اور رو به رو بشم. یاد جسیکا افتادم اروم توی فضای اتاق صدا زدم
- جس، جسیکا!
- من اینجام
- نفس راحتی کشیدم
- خوبه فکر کردم رفتی
- نه منتظرت بودم
- چرا ناراحتی؟ انجی اومده بود اینجا
- اوف اره اون دختره چنندش
- هی
- ببخشید حواسم نبود خواهر ته
- دلم براش تنگ شده
- میدونی با الکس رابطه دارن؟
- اره دیدم
- خیلی عجیبه خیلی
- بنظرت مادرم دلتنگم شده؟
- اره اون روز که اومده بود خونه ما خیلی افسرده بود چرا نرفتی ببینیش؟
- نمیتونم برم دلم خیلی براش تنگ شده و اگه برم بینمش احساسات شدید اذیتم می کنه. رفتی دیدن جان؟

- اره الان باید آماده شم کم کم نوبت روان شناس دارم

- من اگه جای تو بودم نمی رفتم

- چرا؟

- شاید بهتره پیش کسه دیگه ای بری

- تو چیزی میدونی که من نمیدونم؟

سرشو اروم تکون داد

- چی؟

- نمیتونم بگم

- جسی

- اصرار نکن فقط می تونم نصیحتت کنم که اونجا جای مناسبی برای تو نیست

- پرفسور بهم معرفی کرده و من ترجیح میدم به حرفش گوش کنم

- خود دانی من همین جا میمونم تا برگردی

- باشه

ناهارمو به سرعت خوردم و به سمت مطب حرکت کردم استرس داشتم چطور باید مشکلمو بیان کنم؟ بگم چندتا روح رو مدام اطراف خودم میبینم و عشقم بر اثر یه موضع ماورا طبیعی داره میمیره و من نمیدونم چیکار کنم؟ اونقدر استرس داشتم که نفهمیدم کی رسیدم وقتی به خودم اومدم که حروف طلایی روی در که اسم دکتر استنبرگ رو نشون میداد جلوی چشم هام خودنمایی می کرد. با دست هایی لرزان در زدم و درو باز کردم

محیط مطب مخلوطی از رنگ های شکلاتی و کرم بود یه میز خیلی شیک رو به روی سالن بود که دختر جوانی با موهای مشکی و چشمان نافذ عسلی و لبخندی ملیح پشتش نشسته بود کنار میز رفتم و گفتم:

- سلام برای ساعت ۳ نوبت داشتم

- سلام روزتون بخیر. به چه اسمی نوبت گرفتید؟

- کتی جولیا رویتز

- بفرمایید بنشینید دکتر یه بیمار دیگه دارن که ویزیتشون تموم بشه نوبت شماست

- ممنونم

نشستم روی صندلی و مشغول دید زدن مطب شدم نمای زیبایی بود گیاهای زیبایی اطراف مطب بود و باعث می شد فضا دلگیر کننده نباشه یه تعداد زیادی از مجلات پزشکی و مد روی میز به چشم می خورد خودمو با یکیشون سرگرم کردم تا نوبم برسه بیمار قبلی با روحیه خیلی خوب از در خارج شد و منشی رو به من گفت:

- بفرمایید داخل

چند تقه به در زدم و وارد شدم. داخل مطب هم مثل بیرون مخلوطی از کرم و شکلاتی بود پرده های روشن و کرم رنگ که نور بیشتری رو به اتاق می آورد و مبل های شکلاتی و خیلی نرمی که ادم دلش می خواست روشنو پیر پیر کنه.

- سلام خوش اومدین

با شنیدن صدای آشنا سرمو به سمت میز دکتر چرخوندم و همون جا خشک شدم.

- چه تصادف جالبی شما همون خانم توی فروشگاه هستین که پاتون آسیب دیده بود یا بهتره بگم همون خانم جوانی که بهترین لباس منو شکلاتی کرد

ذهنم هنوز گیج بود و نمی تونستم باور کنم مردی که به عنوان پزشک رو به روی من ایستاده کریستین باشه. از کجا باید می فهمیدم؟ من نه می دونستم فامیلی کریستین چیه و نه شغلشو می دونستم

- چرا هروقت منو میبینی خشکتون میزنه؟

به خودم اومد و خودمو جمع و جور کردم

- انتظار دیدن شما رو به عنوان پزشک نداشتم

- کاملاً مشخصه که غافلگیر شدین

پس جسیکا می دونست که به من گفت بهتره نیام.

- چرا ایستادی؟ بشین راحت باش

روی مبل نشستم خیلی معذب بودم توی دلم خودمو لعنت کردم که چرا اومدم

- خب دفعه پیش که دیدمتون رو حیتون اونقدر خوب بود که نیاز به روان پزشک نداشتی چی شده که گذرتون به اینجا افتاده

- هرکسی یه دوره ای نیاز به درمان پیدا می کنه

- واقعا فکر می کنی بیماری و به درمان نیاز داری؟

- اره

بلند شد و اومد رو به روی من نشست و گفت

- من برای شنیدن حرف هات اینجا خودتو معرفی کن و هرچی دلت می خواد بگو.

شروع کردم به گفتن خودمو معرفی کردم سعی کردم واضح صحبت نکنم و چیزی نگم که متوجه جریانات بشه فقط بهش گفتم اخلاقم تغییر کرد که ادم دیگه ای شدم و مجبور شدم بخاطر تغییرم یه مدت از خانه ام دور باشم خیلی سر بسته براش تعریف کردم

- الان مشکلت چیه؟

- میترسم توی اون دوره که از اینجا دور بودم اتفاق بد زیادی افتاد اونقدر بد که شب ها نمی تونم راحت بخوابم تمام مدت توهم می زنم چیز هایی که از شون می ترسم رو اطرافم میبینم و قبل اینکه بتونم با مشکلاتم کنار بیام اتفاق بد دیگه ای هم افتاد

- چی؟

- نامزدم کسی که خیلی دوستش دارم مریضه یه بیماری خیلی سخته که امیدوی به خوب شدنش نیست من نمیتونم همه این چیزا رو هضم کنم برای من خیلی سنگینه

- درک می کنم ولی باید اروم باشی و سعی کنی زندگیتو بهتر ببینی دید مثبت تری داشته باش و در مواجهه با مشکلات خودتو نباز هیچ مشکلی نیست که نشه از پسشبر اومد اگه خبوا می تونی کوه رو هم جابه جا کنی اما برای این کار اول باید خودتو جمع و جور کنی تا تو تمرکز ذهنی کافی

نداشته باشی نمیتونی کاری رو از پیش ببری ترس باعث میشه عکس العمل هات کند بشه و نتونی راه درست رو در پیش بگیری پس به خودت ایمان داشته باش به قدرت خودت مطمئن باش و فکر کن هیچ چیزی نمیتونه بهت آسیب بزنه اول ترس ها و خشم های بی مورد رو از خودت دور کن

- سعی کردم ولی نمیشه

- من کمکت می کنم تا بشه ولی برای امروز کافیه همین که حرف هاتو زدی و خودتو سبک کردی خوبه دفعه بعد می تونیم بیشتر در مورد ترس هات صحبت کنیم

- باشه کی پیام؟

- چهار روز دیگه فکر کنم خوب باشه

- باشه خوبه.

- روز خوبی داشته باشی

- ممنون خداحافظ

در رو که باز کردم گفتم

- مطمئنی من تو رو از قبل نمیشناسم؟

- نه دکتر من تاحالا شمارو جایه دیگه ای ندیدم

- خیلی عجیبه خیلی

درو بستم و از مطب خارج شدم نفس راحتی کشیدم همینم مونده که اینم گذشته رو به یاد بیاره که اونم قوز بالا قوز می شه ولی دلم سبک شده بود مدت ها بود که اینطوری با کسی در مورد خودم حرف نزده بودم احساس سبکی می کردم کاش حال جان بهتر بود اون وقت دیگه غمی نداشتم. سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم نزدیکای خونه به طور ناگهانی مسیرمو عوض کردم دلم نمی خواست تو فضای خونه باشم و فکر و خیال کنم. مسیر اشنای همیشگی ور در پیش گرفتم لبخند زدم و به خودم گفتم:

- کت تو هرگز آدم نمیشی.

نزدیک غار فردریک ماشین رو نگه داشتیم اینجا برام مثل یه مامن بود و بیشتر وقت هایی که می خواستیم دور از شهر باشیم مسیرم به اینجا منتهی می شد وارد دهانه غار شدم لبخند محوی رو لبام نشست خاطرات سال پیش مثل برق از ذهنم گذشت اون وحشت و اضطراب بار اول و اون لذت و قدرت بعد از خون اشام شدن. من اینجا خاطرات زیادی داشتم. دستمو روی حکاکی های دیوار کشیدم و اروم جلو رفتم پام به همون تخته سنگی گیر کرد که دفعه پیش باعث شد دست جان اسیر بشم. تا انتهای غار پیش رفتم و دستم رو روی دیوار می کشیدم احساس کردم زیر دستم داغ شد ایستادم دیوار زیر دستم داغ و داغ تر می شد میتونستم جریان انرژی خودم رو حس کنم که از پوستم به سمت دیوار می رفت به طور غیر ارادی هر دو دستم رو به دیوار چسبوندم انگار انرژی من با غار ارتباط برقرار کرده بود نور طلایی رنگی از انگشت هام خارج شد و روی دیوار شروع به طرح گرفتن کرد اشعه های طلایی نورانی دور تا دور دیوارا پراکنده شدند و مثل مار روی سطح دیوار می خزیدند و به یه سمت می رفتند نمیتونستم دستام رو از دیوار جدا کنم پرتوهای طلایی در قسمتی وسط دیوار انتهایی دور هم جمع شدند و دایره طلایی بزرگی رو بوجود آوردند که شروع به چرخیدن کرد با شدیدی ایجاد شد و رگه های طلایی بیشتر می چرخیدند کف دست هام از شدت داغی می سوخت با صدای گوشخراشی کف غار دهان باز کردن و شی طلایی رنگی بیرون اومد و بین حلقه طلایی رنگ شروع به چرخش کرد کف غار دوباره بسته شد و اون شی روی زمین افتاد نور ها همونطور که اومده بودند دوباره به دست هام برگشتند و تاریکی غار رو فرا گرفت.

با نور موبایل فضا رو روشن کردم و به سمت شی روی زمین رفتم نور رو نزدیک تر بردم لحظه به لحظه چشم هام از تعجب گشادتر می شد. پیش روم همون کتاب قدیمی با جلد قهوه ای بود که متعلق به جد جد جان بود کتابی که بهم کمک کرد انسانیتم رو بدست بیارم کتابی که زیرو بم قدرت های خون اشامی و راه های نجاتش رو نوشته بود. اما این کتاب دست فردریک بود لحظه ای که فردریک مرد و قلعه اش فرو ریخت کتاب هم اونجا زیر اوار ها دفن شد ولی حالا اینجا چه می کرد؟

یاد روزی افتادم که کتاب رو سوزندم ولی روز بعد اونو صحیح و سالم پیدا کردم انگار در لابه لای برگ های این کتاب سری نهفته بود که نمی گذاشت از بین بره. نور امیدی در دلم درخشید شاید چیزی در مورد اون مار ابی نوشته شده باشه شاید راه نجاتی برای جان داخلش باشه. کتاب رو

برداشتتم و توی کیفم گذاشتم به سرعت از دهانه غار خارج شدم و پریدم پایین. هنوز چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که صدایی منو سرجام نگه داشت

- خوشحالم که دوباره می بینمت

به سمت صدا چرخیدم. مرد بلند قامتی با موهای نقره ای چشم های خاکستری بدنی ورزیده و پاهایی به شکل اسب رو به روم نمایان شد به سرعت از ذهنم کلمه سانتور ها گذشت من این چهره اشنا رو کاملا به یاد داشتم

- تو همون سانتوری هستی که به من هشدار داده بودی

- بله خودمم خوب منو یادته خوشحال شدم

- از دیدنت خوشحال نیستم اینجا چیکار می کنی؟ محل زندگی تو فاصله زیادی با اینجا داره

- باید باهات حرف میزدم

- چه حرفی؟

- به حرف های من رسیدی؟ میدونم که هزاران بار پشیمون شدی که چرا اون موقع که بهت هشدار داده بودم همه چیزو ول نکردی و به زندگیت بر نگشتی. بهت گفتم عزیزی رو از دست می دی ولی باور نکردی

- اومدی چیزایی که خودم میدونم رو تحویلیم بدی؟

- نه اومدم چیزهایی بگم که نمیدونی و امیدوارم این بار کله شقی نکنی و به توصیه هام گوش بدی.

- بگو میشنوم

- الان تو یه سانترا هستی

- درسته

- و اینو بدون که تو اون شب در مبارزه با ارواح به اوج رسیدی

- متوجه منظورت نمیشم

- قدرت تو زمانی که فردریک جان رو تحت فشار گذاشت فوران کرد ولی کافی نبود اون شب در مبارزه با ارواح تو از بالاترین میزان نیروی سانترا بودنت استفاده کردی و این باعث شد نیروی درونت به طور کامل فعال بشه برای همینه که هنوز انرژی در تو جریان داره دیگه فقط دسترسی به گوشه از قدرت هات رو نداری بلکه منبع گسترده از قدرت درونت موج میزنه که این خیلی خطرناکه
- خطرناکه؟ برای چی؟
- تو هیچی در مورد سانترا بودن نمیدونی
- اونوقت تو از کجا می دونی؟
- من محافظ جدت بودم آخرین سانترايي که قبل تو بود همسر جاناتان
- چی؟؟؟؟ مگه چند سالته
- محاسبه عمر ما با شما خیلی فرق می کنه
- مشتاق شدم پس اون خیلی چیزا میدونست که میتونست به من کمک کنه
- بهم بگو چی میدونی؟
- انرژی یه سانترا خیلی زیاد گسترده اس همونطور که میدونی قدرت های تو مافوق قدرت های یه جادوگره یعنی توانایی اداره عناصری مثل اب باد خاک و آتش رو داری البته اگه تسلط کاملی رو قدرت هات پیدا کنی و اگه بتونی چهار عنصر اصلی رو به دست بگیری چیزی نیست که مانعت بشه یا برات خطر محسوب بشه
- جد من این قدرت رو داشت؟
- هیچ سانترايي جز اولین سانترا نتونست اونقدر تسلط روی خودش داشته باشه که به کنترل چهار عنصر برسه هر کدوم فقط به یه عنصر دست پیدا کردن
- و این چطور میتونه برای من خطرناک باشه؟
- سانترا دو نیرو داره نیرویی مثل قدرت الان تو سفید و طلایی با قدرت زیاد و نیروی دیگه ای که خیلی تاریکه رشته های سیاهی که قلب رو پر می کنند نیرویی اهریمنی که خیلی خطرناکه نیروی اهریمنی قدرتمند تر از نیروهای سفیده یعنی اگه از نیروهات شرورانه استفاده کنی اون رشته ها

تاریک و تاریک تر میشن و هرچه بیشتر از نیروی سیاه استفاده بشه نیروی سفید درونت کم رنگ میشه نیروی اهریمنی مثل یه وسوسه شدید یه قدرت خیلی قوی که دل کندن از استفادش خیلی سخته مخصوصا برای تو که نشون دادی در برابر قدرت زیاد کنترل نداری

- من باید چیکار کنم؟

- باید هرچی زودتر روی نیروهات تسلط پیدا کنی اون مار اهریمنی دنبال اینه که تورو وادار کنه با ترس و نیروی قویتری ایجاد کنی و نیروی اهریمنی درونت فعال بشه هدف فرستاده شدن اون روح ها هم همین بود نمیتونم بگم چه هدفی دارن فقط اینو بدون نیروهای شیطانی دارن دست به دست هم میدن تا تورو به استفاده از نیروی اهریمنی وادار کنن و من دعا می کنم هرگز حتی ذره ای هم نتونی ازش استفاده کنی اگه زودتر بتونی روی خودت مسلط شی و یکی از نیروی چهار عنصر رو انتخاب کنی بهتر میتونی از خودت دفاع کنی و خطر اینکه تو شرایط سختی که قرار می دن نیروی تاریکت فعال بشه کمتره

- اگه بشه چی میشه؟

- اتفاقات خیلی بدی میوفته همونطور که برای جدت افتاد

- ولی اون خوب بود اون نیروی اهریمنی نداشت

- خیلی چیزها هست که نمیدونی و هنوز خیلی مونده تا یاد بگیری فقط نصیحت منو فراموش نکن هرچه زودتر کنترل قدرت هات رو بدست بگیر قبل اینکه دیر بشه من دیگه باید برم

- صبر کن یه سوال دارم

- نیازی به پرسیدن نیست. تو راهتو انتخاب کردی و شخص با ارزش زندگیت رو از دست میدی ولی تقدیر و ستاره ها در حال تغییرند شاید امیدوی باشه. تو به همراهان جدید تری نیاز داری. بهتره تردید رو کنار بزاری به کسی که خیلی بهت نزدیکه ولی همیشه ازت دور بوده اعتماد کنی. نزدیکانت بهترین افرادی هستن که میتونن کمکت کنن ولی باز هم حواست باشه که به کسی که نمیشناسی اعتماد نکن. خدانگه دار کتی جولیا امیدوارم در شرایط بهتری ببینمت بعد از به دست گرفتن انرژی جدیدت میام پیشت و راهنماییت میکنم البته بستگی داره این بار چقدر به حرف من گوش بدی. خداحافظ.

- مگه تو محافظ جدم نبودی؟ چرا نمی تونی محافظ من باشی؟

بدون جواب دادن به سمت تاریکی جنگل تاخت و از دید پنهان شد. ذهنم از اطلاعات جدید پر شده بود.

با گنگی به سمت ماشین رفتم و توش نشستم منظورش از اینکه فقط اولین سانترا این قدرت رو داشت چی بود؟ من چطور میتونم کنترل عناصر رو به دست بگیرم؟ من برای یه کار ساده هم نمیتونم از نیروم استفاده کنم و خیلی برام دردناکه اونوقت استفاده از همچین انرژی هایی در توانم هست؟ شروع به فکر کردم عناصر چهارگانه آب-آتش-خاک-باد یعنی انتخاب یکی از بینشون دست من بود؟ ای کاش می تونستم انرژی اب رو به دست بگیرم باید خیلی جالب باشه. ذهنم به سمت مار ابی معطوف شد. پس اون هم جزء اهریمن هاست و میخواد با این کاراش منو مجبور کنه بیش از اندازه بترسم و برای دفاع خودم دست به استفاده از انرژی اهریمنی بزنم پس این مار منو میشناسه می دونه در برابر قدرت زیاد کنترلم رو از دست میدم پس همه اینا یه نقشه بود حمله ارواح فقط برای این بود که این قدرت درون من به طور کامل فعال بشه. دیگه چه چیزایی مونده که من نمیدونم؟

مشت محکمی رو فرمون زدم و گفتم:

- لعنت به این همه معما.

ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم باید در اولین فرصت با پرفسور در این مورد صحبت کنم بهتره زودتر یاد بگیرم چطوری این انرژی رو توی خودم متوقف کنم. هنوزم میتونستم جریان الکتریسیته مانندی رو زیر پوستم حس کنم. حرف های سانتور توی ذهنم تکرار میشد

- به هر کسی اعتماد نکنم و از یه اشناى نزدیک که خیلی ازش دورم استفاده کنم؟ منظورش کیه؟ شاید منظورش جسیکاس چون یه روحه با بعد انسانی من فاصله داره! شاید منظورش کریستینه! یعنی اون قابل اطمینانه؟ اخه لعنتی چرا حرفو میپیچونی چرا درست همه چیزو نمیگی که من اینقدر سردرگم بشم.

با اعصاب خوردی برگشتم خونه وارد اتاقم شدم و کتاب قدیمی رو انداختم رو تخت جسیکا رو صدا زدم ولی اثری ازش نبود. وارد دستشویی شدم و صورتم رو اب زدم روی اینه بخار گرفته بود و نوشته شده بود

- امشب نمیتونم پیشت باشم نزدیک ادما بودن یکم ضعیفم میکنه میرم یه چرخى بزنم شاید اطلاعاتی پیدا کنم یکی دو جا هست ک باید سر بزنم بعدا میبینم.ج

پس جسی یکی دو روز قراره ناپدید شه پس کی باید در این مورد باهش حرف بزنم؟ بی حوصله نشستم رو تخت و کتاب رو باز کردم صفحات قدیمی رو ورق زدم معجون ها و گیاهان و مطالب زیادی با زبان تاریخی نوشته شده بود. چشمم روی یکی از صفحات خیره موند نوشته ای با خودکار قرمز و به زبان ما روی برگه ای بچشم میخورد دست خط رو لمس کردم شبیه خط پرفسور نبود حتی شبیه دست خط جان هم نبود دست خطی بود دقیق مانند دست خط خود کتب فقط با زبانی متفاوت با حروف قرمزی نوشته شده بود: درمان

قلبم برای لحظه ای از تپش باز موند و به سپس به سرعت شروع به تپیدن کرد ذهنم تند از قلبم شروع به کار کرد برگه رو برگردونم پشتم با همون دست خط و به رنگ قرمز متنی نوشته شده بود

" راه حل همیشه پیش چشم نیست گاهی باید بسیار بیشتر از آنچه انتظار هست بگردیم. راه سختیست برای رسیدن به خواسته ولی همیشه برای هر دردی درمانی پنهان است. با کمی سختی، عشق، فداکاری، اراده می توان درمان را یافت اما هزاران راه مخفی است و یک راه درست و محافظی سرسخت و مرگی که در کمین است. برای پیدا کردن درمان هیچ چیز اسان نیست راه سخت و زمان کوتاه است پیش از آن که دیر شود بیاب راه را..... " نمیتونستم کلماتی رو که می خوندم باور کنم به محض اینکه خواندم تموم شد متن قرمز کمرنگ شد و محو شد دیگه هیچ چیزی ازش باقی نموند انگار از اول هم وجود نداشت صفحه رو با دقت نگاه کردم متوجه نوشته ها نمی شدم ولی تصویر صفحه شیشه ای حاوی محلولی سفید را نشان می داد. باید هرچه زودتر اینو به پرفسور نشون میدادم. قلبم از هیجانی شدید می تپید سریع قبل از اینکه نوشته رو فراموش کنم روی کاغذ جمالتی که خونده بودم رو باز نویسی کردم و کتاب رو گذاشتم توی قفسه کنار برگه هایی که اطلاعاتمو از فردریک و بقیه چیزا توش نوشته بودم. باورم نمیشد ذهنم توی شوک بود یعنی یه راه وجود داره خدای من یه راه وجود داره که جان زنده بودم روی زمین زانو زدم و اشک هام سرازیر شد. از شدت خوشحالی دلم می خواست پرواز کنم. در اتاق خیلی ناگهانی باز شد و الکس اومد داخل

- هی کت میشه....

با تعجب به من خیره شد و گفت

- هی چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

- هیچی چیزی نیست

- ولی تو داری گریه می کنی
- نه من خوبم خیلی خوبم اونقدر خوب که باورت همیشه
- با شک به من خیره شد و چیزی نگفت
- چی میخواستی؟
- میخواستم بگم میشه یکی از کتاب هاتو به من قرض بدی؟
- یکی از کتاب هامو؟ تو که به کتابای من علاقه نداشتی
- حوصلم سر رفته می خواستم یکم کتاب بخونم
- از تو بعیده چی شده؟
- کی به کی میگه! مگه تو به من میگی چی شده که من بهت بگم؟
- هی حالا تو به من بگو من خواهر بزرگتم حق دارم بدونم
- باز این بزرگتر بودنتو به رخ کشیدی
- چی شده الکس؟
- انجی با من بهم زد
- همین؟ این خبر عجیبه؟
- ازم پرسیدی که اینطوری برخورد کنی؟
- ببخشید ببخشید حالا ناراحت نشو. منظوری نداشتم چرا این اتفاق افتاد؟
- برای همینه که میگم عجیبه انجی تمام این مدت خیلی خیلی مهربون بود خیلی از باهم بودنمون خوشحال بود ولی دو سه روزه به طرز عجیبی رفتارش عوض شده
- شاید با کسه دیگه ای آشنا شده
- نه مطمئنم اینطور نیست خیلی عجیبه
- برای چی عجیبه الکس؟ من موضوع عجیبی رو نمیبینم!

- چون تو به اندازه من با انجلینا رفت و امد نداشتی کاملا تغییر کرده انگار اون انجی رفته و یه شخص دیگه برگشته
- زنگ خطری توی گوشم به صدا درومد یاد تغییر خودم افتادم یعنی ممکن بود انجی هم خون اشام شده باشه؟ نه خون اشامی دیگه وجود نداره
- از چه نظر عجیب شده؟
- سرد شده بی اندازه با من سرد رفتار می کنه
- با بقیه چی؟
- نه با بقیه عادیه
- خیالم راحت شد نفس اسوده ای کشیدم و گفتم
- حتما چیزی گفتمی که عصبانیش کرده
- من چیزی نگفتم چند روز پیش باهم بودیم رفتیم پارک بعد رفتیم کافه و شب ازم خداحافظی کرد و رفت خونه ولی صبح روز بعد جوری با من رفتار کرد که انگار منو نمیشناسه حتی جواب زنگ هام رو هم نداد رفتم دم خونشون مامانش گفت انجی کاملا سر حال بوده و با دوستاش رفته بیرون منتظر موندم تا بیاد به محض این که چشمش به من افتاد جوری بهم نگاه کرد که تنم لرزید انگار از من به شدت متنفر بود بدون اینکه جوابی به سوال هام بده منو از خونه بیرون کرد
- ناراحت نباش الکس حتما چیزی عصبانیش کرده تو که انجی رو میشناسی یکم صبر کن عصبانیتش که اروم شد باهش حرف بزن
- تو باهش حرف میزنی؟
- من؟؟؟؟ تو میدونی من و اون سایه همو با تیر میزنیم اون وقت انتظار داری با من حرف بزنه؟
- شاید جواب تو رو بده اونقدر هم که فکر میکنی انجلینا بد نیست خواهش میکنم کت بخاطر من! یه بار یه کاری رو به خاطر من انجام بده
- کلمه نه تا نک زبانم اومد ولی چشمم روی جای دندان های سفیدم روی میچ دست الکس خیره موند من به الکس بدهکار بودم

- باشه فردا باهانش حرف میزنم شایدم پس فردا
- محکم بغلم کرد و گفت
- بهترین خواهر دنیایی
- هی پسر خرم نکن
- راستی خبر داری؟
- از چی؟
- مامان اینا می خوان برن مسافرت
- چـــــی؟
- چرا داد میزنی گوشم درد گرفت
- ببخشید. برای چی میخوان برن مسافرت؟ من چرا خبر ندارم؟ کجا؟
- تو که اصلا تو خونه نیستی همش بیرونی از هیچ اتفاقی تو خونه خبر نداری
- با عذاب وجدان سرمو انداختم پایین
- حالا بیخیال می خوان برم شهر سیتارو دیدن خاله
- برای چی؟
- خاله زنگ زد ازشون خواست برن پیشش مثل اینکه خیلی مریضه خودتم که میدونی کسی نیست ازش مراقبت کنه. بابا هم که دیگه کار زیادی نداره تو شرکت.
- تو چرا نمیری؟
- من باید بمونم بفهمم انجی چرا رفتارش عوض شده
- باشه حالا کی میرن؟
- فردا صبح
- باشه برو از قفسه هر کتابی میخوای بردار من میرم پایین با مامان صحبت کنم

- باشه

رفتم سمت اتاق مامان اینا. مامان در حال بستن چمدونش بود منو که دید گفت:

- اومدی؟ میخواستم بگم...

- میدونم الکس گفت

- میتونی این یه هفته ای که نیستیم مراقب برادرت باشی؟

- یه هفته؟

- احتمالاً یه هفته اگه قرار باشه بیشتر بمونیم بهت خبر میدم

- باشه

اومد سمتم و دستاشو دور شونم گذاشت صورتم و نوازش کرد و گفت:

- کت خواهش می کنم این مدت که نیستیم زیاد الکس رو تنها نزار و خودتم تا دیروقت بیرون

نباش شاید بهتر باشه به جان بگی بیاد اینجا باهاتون باشه من خیالم راحت تره

- نگران نباش مامان من مراقبم

- همه چیز رو به تو سپردم کوتاهی نکن باشه؟

- چشم مامان میرم تا وسایلتو جمع کنی

- مرسی دخترم

برگشتم به اتاق الکس داشت می رفت سمت اتاق خودش گفت:

- کت دو تا از کتاباتو برداشتم وقتی خوندم بهت پشش میدم

- باشه فقط گمشون نکن میدونی روی کتابام حساسم

- باشه خسیس

رو تخت دراز کشیدم این هفته بهترین فرصت برای من بود که در نبود مامان اینا حسابی تحقیق

کنم نور گوشی اتاق رو روشن کرد جان داشت زنگ میزد

- سلام عزیزم
- سلام خوبی؟
- خوبم تو بهتری
- اره بهترم ولی خب هنوز درد دارم
- باید بیشتر استراحت کنی
- ببخشید که خوابم برد
- میدونم خسته بودی و یه عالمه مسکن بهت زده بودن
- جلسه اول روان شناسی چطور بود؟
- بد نبود چیز بدرد بخوری نبود
- خوبه
- دودل بودم باید می گفتم یا نه؟ شک رو کنار گذاشتم دیگه پنهان کاری کافیه
- جان باید باهات حرف بزنم؟
- چیزی شده؟
- اره من امروز رفتم غار فردریک باورت همیشه چی پیدا کردم
- کت خدایا من از دست تو چیکار کنم؟ مگه حال منو نمیبینی؟ چرا باز خطر میکنی؟ میخوای منو سکنه بدی یا اینکه می خوای زودتر باعث مرگم بشی؟
- لبمو گزیدم و اهسته گفتم
- اینو نگو من فقط میخوام به تو کمک کنم اروم باش و بزار حرفمو بزنم
- صدای قرچ سفت شدن فکش رو حتی از پشت گوشی هم شنیدم میدونستم خیلی داره سعی میکنه منفجر نشه اروم همه اتفاقا رو براش تعریف کردم جان حالا که اروم تر شده بود گفت:
- خیلی عجیبه خیلی غیرقابل باوره

- همه چیزو برای جکسون تعریف کن باشه؟
- باشه
- خوشحال باش جان بلاخره یه راهی پیا شده یه راه که بتونم بهت کمک کنم
- تو هیچ کاری نمی کنی
- یعنی چی؟
- یعنی اگه راهی باشه هم من تنها میرم دنبالش تو قرار نیست دیگه خطر کنی
- اما....
- کت نمیفهمی که تو با ارزش ترین دارایی من هستی؟ نمیفهمی که جز تو کسی رو ندارم؟ من نمیخوام با ترس از دست دادنت زندگی کنم اگه راهی هم باشه همونطور که گفتی خیلی خطرناکه و حتما محافظینی هم داره گذشته رو که فراموش نکردی؟
- میدونم ولی تو با این حالت توانایی رویارویی با هیچ موجودی رو نداری ولی من سانتزام من جادو دارم
- نیروتو به رخ من نکش درسته مریضم ولی هنوزم توانایی دارم
- پشیمون شدم بی اختیار غرورش رو ازار داده بودم
- بزار بعدا صحبت می کنیم فعلا که من هیچ کنترلی روی این نیرو ندارم
- باشه
- برو استراحت کن
- شب بخیر
- با دلخوری قطع کرد هرجوری که شده نمیزارم جان خودشو توی این قضیه دخالت بده این بار خودم باید حلش کنم.
- با صدای مامان از خواب پریدم درحالی که چشم هامو میمالیدم از پله ها پایین رفتم و همراه با خمیازه های پی در پی گفتم

- چی شده مامان؟
- ما داریم میریم دخترم
- باشه خیلی مراقب خودتون باشین رسیدین زنگ بزنین نگران میشم
- باشه فقط دیگه تکرار نکنم کت مراقب الکس باش قول بده
- مراقبم مامان چر اینقدر تکرار می کنی من و الکس قبلا هم باهم تنها بودیم
- دلخ شور میزنه نمیدونم چرا حس خوبی ندارم
- نگران نباش نمیزارم هیچ اتفاق بدی بیوفته قول میدم
- گونمو بوسید و با عجله پشت سر بابا از اتاق خارج شد. خودمو انداختم رو کاناپه و چشمامو مالیدم
ذهنم کم کم شروع کرد به فعالیت اتفاقای دیشب از ذهنم گذشت از جا پریدم باید یه کاری
میکردم نمیشد که همینطوری دست روی دست بزارم. شروع کردم به عوض کردن لباسام بهتره
قبل هر کاری با پرفسور مشورت کنم.
- از خودم خندم گرفت دیگه هر روز صبح کارم شده بود رفتن خونه پرفسور و شب هم باز رفتن به
خونه پرفسور بیچاره دیگه زندگی براش نمونده از دست ما.
- یک ساعت بعد تو سالن پرفسور نشسته بودم جان با رنگ و رویی پریده جلومون نشسته بود
- پرفسور چرا حال جان بهتر نشده؟
- بدنش مقاومت سابقو نداره نمیتونه ترمیم کنه کاری هم از دست من بر نییاد
- باید هرچه زودتر به کاری کنیم
- جان غرید:
- تو هیچ کاری نمکنی هر کاری لازم باشه خودم میکنم
- با درماندگی به پرفسور خیره شدم که گفت:
- اصلا فکر اینو نکن که اجازه بدم پاتو بزاری بیرون تو فرصت زیادی نداری با این فشارها که به
بدنت میاری داری این فرصت رو کمتر می کنی اگه یکی بتونه کمک کنه اون کت هستش

- ولی....

- ولی بی ولی اون نیروی مافوق طبیعی داره اون میتونه از پس خودش بر بیاد و بچه نیست فقط باید هرچی زودتر خودشو کنترل کنه و بتونه کنترل یه عنصر رو بدست بیاره کارمون راحت تر میشه

رو به جکسون گفتم:

- من از همین امروز شروع به تمرین می کنم تا زودتر بتونم کنترل قدرتمو به دست بیارم

- کت به هیچ عنوان نباید دیگه تا قبل کنترل در خطر قرار بگیره کت حواست با منه؟ نباید بزاری به هیچ عنوان تحت هیچ شرایطی نیروی تاریکی بهت غالب بشه حرفمو می فهمی؟

- بله متوجه هستم همه سعیو میکنم ولی اخه من بلد نیستم چطور کنترل عناصر رو به دست بگیرم اصلا نمیدونم این به چه معناست

- ولی من میدونم این به چه معناست کت

پرسش نگاهمو دید نیاز نبود بپرسم جان هم با اینکه خستگی توی صورتش فریاد میزد ولی سعی می کرد در جریان همه چی باشه

- باید اول روی نیروهات کار کنی این مدت که خونه ای امشب تا فردا سعی کن روی اجسام کنارت تمرکز کنی و حرکتشون بدی از فردا اگه من بتونم باهات میام اگه نه برو کنار چشمه سعی کن روی اب تمرکز کنی اگه قرار باشه بین اب باد و خاک و آتش یکی رو انتخاب کنی آب خیلی مفیدتره ولی اگه نشد خاک رو امتحان کن و اگه بازم نشد روی باد تمرکز کن ولی به آتش فکر نکن

- چرا؟

- از قدیم گفتم آب نیروی پاکی هست خاک نیروی وجود باد نیروی آزادی ولی آتش نیروی سوزنده ایه نیرویی که از قدیم برای بیان بدی توصیفش میکردن بهتره تمرکز تو روی اون سه تا بزاری اب بهترینه اینو یادت باشه

- باشه یادم میمونه

نگاهی به جان کردم چهره اش از درد درهم شده بود با عجله رفتم سمتش و دستامو دو طرف صورتش گذاشتم

- چی شده؟ خوبی؟

- درد دارم ماهیچه هام تیر میکشه خیلی درد میکنه

- بزار کمکت کنم باید برگردی تو افاق استراحت کنی

دستمو پس زد و با سختی بلند شد

- خودم میتونم راه برم هنوز اونقدر ضعیف نشدم

پشت سرش رفتم تو افاق استینشو کشیدم و برش گردوندم سمت خودم

- تو چته جان؟ چرا اینقدر بد اخلاقی میکنی

- نمیخوام کمکم کنی می فهمی؟ نمیخوام! خودم از پس همه چی بر میام

- نه برنمای فقط داری لج میکنی اگه استراحت نکنی نابود میشی می فهمی؟

با عصبانیت لیوان اب روی میز رو برداشت و پرت کرد سمت دیورا لیوان هزار تکه شد فریاد زد

- نه نمیفهمم نمیخوام بفهمم متنفرم از این ضعیف بودن نمیخوام دراز بکشم و تقلاای تورو ببینم

میفهمی؟ نمیخوام اینجا رو این تخت باشم و ببینم تو بخاطر من میخوای پا به خطر بزاری من

نمیتونم این وضع رو تحمل کنم من جان هستم همونم که توی ماجراجویی های گذشته قدم به

قدم کنارت بودم ازت محافظت کردم کنارت جنگیدم حالا نمیتونم گوشه بشینم و ببینم تو وارد

میدون جنگ میشی نمیتونم بزارم تنها بری یا با همراهی باشی که من نیستم

بغلش کردم تنش از عصبانیت می لرزید اروم موهای نامرتبشو نوازش کردم و سعی کردم صدام

نلرزه:

- چاره ای نداری جان اگه میخوای با من باشی اگه میخوای کنار من بجنگی اول باید از این وضع

بیای بیرون وقتی درمان رو پیدا کردم اونوقت خوب میشی و میتونی دوباره همراهیم کنی ولی الان

فقط با به خطر انداختن خودت زحمتای منو به باد میدی نگران نباش قول میدم تنها نرم

- کی رو میخوای پیدا کنی که قابل اعتماد باشه هان؟ کی میتونه همراهت باشه که من خیالم راحت باشه؟

جرقه ای تو ذهنم زده شد با لحنی مطمئن گفتم

- نگران هیچی نباش بسپرش به من تو فقط استراحت کن

از اتاق بیرون اومدم جکسون با نگرانی پرسید

- صدای شکستن واسه چی بود؟

- عصبانی بود یه لیوان شکست ببخشید پرفسور همه چیزو برای شما هم سخت کردیم

- این حرف رو نزن شماها منو از تنهایی درآوردین بهم چیزایی نشون دادین که همه عمرم ندیده بودم با شما من تجربه های زیادی کسب کردم. ولی کت یه مشکلی هست

- چی؟

- حال جان داره بدتر میشه اما نه بخاطر اون موضوع بلکه زخم هاش عمیق بوده و من پزشک نیستم که بتونم درمانش کنم از طرفی هم نمیتونم ببرمش بیمارستان ولی هرچی زودتر یه دکتر باید معاینه اش کنه میخواستیم به اعضای انجمن مخفی زنگ بزنم ولی اونقدر سرشون شلوغه که وقت بیشتری برای این موضوع نمیزارن. کسه دیگه ای که قابل اعتماد باشه به ذهنم نمیرسه

- راستش منم اگه بخوام برم دنبال درمان باید همراه داشته باشم جان نمیزاره تنها برم. اون سانتور گفت باید اعتماد کنم باید یکی از کسانی که دورمه ولی حواسم بهش نیست رو انتخاب کنم

- کسی رو توی ذهنت داری؟

- اره کریستین استنبرگ

- چی؟ همون روان شناسی که بهت معرفی کردم؟

- اره

- از کجا میدونی مناسبه؟

- میشناسمش شایدم فکر میکنم که میشناسمش ولی میخوام بهش اعتماد کنم میدونم اونقدر از پزشکی سر رشته داره که بتونه به جان کمک کنه

- میخوای همه چیزو بگی؟
- اره
- اگه باور نکنه چی؟ حرفای تو میتونه اثباتی برای دیوانگی باشه
- باور میکنه ولی به جان نگیں فکر نمیکنم واکنش خوبی با دیدن کریستین نشون بده؟
- چرا؟
- قبل اینکه با جان آشنا بشم به کریستین علاقه داشتم و یه مدت کوتاه باهم بودیم
- اوه خدای من مطمئنم اصلا خوشحال نمیشه
- همینطور ولی چاره ای نیست من فردا میرم دیدن دکتر و همه چیزو بهش میگم امشب هرچقدر بتونم روی قدرتم کار میکنم تا بهش نشون بدم تا باور کنه
- امیدوارم این کار درستی باشه کت
- درسته
- از خونه بیرون زدم خودم هم شک داشتم ولی روی تنها کسی که میتونستم حساب کنم کریستین بود.
- برگشتم خونه الکس تازه از خواب بیدار شده بود چشم هاش پف کرده و قرمز بود
- هی کجا بودی؟
- سلام رفته بودم به جان سر بزنم
- ماما اینا رفتن؟
- اره چرا چشات اینقدر سرخه مگه دیشب زود نخوابیدی؟
- نه سرم گرم کتابی شد که برداشته بودم خوابم نبرد
- باشه برو دست صورتت رو بشور تا من صبحونه رو آماده کنم
- جوابی نداد برگشتم دیدم با حالت عجیبی به من خیره شده

– چته؟

– هیچی الان میام

– زود باش

میزو چیدم الکس هم اومد نشست رو به روم و مشغول خوردن صبحانه شد ولی مدام زیر چشمی به من نگاه میکرد

– الکس چته داری عصییم میکنی؟

– من که کاری نمیکنم

– همین زیر چشمی پاییدن من

– من تورو نمی پام

– صبحونتو که خوردی ظرفا رو جمع کن من بهدا میشورم

– کجا میری؟

– تو اتاقم

زیر لب غر غر کردم این بچه هم یه چیزیش میشه انتظار داره عصای جادویی در بیارم و با یه چشم به هم زدن دوست دخترش برگرده پیشش معلوم نیست چیکار کرده فراریش داده. در اتاق رو قفل کردم تا از ورود بی موقع الکس جلوگیری کنم. نشستم رو تخت و چشم هامو بستم سعی کردم انرژی که درونم در جریان بود و مثل الکتروسیته پوستم رو قلقلک میداد پیدا کنم. جریان قوی برق مانند رو به طور کامل حس میکردم ولی نمیتونستم باهاش ارتباط برقرار کنم. چشم هامو بیشتر به هم فشردم یا لااقت کاری نداره مثل یه اتصاله یه اتصال مثل یه کلید که باید پیداش کنم. حس میکردم ارتباطم با نیرو قطع و وصل میشد مثل امواج رادیویی که درست به دستگاه نمیرسید. بیشتر تلاش کردم سرم از فشار تمرکز درد گرفته بود و دندون هامو از بس روی هم فشردم بودم تیر میکشیدن.

روی امواج درونم تمرکز کردم سعی کردم مثل اون نورهای طلایی تصورشون کنم رشته های طلایی که در رگ هام زیر پوستم میپیسیچید و آماده بود تا رها بشه تا ازاد بشه حسی رو داشتیم که وقتی میخواستیم تبدیل به عقاب شم داشتیم. بالاخره پیداش کردم اون اتصال اون جرقه رو پیدا

کردم و سعی کردم از دستش ندم کم کم فکرم با اون امواج یکی شد انگار فکرم در جریان اون امواج بود یا شایدم اون امواج همراه ذهنم بودند حس میکردم میتونم اونارو درونم حرکت بدم میتونم کنترلشون کنم. چشم هامو اهسته باز کردم سعی میکردم حرکت سریعی نکنم که اتصالم قطع بشه. روی کتابی که روی میز بود تمرکز کردم و سعی کردم مسیر انرژی رو از پوستم به بیرون هدایت کنم در کمال ناباوری رشته های طلایی از سطح بدنم اهسته بیرون زدند و به سمت کتاب رفتند کتاب از جایش بلند و دور اتاق چرخید و روی تخت کنار من ثابت شد

لبخند پیروزمندانه ای روی لبام نشست از اون چه که فکر میکردم اسون تر بود. روی تک تک وسایل اتاق تمرین کردم هربار کنترلش اسون تر از بار قبل بود با اینکه ذهنم از تمرکز خسته میشد ولی راه استفادشو یاد گرفته بودم چراغ خواب کنار تخت رو با نیروی ذهنم بلند کردم و به حالت رقص مانند تو اتاق گردوندم حالا باید میزاشتمش کنار کامپیوتر یکم بیشتر نمونده بود که صدای بلند الکس منو از جا پروند و اتصال قطع شد چراغ خواب رو زمین افتاد و شکست. صدای در زدن الکس میومد سراسیمه درو باز کردم

- چی شده؟

- مامان پای تلفنه. چی بود شکست؟

- نصفه جونم کردی الکس صدام کردی ترسیدم چراغ خواب رو داشتم تمیز میکردم از دستم افتاد شکست

- اشکال نداره برو تلفنو جواب بده

مامان پای تلفن بود رسیدنشون رو گزارش داد نگاهم به ساعت افتاد تقریبا ۲ شده بود. نهار رو برای الکس آماده کردم باید زودتر اقدام میکردم باید میرفتم لب چشمه تا بتونم شانسمو امتحان کنم. غدامو سریع خوردمو و گفتم:

- الکس من با جان قرار دارم مشکلی نداری تنها بمونی؟

- تنها نمیومم میرم خونه دنی

- دنی کیه؟

- دوستمه تونمیشناسی

- باشه شب زود برگرد منم زود میام

- باشه

اینقدر ذهنم مشغول بود نفهمیدم تا چشمه رو چطور طی کردم رسیدن به اونجا منو یاد خاطرات حمله اون شب انداخت تنم مور مور شد ولی چاره ای نبود زل زدم به اب سعی کردم تمرکز کنم این بار در مدت زمان کوتاه تری اتصالم با انرژیم برقرار شد نگاهمو خیره به اب دوختم و سعی کردم حرکتش بدم رشته های طلایی از وجودم به سمت اب میرفت ولی ضعیف و قطع میشد چند ساعتی تلاش کردم ولی نشد رو پیشونیم قطرات عرق نشسته بود همه تنم خشک شده بود صورتتم رو شستم و همین کارو روی خاک تمرین کردم ولی فایده نداشت

هوا رو به تاریکی میزد خسته و ناامید سمت خونه برگشتم حتما با تمرین حل میشه شاید من خیلی زود انتظار داشتم بتونم از پشش بر پیام ولی حتما باید بیشتر تلاش کنم.

الکس زودتر از من رسیده بود خونه اونقدر خسته بودم که بدون شام خوابیدم باید صبح بازم تمرین میکردم و بعدشم میرفتم سراغ کریستین وقتی برای تلف کردن نبود.

تمام تلاش صبح هم ناکام موند نه روی اب نه روی خاک حتی کوچکترین حرکتی هم نتونستم ایجاد کنم کلافه و عصبانی بودم اونقدر عصبانی که سنگ های اطراف بخاطر امواج شدید انرژی به اطراف پرت می شدند.

- اخه چطور همیشه لعنتی؟ چطور میتونم وسایل رو حرکت بدم ولی اب و خاک رو نه؟

نمیتونستم زیاد روی باد حساب کنم چون اب و خاکی که میدیدم نمیشد کنترل کرد ولی هوایی که حتی قابل دیدن نبود رو چطور باید حرکت میدادم. معدم از گشنگی صدا میخورد ولی نمیتونستم برم خونه باید میرفتم سراغ کریستین.

مطب خلوت بود بعد یک ساعت منتظر موندن منشی منو فرستاد داخل. چهره کریستین با دیدنم باز شد و گفت:

- سلام خوش اومدی

- سلام

- چی باعث شده توی روز به این قشنگی اخمات توهم باشه؟

- شما هم اگه از زمین و زمان براتون دردسر میبارید به جای خنده اخماتون تو هم بود.

- بشین

- امروز خیلی حرف دارم

- من آماده شنیدن هستم

- فقط یه قولی بدین

- چه قولی؟

- فکر نکنین من دیوانه حرف هامو باور کنین

لبخند گرمی زد و گفت:

- باور میکنم

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم از اول گفتم همه چیزو از شناییش با خودم از اون شب بالماسکه از غار از تبدیلم از خداحافظی از سفر پشت هم حرف زدم و هرچی من میگفتم چشمای کریستین گشاد تر میشد. وقتی حرف هام تموم شد متوجه شدم چقدر گلوم خشک شده لیوان ابی که جلوم بود رو خوردم و به قیافه مبهوت کریستین خیره شدم

- انتظار داری همشو باور کنم؟

- اره

- همش واقعیته؟

- تک تکشون

- کت فکر میکنم تو حالت خوب نیست خیلی بهت فشار اومده نمیدونم تحت چه شرایطی بودی

ولی ذهنت داره برای این درد ها تخیل می سازه

- من دیوانه نیستم

- میدونم ولی شاید به درمان جدی تری نیاز داشته باشی

عصبانی شدم جرقه اتصال با عصبانیتم بلافاصله زده شد و با نیرویی فراتر از هر روز تمام اشیای روی میز کریستین توی هوا معلق موند دهن کریستین از تعجب باز مونده بود جوری به من نگاه میکرد که انگار من روح هستم اب دهنشو با صدای بلند قورت داد و گفت:

- کافیه باورم شد لطفا بزارشون زمین

سری تکون دادم و همه چی به سر جاش برگشت. دستی به موهایش کشید و شقیقه هاشو فشرد

- به طور احمقانه ای همه چی باهم جور در میاد برای همین اینقدر چهره ات برام آشنا بود

- کمکم میکنی؟ من به کمک نیاز دارم نمیتونم تنها از پشش بر پیام

- من... من باید فکر کنم هضم همه این ها یکم بیشتر از حد باورم بوده.

- درک میکنم

صدای قارقور شکمم بلند شد سریع سرخ شدم کریستین خندش گرفت و گفت:

- خب خانم خون اشام سابق پاشو بهتره شام مهمون من باشی

- نه ممنون لازم نیست دیگه میرم خونه

- نه بریم شام بخوریم میخوام بیشتر ازت بشنوم بیشتر برام تعریف کنی البته به یه شرط

- چه شرطی؟

- خواهشا منو نخور!

از لحن ملتسانه اش خندم گرفت.

- باشه قول میدم دکتر

کتش و برداشت و باهم از در خارج شدیم به منشی گفت بقیه مریض هارو بزاره برای بعد و منو به

سمت در هدایت کرد

- ماشین داری؟

- اره خب با ماشین من بریم بعد شام میارم همین جا که ماشینتو برداری

- خوبه

رفتیم به رستوران خیلی شیک و شلوغ سر به میز نشستیم کریستین سفارش غذا داد حس عذاب وجدان راحتیم نمیذاشت تمام مدت یاد قیافه بیمار جان بودم که الان تو تخت افتاده ولی من برای شام اومدم بیرون اما چاره ای نبود باید کریستینو قانع میکردم کمکمون کنه. شام رو آوردن کریستین با احتیاط منو نگاه میکرد انگار هر لحظه انتظار داشت پیرم روشو و بکشمش

- اگه میخوای تا آخر شام اینطوری نگاهم کنی برم

- نه نه ببخشی اخه تصورش برام عجیبه هیچوقت حتی فکر هم نمیکردم خون اشام وجود داشته باشه چه برسه به این چیزایی که تعریف کردی اون چی چی ها گفتی شبیه میمون بودن؟

- لورنس ها

- اها اره همونا گرگینه ها و غول سنگی و اباریمون اوهه مخم داره میتز که تو نمیترسیدی؟

- نه به قدرتم مطمئن بودم

- پس چرا خواستی انسان شی

- برای اینکه وقتی تو شرایطی مثل الان بودم به جای غذا همراهانمو نخورم

لبخند کمزنگی زد و گفت

- مشخصه اراده قوی داشتی که از قدرتت گذشتی ولی خوبه که هنوزم قدرتمندی

- اره این یکی دیگه ارثیه تقصیر من نیست

- نامزد چی؟ حالش خوبه؟

- اصلا خوب نیست روز به روز داره ضعیف تر میشه و بیشتر تحلیل میره اگه منم این نیرو رو

نداشتم الان وضعم بدتر بود ولی نمیتونم دست روی دست بزارم و مرگش رو تماشا کنم باید

هرکاری در توانم باشه انجام بدم

- اگه جونت به خطر بیوفته چی؟ اگه بمیری چی؟ فکرشو کردی؟

- به هر حال وقتی اون بمیره زندگی برای منم بی فایده میشه من مسافر نیمه راه نیستم تا تهش

رو میرم جونمو میزارم کف دستم و میرم تا شاید بتونم کمکش کنم

- حتما خیلی دوستش داری

- اره با همه وجودم دوستش دارم
- خوش به حالش
- ممنون
- از من چی میخوای؟ من چیکار میتونم بکنم؟
- جان اسیب دیده زخمی شده ما به کسی نیاز داریم که از پزشکی سر در بیاره و بتونه مراقبتش باشه
- همین؟
- شایدم بتونه منو توی سفرم همراهی کنه
- خطرناک و پر از ریسکه و اونوقت انتظار داری من شغلمو بزارم کنار و زندگیمو بزار توی ریسک و باهات بیام؟
- میدونم خواسته زیادیه ولی اگه همون مورد اول یعنی مراقبت از جان رو هم انجام بدین مشکل من حل میشه.
- اگه غذا تو خوردی پاشو بریم داره دیر میشه
- بلند شدم و به همراهش از رستوران خارج شدم. کنار مطب و ماشینم توقف کرد نا امید شده بودم
- ممنون به خاطر همه چیز امیدوارم حرفامون بین خودمون بمونه
- خیالت راحت باشه
- شب بخیر
- دستگیره درو باز کردم تا پیاده شم ولی دستم کشیده شد. دست های گرم کریستین دور مچم حلقه شد و گفت:
- فردا صبح ساعت ۱۰ بیا دنبالم باهم میریم تا به نامزدت سر بزوم
- یعنی قبول کردین؟
- با اینکه خیلی احمقانه و غیرقابل باوره ولی اره میخوام میام

- ممنونم واقعا نمیدونم چطوری جبران کنم
- نیازی نیست ولی خواهشا دیگه به حافظم کاری نداشته باش
- باشه شب بخیر.
- شب بخیر
- با شادی مضاعفی اومدم پایین این بهترین اتفاق امروز بود. نور امیدی توی دلم درخشید. باید پیروز بشم، باید از پشش بر پیام.
- برگشتم خونه توی راه به پرفسور پیام دادم و گفتم فردا کریستین رو با خودم میارم. خونه سوت و کور بود اروم از پله ها بالا رفتم چراغ اتاق الکس روشن بود درو باز کردم از جا پرید و کتابی با جلد قهوه ای رو زیر پتو مخفی کرد.
- سلام کی اومدی؟
- تازه رسیدم شام خوردی؟
- اره خونه دوستم خوردم
- خوبه چیکار میکردی؟
- هیچی کتاب میخوندم
- پس چرا پنهانش کردی
- نه همچین کاری نکردم فقط ترسیدم یهو درو باز کردی
- رفتارش مشکوک بود شایدم داشت چیزایی رو نگاه میکرد که به من مربوط نبود سریع از فکر هایی که تو سرم اومد سرخ شدم فراموش کرده بودم اونم یه پسره و حریم خصوصی داره
- باشه..چیزه...کاری داشتی صدام کن صبح زود باید برم بیرون
- میدونم تو همیشه بیرونی
- قول میدم پس فردا باهم بریم بیرون خوبه؟
- اگه رو قولت بمونی خوبه

- زیاد بیدار نمون زود بخواب شب بخیر

- باشه شب بخیر.

پووفی کردم و عرق رو پیشونیمو پاک کردم. واقعا با خودم چه فکری کردم که همینجوری در اتاقشو بی اجازه باز کردم؟ خوبه که هیچی ندیدم. تصورش هم بد بود.

دراز کشیدم نگاهم روی لیوان اب خیره موند سعی کردم اب درونش رو تکون بدم ولی خسته تر از اون بودم که حتی یه سانت هم بتونم به لیوان فشار بیارم چه برسه به اب. بالشمو بغل کردم و خودمو زیر پتو مخفی کردم. جسی الان کجا بود؟ چرا نمیومد؟ نکنه اتفاقی براش افتاده باشه نه ذهنمو از افکار بد پاک کردم.

با صدای ساعت بلند شدم دوش گرفتم و به الکس صبحونه دادم و طبق قرار رفتم دنبال کریستین.

کل راه رو از من سوال میپرسید درباره موجودات مختلف و اونقدر رو مخم رفته بود که دلیم میخواست همونجا از ماشین پیادش کنم ولی چاره ای جز تحمل نبود

- رسیدیم پیاده شو

- میدونم از بس سوال کردم از دستم شاکی هستی ولی باید کنجکاویمو درک کنی

- میدونم طبیعیه

- بریم.

پرفسور اومد به استقبالمون دست کریستین رو به گرمی فشرد و گفت

- چطوری پسرم خوبی؟ بابا خوبه؟

- خوبه پرفسور خیلی مایل بود شمارو ببینه

- افسوس که از بس درگیر بودم خیلی چیزا رو فراموش کردم ولی بهش بگو قطعا بهش سر میزنم.

- خب بیمار کجاست؟

- جلوش اینطوری نگو پوستتو میکنه

- من حاضرم بمیرم ولی اون مرد گورشو گم کنه بره
- ولی برای من جونت مهمه و هرکاری لازم باشه میکنم چه موافق باشی چه نباشی.
از تخت بلند شد و گفت:
- همین الان از اینجا میرم یک لحظه هم نمیومم.
- تمرکز کردم و ملافه رو تخت تو هوا رفت بالا و از وسط نصف شد جان متعجب خیره به این صحنه بود و همین تعجب برای من کافی بود تا کارمو انجام بدم دو تکه پاچه به سمت جان اومدن بلندش کردن و روی تخت انداختن و دست هاش و پاهاش رو به تخت بستند
- هی چیکار میکنی ولم کن
- نه جان تا وقتی که با این عصبانیت بی مورد خودتو به خطر بندازی مجبور میشم از زور استفاده کنم
- هرچی کلنجار رفت نتونست پارچه هارو باز کنه با دلخوری نگاهم کرد و گفت:
- ضربه ای که تو با آوردن این مرد به من زدی با هیچی جبران نمیشه
- کنارش نشستم و نازش کردم و گفتم:
- جان نمیدونم باید چیکار کنم تا باور کنی من عاشقتم من خیلی بیشتر از چیزی که فکر میکنی زندگیم بهت گره خورده به اندازه نفس هایی که میکشم برام ارزش داری پس درک کن برای زنده موندن کسی که جزئی از وجودمه هرکاری میکنم
- دستشو رو قلبم گذاشتم و گفتم:
- تا زمانی که این قلب میتپه عشق من به تو هم به همین شدت باقی میمونه. حالا میزاری معاینه ات کنه؟
- اره
- پیشونیشو بوسیدمو و کریستین رو صدا کردم
- همراه پرفسور اومد داخل و گفت:

- خب مریض عصبانیمون هم اروم شد حالا بزار زخم هاتو ببینم.

جان خیلی سرد و ساکت صبر کرد تا کریستین کامل معاینه اش کنه. چین عمیقی روی پیشونی کریستین نشسته بود و چهره اش خیلی جدی بنظر می رسید تا حالا با این تمرکز و جدیت ندیده بودمش خیره شدم به نیم رخ جدیش یاد اولین باری که دیدمش افتادم. چشمای خاکستری با یه برق عجیب صورتی که ماسک پوشونده بودش و لحن طنزی که سعی میکرد اسممو از زیر زبونم بیرون بکشه. همون مردی که اونقدر ذهنمو پر کرد که بدون تردید خودمو تو خطر انداختم تا بتونم باهاش بیشتر آشنا شم. چی توی این ادم بود که من بخاطرش چنین حماقتی کردم؟ چی باعث شد فقط با یه بار دیدن این کارو بکنم حتی چهره اش رو هم کامل ندیده بودم تنها چیزی که ازش میدونستم چشمای با نفوذ و لحن گیراش بود. چقدر دور به نظر میرسه.

نگاهم برگشت سمت جان که خیره به من بود و با اخم غلیظی نگام میکرد سعی کردم لبخند دلگرم کننده ای بزدم ولی اخمش غلیظ تر شد و روشو برگردوند. اهی کشیدم و سرمو پایین انداختم. کریستین بعد از نیم ساعت دست از کار کشید. چهره اش کاملا متفکر بود و اخم بی اراده ای پیشونیش رو چین داده بود.

با لحن جدی گفت:

- رک حرف بزدم یا می خواین لفافه پیچی کنم؟

جان با لحن خشنی گفت:

- هرچی حرف داری رک بزن چیزی نیست که ندونیم.

- باشه. خب وضعیتت از اون چیزی که به نظر میرسه هم بدتره. البته من پزشک نیستم فقط روان پزشکم ولی خب پدرم جراحه و من خیلی چیزا وقتی باهاش میرفتم بیمارستان یاد گرفتم

- خب؟

- وضعیت قلبت اصلا خوب نیست همینطور ریه ات و معدت ضربان قلب و فشارت کاملا نامتعادل و بهم ریختس

- ببین من از این چیزا سر در نیارم حرف اصلیتو بزن

- حرف اصلیم اینه با این وضعیتی که من دیدم وقت زیادی باقی نمونده

رنگ از روم پرید حس کردم ضربان قلبم کند شد و سرم گیج رفت جکسون دستمو گرفت و منو نشوند و از کریستین پرسید:

- چقدر؟

- نهایتا دو ماه شایدم زودتر

- راهی هست که روند رو کند کنیم؟

- اونطور که من دیدم بافت ها و سلول هاش به سرعت دارن تضعیف میشن به زودی معدش به قدری سست میشه که توان نگه داشتن هیچ غذایی رو نداره ضربان قلبش کند میشه و احتمال سکنه بالا میره رگ های مغزش دارن واکنش نشون میدن و امکان سکنه مغزی هم بالاست

- ولی اون دختر این مشخصات رو نداشت اون فقط تب خستگی و تشنج داشت.

- اون سن کمتری داشت ولی اوضاع جان سخت تره گرچه به اون مراحل هم میرسه به زودی خیلی زودتر از اونچه فکر کنید تشنج های شدید شروع میشن و بیهوشی هایی که شاید ساعت ها یا روزها طول بکشن و بعد استفراغ ها شروع میشن اول تهوع و استفراغ عادی ولی بعد که دیگه مواد غذایی بدن به صفر برسه معده خونریزی میده و خون بالا آوردن شروع میشه و اون موقع است که زنگ خطر به صدا در میاد یعنی مرحله اخر یعنی ته خط یعنی...

سکوت کرد بغض گلومو گرفته بود با صدای بلند زدم زیر گریه کریستین سریع زانو زد جلوم و صورتمو تو دستاش گرفت

- هی گریه نکن باشه؟ اون به روحیه نیاز داره هرچی بیشتر جلوش گریه کنی نا امیدتر میشه و ممکنه خیلی زودتر ببازه هرچی بیشتر مقاومت کنه شانس و زمان بیشتری داره

- نمیتونم

- منو ببین نباید گریه کنی هرجا به جز کنار جان میتونی گریه کنی ولی کنار اون نه میخوای زودتر از دستش بدی؟

- نه

- خوبه پس گریه نکن

با دست اشکامو پاک کرد و لبخند زد جان با لحن سردی گفت:

- از کت فاصله بگیر و بهش دست نزن وگرنه مهم نیست چقدر حالم بده تک تک استخون هاتو میشکنم.

- اوه باشه اقای خشمگین نیاز نیست این کارو بکنی

بلند شد و گوشه ای ایستاد جکسون گفت:

- میتونیم گاهی وقتا از حضورت استفاده ببریم؟ هر چند روز یه بار برای معاینه جان بیای؟

- اره خوشحال میشم بتونم کمک کنم

- خوبه خوشحالم که هستی

اروم گفتم:

- نوشته کتاب چی میشه؟ کی باید روش کار کنیم؟

جکسون جواب داد

- تو اول باید روی قدرتت تمرکز کنی تا نتونی یه عنصر رو تحت اختیار بگیری فهمیدن اون

موضوع هم هیچ فایده ای نداره برات

چشم های کریستین برقی زد و گفت:

- شوخی می کنی؟ میتونی عناصر رو کنترل کنی؟ وای این فوق العادس

- هنوز نه ولی باید بتونم

- میشه یه خواهش کنم؟

- چی؟ من هیچ هزینه ای برای ویزیت جان نمیخواوم فقط یه چیزی

- چی؟

- میشه منم تمرینات رو ببینم؟

جان غرید:

- معلومه که نه!

جکسون گفت:

- میتونی با من و کت بیای و از نزدیک ببینی ولی نباید از این موضوع جلوی هیچ کس حتی پدرت حرفی بزنی

- مطمئن باشین این یه راز بین خودمونه

جان از عصبانیت چشم هاشو روی هم می فشرد. پرفسور گفت:

- الان بهترین موقع است اگه بریم یکم تمرین کنیم

- موافقم

نگاهی به جان انداختم و رو به بقیه گفتم:

- میتونم با جان تنها صحبت کنم؟ بعدش میریم

- باشه

همه از اتاق خارج شدند. کنار تختش نشستم و گفتم:

- یکم صبر داشته باش بلاخره همه چی حل میشه و دوباره بر میگردیم به روزای خوبمون

- چه فایده ای داره؟

- منظورت چیه؟

- بر فرض این شانس یک دهم درصد جواب دبه و من درمان بشم بعدش چی؟ چند سال دیگه

میتونیم کنار هم باشیم؟ بعدش اگه دوباره مریض شم چی؟ اگه سرطان یا چیز دیگه ای بگیرم

چی؟

- جان این حرفو نزن

- یه حقیقته درمان بشم برای چی؟ برای اینکه دوباره چند وقت دیگه بمیرم؟ چرا باید الان این

روزا رو از دست بدم برای یه شانس مسخره که مطمئنم وجود نداره

- من باور دارم که وجود داره

پوزخند سردی زد. چقدر شبیه روز های اول اشناییمون شده سرد تلخ و لجباز

- بهت ثابت می کنم

- موفق باشی بعد اینکه مردم میتونی این حرف رو به تخت خالی بزنی

با عصبانیت از اتاق زدم بیرون دلم میخواست یه چیزی رو بشکنم و میتونستم هجوم نیرو رو شدید زیر پوستم حس کنم با خشم گفتم:

- پرفسور اگه میخواین خونتون سالم بمونه منو سریع ببرید مرز جنگل

- باشه زود باش سوار ماشین شو.

وقتی به جنگل رسیدیم جکسون به کریستین هشدار داد که نزدیک من نمونه و از من فاصله بگیره خیلی دورتر از من ایستادن و فقط تماشا کردن. با خشم سمت تخته سنگی رفتم و سعی کردم عصبانیتم از حرف های جان از نا امیدیش رو روی اون خالی کنم. جیغ بلندی کشیدم و همزمان با جیغ من سنگ با صدای بلندی منفجر شد. صدای فریاد تعجب امیز کریستین رو شنیدم چشم هامو بستم از همیشه برای استفاده از نیروهام آماده تر بودم خشم راهش بود فقط خشم و درد بود که میتونست اونقدر این حس رو تحریک کنه که منفجر شه. چشم هامو با تمرکز بی نظیری بستم و ثانیه ای بعد صدای فریاد متعجب جکسون هم با صدای کریستین در هم امیخت چشم هامو باز کردم تمام اشیاس دور و برم سنگ ها برگ ها فلزات و هر چیزی که توی صد قدمی من به چشم میخورد حتی پرفسور و کریستین توی هوا معلق بودن دست هامو بردم بالا و چرخوندم همه چیز شروع به گردش دور من کرد البته سعی کردم با گوشه ای از قدرتم اون دو نفرو ثابت نگه دارم همه چیز با سرعت سرسام اوری میچرخیدند و با یه حرکت ذهنم همه چیز به سرجاش برگشت.

جکسون با گام های بلندی خودش رو به من رسوند و گفت:

- این باور نکردنیه این واقعا شگفت اوره از اون چیزی که فکر میکردم هم قدرتت بیشتر شده

کریستین گفت:

- تو عمرم هرگز چنین چیز شگفت انگیزی ندیده بودم.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- پرفسور بنظرت میتونم عناصر رو بدست بگیرم؟

- با این قدرت صد در صد میتونی. اب یا خاک یا هوا! کدوم رو میخوای؟

- آب

- انتخاب خوبیه. ولی یه بار دیگه روی اشیا تمرین کن

سری تکون دادم نگاهمو روی یقه کریستین ثابت کردم بعد از چند ثانیه دکمه های لباسش یکی پس از دیگری باز شد

- هی اینکارو نکن

با شیطنت به جکسون خیره شدم که با خنده گفتک

- باشه فهمیدم بلدی دختر نمیخواد اینطوری شیطنت کنی.

نشستم کنار گودال که پر از آب بود سعی کردم همه چیزو از ذهنم کنار بزارم و ذهنم رو ازاد از هر فکری کنم به اب خیره شدم سعی کردم دقیق احساسش کنم ذره به ذره تک تک مولکول هاشو حس کنم و وادار به حرکتش کنم

باز هم شکست حتی یک سانتیمتر هم نمیتونستم تکونش بدم

کریستین با تعجب پرسید:

- چطور میتونه اجسام رو حرکت بده ولی اب رو نه؟ لیوان پر از اب هم تو ساختارش اب داره یا حتی خاک پس چرا خودشو نمیتونه حرکت بده؟

- اونا ناخالص هستن و نیاز به انرژی زیادی نداره ولی اب و باد جسمیت ندارن باید خودشون رو تک تک ذراتشون رو حس کنه و اون هارو به حرکت واداره به زبان دیگه خاک و اب باد اتش خالص هستند عناصر خالصی که بقیه چیزا از اون ها تشکیل شده و کنترل روی عناصر خالص اصلا ساده نیست باید با اون عناصر یکی بشه انگار خودش جزئی از اونه

- یعنی باید حس کنه جزئی از ابه؟

- دقیقا

دوباره چشم هامو بستم این بار روی خاک تمرکز کردم. ولی هیچ فایده ای نداشت اونقدر تلاش کردم که حس کردم تمام لباسم خیس از عرق شده. دستی روی شونه ام نشست

- بسه کت برای امروز دیگه کافیه
- با نا امیدی سرمو پایین انداختم و گفتم:
- من ضعیفم نمیتونم
- تو قوی هستی و میتونی زمان نیاز داری
- ولی ما هیچ زمانی نداریم
- نا امید نشو باشه فردا بازم تلاش می کنیم
- یه خواهشی دارم؟
- چی؟
- ادرس اونجا رو به من بدین
- ادرس کجا؟
- همون محفل که جان میرفت
- اونا اگه چیزی میدونستن به جان می گفتن
- خواهش میکنم
- باشه.
- کاغذی برداشت و روش ادرس رو نوشت و گفت:
- شب بعد از ساعت ۱۰ برو بگو از طرف منی اسم رمز کبوتر سفیده
- اسم رمز؟
- فکر میکنی میزارن هرکسی وارد محفل بشه؟
- سری به نشونه فهمیدن تکون دادم و به سمت ماشین رفتم جکسون گفت:
- من کریس رو میسونم تو برو خونه
- باشه.

وقتی رسیدم خونه رفتم تو فکر شاید اون محفل چیزی میدونست که نگفت یا شاید چیزی باشه که راهنماییم کنه وگرنه منظور اون نوشته چی میتونه باشه؟ باید الکس رو شب بیچونم و برم اونجا.

تا ساعت ۹ صبر کردم الکس سرش تو لپ تاپش بود و مشغول کار.

- چیکار میکنی؟

لپ تاپ رو کنار کشیدم و نزاشت چیزی ببینم و گفتم:

- خصوصیه

- باشه راستش یه چیزی میخوام بگم

- چی؟

- من امشب با جان قرار دارم ناراحت میشی اگه تنهات بزارم؟

- دیر میای؟

- اره یکم

- اشکال نداره برو

- به مامان نمیگی؟

- اگه فردا منو با هم بریم گردش نه چیزی نمی گم

دستی به موهاش کشیدم و گفتم:

- دمت گرم مرد

از جام بلند شدم دوباره نگاهی به الکس انداختم چقدر شبیه من بود موها تیره اش درست هم رنگ موهای من بود قد بلند و خوش استایل چرا فکر میکردم اون هنوز یه بچس؟ ۲۰ سالشه دیگه یه بچه نیست ولی همیشه اونو یه بچه میبینم درحالی که خیلی بزرگ تر از سنش رفتار میکنه.

ژاکتی روی لباسم پوشیدم و از در خارج شدم به شدت خسته بودم ولی الان وقتی برای تلف کردن نبود.

دو ماه! توی سرم زنگ میزد میترسیدم. دم ساختمون رسید یه خونه ساده و کوچیک و جمع و جور با یه بالکن کوچیک و یه حیاط دلنشین انگار خونه یه مادر بزرگ و پدر بزرگ باشه. با تعجب تو دلم گفتم:

– محفل اینه؟؟

زنگ رو فشردم صدای پیرزنی رو شنیدم:

– کیه؟

– کت رویتس هستم از طرف پرفسور جکسون اومدم

– نمیشناسم

– اسم رمز کبوتر سفیده

چند ثانیه سکوت برقرار شد و در با صدای تیکی باز شد

داخل رفتم و درو بستم در خونه باز شد و پیرزنی با موهای سپید به من خیره شد و گفت:

– تو باید همون دختر خون اشام با نیروهای جادویی باشی

– البته باید اینو در نظر بگیرین که دیگه خون اشام نیستم

– نامزد همون پسر هستی نه؟ اسمش جان بود همون که مریض بود

– بله

– بیا تو

پشت سرش رفتم داخل خونه ساده و زیبایی بود وسایل با دکور زیبایی چیده شده بود پشت سر اون خام حرکت می کردم اروم گفتم:

– پسر خوبی بود هرشب میومد تا دیروقت میموند ولی نا امید برگشت خیلی وقته نیومده

– حالش خوب نیست نمیتونه بیاد من جاش اومدم.

– دنبالم بیا

وارد به اتاق کوچیک شد که شبیه اتاق مطالعه بود. کنار دیوار ایستاد دستشو روی سه قسمت دیوار گذاشت دیوار مثل یه دستگاه الکتریکی دستشو اسکن کرد و دری مخفی جای دیوار ظاهر شد در رو باز کرد و گفت برو داخل موقعی که کارت تموم شد دکمه سبز پشت دیوار رو فشار بده در باز میشه

از تعجب نمیتونستم حرف بزنم فقط درو باز کردم و رفتم داخل. پله های زیادی به سمت پایین بود وقتی از پله ها پایین رفتم دهنم از تعجب باز موند سالن بزرگی پر از لوله های آزمایش محفظه هایی پر از چیزای عجیب غریب و نزدیک ۵۰ نفر ادم که داشتن با سرو صدای زیاد چیزهایی رو بررسی میکردند دیوار کل اتاق به شکل قفسه هایی پر از کتاب بود با ورود من ناگهان سرو صداها خوابید پیرمردی اتو کشیده و مرتب به سمت من اومد و گفت:

- میتونم بپرسم شما کی هستین؟

- کت هستم کتی جولیا رویتس نامزد جان

- از اشنایی باهاتون خوشبختم من گریدر هستم برای دنبال کردن ادامه کار ایشون اومدید

- بله

- دنبالم بیا

منو به سمت گوشه ای خلوت هدایت کرد و گفت:

- جان همیشه اینجا مینشست و اون کتابا رو دونه دونه میخوند

- چی؟؟؟ همه این کتابا رو

- همه رو نه ولی سعی کرد هرچقدر که میتونه بخونه

- کسی بهش کمک نکرد؟

- همه هر اطلاعاتی که داشتن در اختیارش گذاشتن بارها روش آزمایش کردیم نمونه خون گرفتیم

بررسی کردیم کسی به نتیجه ای نرسید

- همیشه از این چیزای عجیب میبینید؟

- ما ادمایی هستیم که به ماورا اعتقاد داریم و روش تحقیق می کنیم ولی خب پیشرفتای زیادی نداشتیم.

- میتونم یه نگاهی به کتابا بندازم؟

- بله حتما

- اینا بر اساس واقعیت هستن یا تئوری و یا قصه؟

- کتاب های سبز تحقیقات خودمون کشفیات و شنیده هامون هستن که میدونم وجود دارن. کتاب های قرمز قصه و تئوری و کتاب هایی که علامت ابی دارن چیزهایی که کسایی که برای تحقیق میان یا گذرشون اینجا میخورن یا افراد بیرون شنیدن و تئوریه.

- شما همشو میدونین؟

- البته که نه هر کتاب مربوط به صد نفر میشه که نوشتنش و در سال ها و زمان های متفاوتی این اطلاعاتو اینجا آوردن

- ممنون

شروع کردم به خوندن کتابای سبز. نزدیکای صبح بود چشم هام میسوخت هنوز همه مشغول کار روی یه مدل قورباغه سبز با خطوط عجیب نارنجی بودند کنارشون ایستادم و گفتم:

- با این قورباغه چیکار می کنین؟

گریدر گفت:

- این قورباغه یه گونه نادر و غیر طبیعیه که در شرایط ترس نامرئی میشه و ما داریم روی سلول های بنیادی این ویژگی تحقیق می کنیم

- چه جالب. من دیگه میرم

- بازم میانین؟

- بله فردا هم میام.

- به امید دیدار

- ممنون.

به محض رسیدن به خونه بیهوش شدم.

با صدای سرفه بیدار شدم چشم هامو مالیدم و به کنارم خیره شدم جان کنارم روی تخت دراز کشیده بود و سرفه میکرد

- هی هی چی شده؟ خوبی؟

سرفه هاش شدت گرفت و عرق روی تنش نشسته بود دستمو زیر سرش گذاشتم و بلندش کردم سرشو روی سینم گذاشت بدنش می لرزید و بی وقفه سرفه میکرد سرش رو بلند کردم و از وحشت چشم هام گشاد شد لباس خواب سفیدم از لکه های خون پر شده بود و جان داشت سرفه می کرد و خون بالا می آورد دستاش لحظه به لحظه سرد تر میشد با جیغ صدا کردم:

- پرفسور! کریستین کمک یکی بیاد اینجا

داشت از حال میرفت محکم به صورتش کوبید

- نه نه چشاتو باز کن یا لا نباید بخوابی باید مقاومت کنی

دستم توی دستاش محکم فشرده شد و بدنش اروم گرفت دستاش سرد و سنگین شد و از میچم جدا شد و روی تخت افتاد. قلبم از حرکت ایستاد دنیا ایستاد

با جیغ های بلند از جا پریدم الکس وحشت زده کنارم ایستاده بود با وحشت اطراف رو نگاه کردم نه اثری از جان بود نه خونی روی لباسم. قلبم به شدت می زد لیوان ابی که الکس جلوم نگه داشته بود رو گرفتم و یه نفس سرکشیدم با صدای خش داری گفتم:

- ببخش بیدارت کردم داشتم کابوس میدیدم

- الان خوبی؟

- آره آره میتونی بری

- مطمئنی؟

- آره خوبم

در اتاق که بسته شد دراز کشیدم خواب از چشم هام گریخته بود قلبم هنوز بلند میزد چقدر واقعی بود چقدر دردناک بود. جان اینجا نبود میتونستم گریه کنم. اونقدر گریه کردم که بالشم از اشک هام خیس شد. مطمئن بودم طاقت دیدن چنین صحنه ای رو ندارم نه از حد توانم فراتر بود که دست روی دست بزارم و منتظر باشم تا جان جلوی چشم هام جون بده! حتی دیدن خوابش هم عذاب اور بود. باید سخت تر تلاش کنم برای نجات عشقم باید بیشتر تلاش کنم.

صبح زودتر از همیشه سمت جنگل رفتم و اگه الکس زنگ نمیزد و گردش دونفرمون رو یادم نمی آورد معلوم نبود تا چه ساعتی توی جنگل میموندم. باز هم همه تلاش هام بی نتیجه بود. کلافه تر از همیشه بودم چرا اینقدر سخت بود؟ من که الان راحت میتونستم با قدرت هام اشیا رو تکون بدم چرا نمیتونستم با اب یا خاک یا حتی باد ارتباط برقرار کنم انگار همه راه ها به بن بست میرسید. برگشتم خونهاگه به الکس قول نداده بودم الان میتونستم برگردم محفل و به تحقیقاتم برسم ولی به هر حال مسئولیت الکس با من بود و دلم نمیخواست وقتی مامان اومد غر غر هاشو بشنوم یکم از وقتمو باید با الکس بگذروم تا مامان شکایتی نکنه.

الکس تو حیاط بود

- سلام تو حیاط چیکار می کنی

- داشتم خونه انجی رو دید میزدم بینم هست یا نه

- خب؟

- هست تو حیاطه کت خواهش میکنم برو باهات حرف بزن

- الان؟

- اره الان بهترین موقعیته

- اخه برم بهش چی بگم؟

- نمیدونم فقط برو باهات حرف بزن بین می فهمی برای چی با من بهم زده یا نه؟

- اون از من متنفره فکر می کنم اخرین نفری باشم که بخواد سفره دلشو برام باز کنه

به چشم های ملتمس الکس نگاهی انداختم و گفتم:

- باشه تسلیمم ولی فقط همین یه بار اگه چیزی نگفت دیگه این کارو نمی کنم

- باشه قبول

به سمت خونه جس حرکت کردم از آخرین باری که پامو اونجا گذاشته بودم مدت زیادی میگذشت از اون زمانی که با بی رحمی قلب جس رو از سینه اش بیرون کشیدم تا الان دیگه پامو توی اون خونه نذاشتم حتی از نزدیکشم رد نشدم پاهام بی اختیار سست بود میدونستم دیدن اون خونه دوباره اون صحنه هارو یادم میاره. به دم باغ رسیدم انجلینا توی باغ روی تاب دو نفره ای که به درخت وصل بود نشسته بود چهره اش مثل همیشه عبوس نبود بلکه خوشحال بود و می خندید و اروم اروم با خودش حرف میزد. اخم روی صورتش نشست چرا حس می کنم این صحنه غیر عادیه با کی داره صحبت می کنه که اینقدر خوشحاله نگاهمو دور باغ چرخوندم اثری از کسی نبود. به سمتش رفتم قبل اینکه منو ببینه خنده اش متوقف شد و اخم هاش رفت تو هم نگاهش به سمت من چرخید برق نفرتی بی سابقه توی چشم هاش میدرخشید اونقدر نفرتش اشکار و برنده بود که لحظه ای تنم لرزید.

-سلام

- اینجا چی میخوای؟

لحنش از همیشه سردتر بود نمیدونم من دچار خیالات شدم یا واقعا این نفرتی که توی چشم هاش هست مثل همیشه نیست

- اومدم حرف بزنیم

- من چه حرفی باید با تو داشته باشم؟

- تو حرفی نداری مطمئن باش منم دلم نمیخواست پیام و با تو حرف بزنم ولی مجبور شدم

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

- با کی حرف میزدی و می خندیدی؟

به هندزفری توی گوشش اشاره ای کرد و گفت:

- با تلفن ولی به تو هیچ ربطی نداره که کی بود

- اوهوم
- چرا اینجایی؟ زود بگو و برو دلم نمیخواد ریختت رو ببینم
- الکس مجبورم کرد پیام
- پوز خندی زد و هیچی نگفت ادامه دادم:
- گفت رفتارت عجیبه گفت خیلی یهویی باهات بهم زدی و دیگه نمیخوای ببینیش
- اره دیگه نمیخوام ببینمش
- چرا؟
- به تو ربطی نداره
- هرچی به الکس ربط داشته باشه به منم داره مثل ادم حرف بزن بگو چه مرگته؟ تا اونجا که یادمه وقتی خونمون مهمون بودی خیلی با الکس چیک تو چیک شده بودی و خیلی سعی داشتی خودتو بهش نزدیک کنی یهو چی شد؟
- متوجه شدم به ادم اشتباهی دارم نزدیک میشم و نظرم عوض شد
- یعنی باید باور کنم خیلی اتفاقی الکس از چشمت افتاد
- اره
- دلیل قانع کننده ای نیست
- دلیلی نمیبینم بخوام تورو قانع کنم. فقط فهمیدم الکس اونی نیست که من تصور می کردم و دلم نمیخواد دیگه باهات ارتباط داشته باشم
- پای کسی در میونه؟
- تو اینطور فرض کن
- پس یکی بهتر گیر آوردی و داداش منو پیچوندی
- دیگه داری حوصلمو سر میبری قبل اینکه خونسردیمو از دست بدم گورتو گم کن

- از اینکه الکس رو ترک کردی واقعا خوشحالم چون اگه این کارو نمی کردی مجبور میشدم خودم یه راهی پیدا کنم که از شرت خلاص شم برادر من بهتر از اینه که توی عفریته بخوای اویزونش باشی

نفرت توی چشم هاش مثل اتیش سوزان بود حس می کردم هر لحظه ممکنه منفجر شه و داد و بیداد کنه ولی در کمال تعجب لبخند محوی روی لب هاش نشست انگار به جوکی می خندید که من ازش بی خبر بودم

- از اینجا برو

سری تکون دادم و برگشتم. پشت نرده های باغ ایستادم و نگاهش کردم دوباره مشغول حرف زدن بود برای لحظه ای صدای امیخته به خنده اش بلند شد و لغت غافلگیری و امشب رو از میان حرف هاش شنیدم بیچاره برادر من معلوم نیست کی رو خر کرده که اینطوری داره باهاش بگو بخند میکنه و امشب باهاش قرار داره. باید حدس میزدم با یکی دیگه آشنا شده که موقعیت بهتری داره و داداش من از چشمش افتاده.

الکس تو حیات منتظرم بود

- چی شد باهاش حرف زدی؟

- بله حرف زدم ولی خب همونطور که حدس میزدم پای یه شخص دیگه ای در میونه چون قبل اینکه برم داخل باغ خوب داشت باهاش دل و قلوه میدادو میخندید

- اون ادم باهاش بود؟

- نه با موبایل صحبت می کردن

چهره الکس غمگین شد

- من بهت گفته بودم اون ادم درستی برای تو نیست ولی تو گوش ندادی

- انگار همینطوره

- حالا این قیافه غمگین رو به خودت نگیر صبر کن من یه دوش میگیرم آماده میشم باهم بریم

- باشه

دوش سریعی گرفتم و از حموم بیرون اومدم جلوی آینه نشستم و مشغول خشک کردن موهام شدم از بین موهای اشغتم توی آینه سایه ای رو پشت سرم دیدم بلافاصله برگشتم و با دیدن جسیکا که روی تخت نشسته بود جیغ خفیفی زدم خوشبختانه با صدای بلند سشوار صدام به گوش الکس نرسید.

- جس خدای من خواهش میکنم قبل از ظاهر شدن یه صدایی نشونه ای چیزی بده که من سخته نکنم بارها اینو بهت گفتم.

- ببخشید اصلا حواسم نبود.

- کجا رفته بودی؟

- میخواستم یکم تحقیق کنم ولی خب به نتیجه ای نرسیدم جایی میری؟

- اره به الکس قول دادم امروز دو نفره بریم بیرون و یکم خانوادگی وقت بگذرونیم.

- کار خوبی میکنی برو

- دلم میخواست امشب برم محفل

- محفل؟

- اره یادته گفتم یه محفلی هست در مورد چیزای ماورا تحقیق می کنه؟

- اره خب؟

- دیشب اونجا بودم داشتم منابع کتاب هاشون رو میخوندم ولی خب به نتیجه ای نرسیدم خیلی کتاب زیاد بود نشد چیزی بخونم

- چه حیف

- امشب وقت نمی کنم فردا میرم سر میزمن

جسیکا کمی مکث کرد و گفت:

- میخوای من برم؟

- تو؟

- اره منو کسی نمیبینه میتونم از دیوارا رد شم و برم اونجا
- ولی چطور میخوای کتابا رو بخونی که کسی نبینه؟
- یه کاریش می کنم تو نگران نباش. من روحم میتونم خودمو فشرده کنم و لا به لای برگ های کتابا بگردم
- واقعا این کارو میکنی؟
- اره از خونه بیکار موندن بهتره فقط ادرس بده
- سریع ادرس رو بهش دادم و گفتم چطور خودشو به اتاق زیرزمینی برسونه. توی یه چشم بهم زدن جسیکا ناپدید شد و رفت تا کار منو انجام بده.
- . لباسامو پوشیدم کیفمو برداشتم و از پله ها رفتم پایین. الکس بق کرده روی مبل نشسته بود
- پاشو مرد این قیافه چیه به خودت گرفتی یا لا پاشو امشب یه شب خانوادگیه اصلا دلم نمیخواد بخاطر اون دختر اینطوری گرفته باشی.
- باشه
- تو ماشین نشستیم و پرسیدم:
- خب کجا بریم؟
- نمیدونم هر جا تو بگی
- باشه پس میریم یه باره باحال هم شام هم دختر هست شاید چشمتو گرفت هم رقص
- خوبه
- تویه بار کوچیک و شلوغ غذامون رو خوردیم صدای موزیک بلند بود و دختر پسرا داشتن وسط می رقصیدن دختر بامزه ای با موهای قهوه ای و چشم هایی به همون رنگ اومد سمت الکس با هم احوالپرسی کردن به من هم سلام کرد و دوباره به جمع دوستانش پیوست.
- هی این دختره کی بود؟
- یکی از هم کلاسیامه

- اسمش چیه؟

- آدریانا

- وای خیلی جیگر بود

- بد نیست

- خیلی احمقی

- من؟

- اره صد در صد تو دختره معلومه از تو خوشش میاد همش داره زیرچشمی می پادت اونوقت تو داری چیکار می کنی؟ نشستی اینجا مشروب میزنی و به یاد اون انجلینای عفریته اه میکشی

- خب انتظار داری چیکار کنم؟

- این کار.

دستش رو کشیدم و بلند کردم و با عجله خودمو به آدریانا رسوندم.

- سلام من کت هستم الکس یکم خجالتیه نتونست معرفی کنه خواهرشم از دیدنت خوشبختم

- منم همینطور آدریانا هستم

دست الکس رو کشیدم جلوتر و گفتم:

- داداش من یکم خجالتیه ولی الان داشت به من می گفت خیلی دوست داره برا رقص ازت دعوت کنه ولی میترسه قبول نکنی

الکس یکه خورد ولی برقی از خوشحالی توی چشم های آدریانا درخشید و گفت:

- با کمال میل قبول می کنم

الکس رو به سمتش هل دادم و در حالیکه سعی میکردم خط و نشون هایی که برام می کشید رو نادیده بگیرم روی صندلی نشستم و به رقص بقیه خیره شدم. همونطور که انتظار داشتم آدریانا و الکس سریع باهم گرم گرفتن و در حالیکه می رقصیدن حرف میزدند و میخندیدن.

- میتونم ازتون درخواست یه دور رقص رو کنم؟

جمله ای آشنا با صدایی آشنا تر. به سمت صدا برگشتم و با تعجب گفتم:

- کریستین تو اینجا چیکار می کنی؟

- چیه مگه؟ فقط تو میتونی بیای بار؟

- نه ولی تعجب کردم اینجا دیدمت

- منم به تفریح نیاز دارم و همینطور به مشروب قوی برای درک وقایعی که این چند وقت متوجه شدم.

لیوان مشروبم رو بالا گرفتم و گفتم:

- به زندگی عجیب من خوش اومدی

گیلاسش رو به لیوانم زد و سر کشید.

- چی شد اینجا اومدی؟ فکر می کردم الان مشغول تمرین روی نیرو هات باشی

- اومدم زنگ تفریح الکس به یکم تفریح نیاز داشت

مسیر نگاهم رو دنبال کرد و چشمش به الکس افتاد

- مثل اینکه خیلی هم داره بهش خوش میگذره

از جاش بلند شد و گفت:

- تو هم مثل پیرزنا نشین اینجا پاشو

- پاشم چیکار کنم

دستمو کشید و گفت:

- پاشو یکم برق و از لحظات استفاده کن فردا برای نگرانی و فکر کردن به مشکلات وقت زیاد داری

با خنده دنبالش رفتم وسط جمعیت و مشغول رقص شدیم. انگار الکس بهانه بودم خودم بیشتر نیاز به روحیه داشتم بعد از مدت ها همه مشکلاتم رو به فراموشی سپردم و سعی کردم از لحظاتم استفاده ببرم.

نیمه های شب بود که دست از رقصیدن کشیدیم معلوم بود به الکس حسابی خوش گذشته چون سر حال بود از ادریانا و کریستین خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

- دختره حسابی تو گفته مشخصه ازت خوشش اومه

- چرند نگو

- خودتم میدونی که دارم حقیقت رو میگم

لبخند زد و چیز دیگه ای نگفت. توی سکوت به مسیرمون ادامه می دادیم. ته دلم یه حس بدی بود یه حسیه که تمام شب همراهم بود ولی به خاطر مشروبات سرکوبشون کرده بودم یه نگرانی یه دلشوره خودم هم دلیلشو نمیدونستم اما دلم شور میزد به خودم گفتم یه شب هم که میخوای شاد باشی از بس همیشه نگرانی فکر میکنی امشب هم باید نگران باشی.

ماشین رو پارک کردم و وارد خونه شدیم. الکس گفت:

- کت بعد از این که من در رو بستم تو چیزی جا گذاشته بودی که بیای داخل برداری؟

- نه چطور؟

- اخه من درو قفل کرده بودم ولی الان در قفل نبود

- من ندیدم درو قفل کنی

- شاید من اشتباه می کنم

- اثرات مشروبه برو بخواب حل میشه

- همینطوره شب بخیر

از پله ها بالا رفتم و داخل اتاق شدم چراغ هارو روشن کردم لباس هامو عوض کردم و روی تخت انداختم و از تو کمده لباس خوابم رو بیرون اوردم و پوشیدم از گوشه چشم حرکت سایه ماندنی رو دیدم برگشتم اون سمت ولی چیزی مشخص نبود زیر لب صدا کردم

- جس تویی؟

جوابی نیومد حتما اشتباه کردم وسایلم رو مرتب کردم چراغ ها خاموش شدند برق رفته بود. با صدای بلند گفتم:

- الکس اگه بیداری فیوز هارو چک کن

صدای باشه خفیفی رو شنیدم.

از توی کشو شمع هایی برداشتم و توی اتاق روشنشون کردم درو باز کردم و سایه الکس رو دیدم که از پله ها پایین می رفت درو باز گذاشتم و برگشتم داخل نگاهم رو در نیمه باز حموم خیره موند من بعد دوش گرفتن قبل اینکه برم بیرون در رو بسته بودم.

- جسیکا برگشتی؟

سکوت تنها پاسخ به سوالم بود. دلشوره ام شدید تر شد. حسی قوی و ناشی از تجربه های ماجراجویی هایم بهم سیخونک میزد و می گفت که تنها نیستم دست هام به لرزه افتاد می دونستم که روح ها به دنیای خودشون برگشتن و اون مار اهریمنی هم اونقدر درخشان بود که اگه اینجا بود یقینا میتونستم متوجه اش بشم.

زیر چشمی گوشه کنار اتاق رو از نظر گذروندم میتونستم صدای خش خش ضعیفی رو حس کنم و میدونستم مرکز این صدا دقیقا زیر تخت خواب منه هر موجودی که اینجا بود زیر تخت پنهان شده بود تا با خوابیدن من دخلمو در بیاره صدای قیژ قیژ پله ها باعث شد خشکم بزنه. اگه بیشتر از یکی باشن چی؟ اگه تو اتاق الکس هم باشن! دستمو روی دهانم فشردم تا فریاد نکشم و بتونم خودمو کنترل کنم. باید عادی رفتار میکردم هر تعداد که بودن الان کاملا منو زیر نظر داشتن و اگه بو ببرن من متوجه شدم قبل اینکه بتونم آماده شم بهم حمله می کنن. شمع های لرزان باعث می شدند سایه ها هم به لرزه بیوفتنند. با وجود الکس چطور میتونستم از نیروهام استفاده کنم؟ دوباره کشومو باز کردم نگاهم روی خنجر قدیمی که توی ماجراجویی ها همراهم بود خیره موند. تنها چیزی که برای دفاع داشتم همین بود. خنجر رو دستم گرفتم و به سمت تخت برگشتم دست هام میلرزید با لگدی تخت رو عقب زدم پایه های فلزی تخت با صدای قیژ قیژی تگون خورد و چند سانت عقب رفت چیزی زیر تخت نبود. امکان نداره دچار توهم شده باشم. سایه سیاهی از پشت روی سرم پرید و با نیروی زیادی به عقب پرتاب شدم. سریع به پشت برگشتم تنم با دیدن موجودی که بهم خیره شده بود لرزید چشم های سیاهش توی صورت سیاهش اصلا دیده نمی شد ولی دندان های نقره ی و براقش و چنگال هایی که به اندازه ساطور تیز و برنده بود به خوبی در نور شمع برق میزد قدش تقریبا اندازه من بود و روی چهار دست و پا راه می رفت خرناسی کشید و قدم به قدم به من نزدیک شد. از جا جهیدم و مقابلش ایستادم و زیر لب گفتم:

- تو دیگه چه موجودی هستی؟ اینجا چیکار میکنی؟

دوباره حمله کرد جا خالی دادم و با خنجر ضربه ای بهش وارد کرد قرمزی خنجر باعث شد متوجه بشم تونستم خراشی روی پوستش ایجاد کنم ولی اون بدون حسی از درد همچنان به من خیره بود. صدای الکس رو شنیدم که صدام می کرد:

- کت چی شده؟

با وحشت بهش خیره شدم و گفتم :

- نه از اینجا برو فرار کن

قبل از تموم شدن حرفم در اتاق الکس باز شد و موجودی مانند همون که مقابلم بود به سمت الکس حمله کرد الکس از وحشت خشکش زده بود میخواستیم به سمتش بدوم ولی ضربه محکمی با چنگال های تیزش بهم زد که لباسم پر از خون شد بازوم به شدت می سوخت دیدم که الکس در حال تقلاس تا موجودی که روش افتاده بود رو کنار بزنه دلم به این خوش بود که قبلا کلاس های کنک فو و کاراته رفته و میتونه کمی از خودش دفاع کنه.

با موجود خشمگین رو به روم درگیر شدم ضربات چنگالشو با خنجر دفع می کردم و سعی میکردم بهش آسیب بزنم ولی غیرممکن بود اون قدر توان نداشتم که از پشش بر پیام با ضربه ای خنجر از دستم پرت شد و چشمم به الکس افتاد که توانی برای مقابله نداشت و صورتش زخمی و خونی بود. دوباره به سمتم حمله کرد و منو به زمین انداخت دست هاشو روی گلویم می فشرد الکس هم توی همین حالت بود دیدم که اون موجود چنگال هاشو بالا آورد و آماده ضربه زدن به گردن الکس شد اگه اون ضربه رو میزد هیچ شکی نبود که سر الکس از بدنش جدا میشد با وحشت شدیدی که بهم دست داد و ادرنالینی که به شدت تو بدنم ترشح میشد نیروی دوباره ای گرفتم لگدی به زیر شکم موجود خشمگین زدم و خودمو از زیرش بیرون کشیدم. توی یک ثانیه فقط یک ثانیه حیاتی ترین تصمیم زندگیم رو گرفتم نگاهم مستقیما خیره به شعله شمع بود. حسی بهم دست داد که هرگز نداشتم حسی که هیچ زمانی موقع استفاده از قدرتم بهم دست نداده بود. حسی از گرما حسی از سوختن انگار مذابی داغ توی رگ هام جاری شده بود حالا دیگه حس نمیکردم کار سختیه بلکه حس میکردم من با این قدرت زاده شدم و این همیشه با من بوده انگار جزئی همیشگی از وجودم بوده که تا اون لحظه متوجه اش نشده بودم حالا همه چیز اونقدر برام آسون به نظر می رسید که نمیدونستم چرا قبل از اون قادر به انجام این کار نبودم. من جزئی از آتش

بودم انگار خود آتش بودم. تمام خشمم تمام وحشتم به شعله های آتش تبدیل شد. از وجودم آتش فروان میزد هر دو موجود رو هدف گرفتم و با نهایت توانم فریادی کشیدم و شعله های آتش رو به سمتشون فرستادم رشته های آتشین دورشون پیچیده شدند و صدای زوزه های دردناکشون رو میشنیدم که با چرخیدن دور خودشون سعی میکردن خاموشش کنن ولی اون آتش تا من نمیخواستم خاموش نمیشد چون تحت فرمان من بود جزئی از من بود. تلاش می کردند خودشون رو از بند آتشین رها کنن و به درو دیوار کوبیده میشدند اما رشته ها داغ تر و محکم تر در بند می گرفتشون قدرت زیادی رو احساس می کردم قدرتی که انگار باهاش میتونستم کامل نابودشون کنم قدرتی که انگار از نیروی همیشگی من متفاوت تر بود خاص تر و خالص تر بود بوی زننده سوختن گوشتشون خانه رو پر کرد شعله ها داغ تر و سوزنده تر شدند و تا زمانی که صدای زوزه های دردناک قطع نشده بود و به خاکستر تبدیل نشده بودند خاموش نشد. وقتی مطمئن شدم چیزی ازشون باقی نمونده نفس عمیقی کشیدم و شعله ها ناپدید شدند دوباره در تاریکی فرو رفت.

اونقدر همه چیز سریع اتفاق افتاده بود که خودم هم گیج شده بودم سریع به سمت الکس دویدم که با چشم هایی متعجب خیره به من بود.

- خوبی؟ چیزیت نشد؟ خونریزی داری؟

جوابی نداد شوک زده منو نگاه میکرد محکم تکونش دادم و گفتم:

- همه چیزو برات تعریف می کنم ولی اول باید زخم هاتو پانسمان کنم. مامان منو می کشه

- پس همه چی حقیقت داره

- چی؟

- اون نوشته ها همشون حقیقت داره

- چی داری میگی الکس؟ میدونم شوکه شدی ولی نترس باشه؟

- زخم دستم کار توئه مگه نه؟ مال همون زمانیه که خون آشام بودی!

حالا این من بودم که شوکه شده بودم و خشکم زده بود. الکس ادامه داد:

- تو بودی همیشه حس می کردم یه چیزی این وسط جور در نییاد همیشه حس می کردم یه خلا توی خاطراتم هست همش کار تو بود بعد از اون از خونه غیبت زد و رفتی برای یه جا بخاطر تحصیلت ولی همیشه برام عجیب بود چرا یه بارم زنگ نمیزنی چرا مامان و بابا اصلا در مورد تو حرف نمیزنن انگار وجود نداری چرا خودم نمیتونم در موردت حرف بزنم

- الکس نمیفهمم چی داری میگی

- بسه کت بیشتر از این انکارش نکن من همه چیزو میدونم

- چطور؟

- یادته گفتم از کتابخونت یه کتاب بردارم؟ یه کتاب بزرگ با جلد کهنه و قهوه ای برداشتم که از اسمش چیزی نمیفهمیدم فقط میخواستم سرم گرم شه و به انجی فکر نکنم ولی یه دست نوشته همراهش افتاد پایین همون دست نوشته هایی که بعد از برگشتت در مورد فردریک و بقیه چیزا نوشته بودی همه تحقیقات اونجا بود. اول فکر کردم داری یه رمان ترسناک مینویسی ولی بعد که توی رفتار دقیق شدم متوجه شدم داستان نیست حقیقت محضه

پاهام سست شد و نشستم روی زمین پس الکس همه چیزو میدونست همه چیزو فهمیده بود.

- از اون کتاب هیچ چیزی جز تصاویرش سر در نیاوردم اما میدونستم چیه ترجمه های تورو خوندم کار هاتو دیدم و همه مثل تیکه های پازل بود اما این... این آتش این توی هیچ کدوم از نوشته هات نبود بگو دیگه چی مونده که من در موردش نمیدونم. تو چی هستی؟

- الکس نیاز نیست بدونی

- نیاز نیست؟ واقعا نیاز نیست؟ نیاز نبود بدونم و تو بهم حمله کردی نیاز نیست بدونم و شب وقتی میخوام برم تو اتاقم یه موجود وحشتناک و چندش اور که تا الان فکر میکردم فقط جزو جلوه های ویژه سریالای تخیلیه تو خونم سر در آورده و چیزی نمونده بود که هر دو مون کشته بشیم. بازم فکر میکنی نیاز نیست؟ من نباید بدونم چه اتفاقی افتاده تا بتونم حداقل آماده دفاع از خودم باشم؟

راست می گفت من اصلا از این بعد به ماجرا نگاه نکرده بودم میدونستم خودم در خطرم ولی هرگز کر نکردم شاید خانوادم هم در خطر باشن.

- میخوای همه چیزو بدونی؟

- آره

- بزار اول زخماتو تمیز کنم بعد مفصل میشینیم صحبت می کنیم.

الکس رفت جعبه کمک های اولیه رو بیاره و منم رفتم تا به فیوز سر بزنم همونطور که حدس میزدم یکی سییم رو پاره کرده بود تمرکز کردم و با نیروی ذهنم سییم رو دوباره جوش دادم. برق ها وصل شد. الکس تو سالن نشسته بود شروع کردم به تمیز کردن زخمش و در همون حین همه چیزو تعریف کردم از اشنایییم با جان تا مرگ فردریک از اومدن ارواح و تا الان.

- وای حتی تصورشم عجیبه

- ولی واقعیته خودت امشب یه نمونه اش رو دیدی

- یعنی تو تمام این مدت مشغول مبارزه با چنین موجوداتی بودی؟ خارق العادس

- نه اینقدرم که فکر میکنی جالب نیست. خیلی خطرناکه خیلی سخته و خیلی ترسناک. اونا دنبال همین بودن از تو استفاده کردن تا من کنترلم رو از دست بدم

- تا نیروی سیاهت ازاد شه؟

- آره هدفشون همین بود که من از شدت ترس و وحشت از نیروی سیاه استفاده کنم.

- خب فعلا به هدفشون نرسیدن.

- نرسیدن ولی کار رو خراب کردن نیروی آتش نیروییه که به سمت نیروی سیاه تمایل داره آب باد خاک نیروهای پاک و مثبتی هستن ولی آتش شروره. و حالا من قدرت آتش رو دارم یعنی باز هم باید در استفاده از قدرتم نهایت دقت رو بکنم اگه یکی از اون سه تا رو انتخاب می کردم دیگه امکان تاریک شدن نیروها نبود ولی با قدرت آتش این احتمال همیشه وجود داره ولی خب هرچقدر قدرت کنترلم رو آتش بیشتر باشه این امکان کمتر میشه.

- پس بهتره امیدوارم باشیم تو به خوبی از پس این انرژی بر بیای.

- اوهوم.

- میشه ببینم؟

- چی رو؟

- نیرو تو
- فکر میکنم امروز به اندازه کافی آتیش بازی دیدی دیگه بسه
- خواهش میکنم
- خودمم هنوز نمیدونم چطور تونستم.
- یکم تلاش کن.
- ناچارا چشم هامو بستم و سعی کردم تمرکز کنم دست هامو باز گذاشتم و به آتش فکر کردم به حس یکی شدن باهاش به این که جزئی از وجودم
- وای این شگفت انگیزه
- از کف دست هام شعله های ضعیفی از آتش بیرون میزد ضعیف بود خسته بودم و دیگه از اون خشم و ترس خبری نبود.
- دیگه نمایش بسه
- بنظرم آتش از اب و خاک و باد باحال تره. بنظرت اون موجودات چی بودن؟
- راستشو بخوای تا حالا چیزی شبیه اونا هم ندیده بودم حتی اسمشونم نمیدونم ولی هرچی بودن ما رو تحت نظر دارن و میدونستن ما خونه تنهایییم و از فرصت استفاده کردند.
- اگه بازم بیان چی؟
- احتمالا خبر استفاده از نیروی من خیلی زودتر از اونچه فکرشو بکنیم به اونایی ک این هدفو داشتن میرسه فکر نمی کنم فعلا دست به حمله بزنی مگه اینکه هدف دیگه ای داشته باشن که ما ازش بی خبر باشیم.
- بنظرت ما یکم در مقابل اونا بی دفاع نیستیم؟
- چرا درسته که من الان قدرتم خالص شده و قوی تر شدم ویل هنوز نمیتونم درست کنترلش کنم هنوز نمیتونم زیاد برای دفاع روش حساب کنم باید یه فکر دیگه ای کنم باید با پرفسور مشورت کنم شاید چیزی بهمون بده که برای دفاع بهمون کمک کنه.
- در مورد قدرتت هم میگی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- اره ولی فکر نمی کنم جکسون خوشحال بشه.

- میخوای بری اونجا؟

- اره باید اینو ببینم و باید هرچه زودتر تمرین رو شروع کنم

- میشه منم پیام؟

- نه حرفش من زن فردا خونه نیممونی میری پیش دوستات تا زمانی که برگردم خونه نمیخوام حتی تو یه قدمی خطر هم ببینمت.

در حالیکه حسابی پکر شده بود باشه ای زیر لب گفت و رفت بخوابه. به شدت خسته بودم اونقدر خسته که حس میکردم یکی تمام انرژیمو خالی کرده. رو تختم ولو شدم و نگاهم به شمع های خاموش شده افتاد با چند ثانیه تمرکز شمع ها روشن شدند. اهی کشیدم و زیر لب گفتم:

- نباید تو باشی این درست نیست اصلا درست نیست باید آب می بود

صدای پیامک گوشیم بلند شد این موقع شب کی پیغام داده؟ پیغام از طرف الکس بود

"بهتر نیست اسم مستعار ملکه آتشین رو برات بزاریم؟"

خندم گرفت در حالی که باید وحشت زده و شوکه می شد نشسته با خیال راحت داره برای من اسم مستعار انتخاب می کنه این پسر هیچ چیز جدی نمی گیره جواب دادم

"بهتره بی خیال شی و بخوابی"

زیر لب زمزمه کردم:

((ملکه آتشین))

صبح زودتر آماده شدم باید با پرفسور صحبت کنم و بدونه که بالاخره نیروی من انتخاب شده گرچه میدونم با فهمیدن موضوع آتش زیاد خوشحال نمیشه. الکس تمام صبح رو از من در مورد خون اشام شدن و نیروهام سوال می پرسید وقتی تونستم از دستش خلاص شم به سمت خونه جکسون حرکت کردم.

پرفسور با کلافگی عرض اتاق رو طی میکرد. و داشت باعث میشد کم کم دچار سرگیجه بشم تند قدم میزد و با خودش حرف میزد از لحظه ای که برایش همه چیزو تعریف کرده بودم در همین حال بود. من و جان هم جرات حرف زدن رو نداشتیم و فقط خیره نگاهش میکردیم تا زمانی که فکر کردنش تموم شه و به حرف بیاد. جان با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

- حالت خوبه؟

- اره راستش حس عجیبی ندارم. فقط دیشب موقع تبدیل نیروهام یکم بهم فشار اومد ولی بعدش حس میکردم اصلا تغییری وجود نداشته و همیشه این قدرت با من بوده

- کت خیلی نگرانتم حس بی استفاده بودن دارم من باید اونجا میبودم دیشب کنارت میبودم و ازت محافظت میکردم اما شبیه یه ادم بی استفاده و بدرد نخور شدم که شبانه روز روی این تخت دراز کشیده

- نگران نباش به زودی خوب میشی و من با کمال میل حاضرم بشینم یه گوشه و تو ازم دفاع کنی اهی کشید و چیزی نگفت:

- اه نکش من مطمئنم تو خوب میشی هیچ شکی ندارم که راه حل پیدا میشه حتما جسیکا امشب با خبرای خوب بر میگردد

جان و پرفسور خیلی سریع به سمت من برگشتند و تازه متوجه شدم چه سوتی عظیمی دادم اون ها از جریان جسیکا با خبر نبودن پرفسور گفت:

- کت بگو که من اسم جسیکا رو اشتباه نشنیدم؟

سرخ شدم نمیدونستم چی بگم

- چی رو زما پنهان کردی کت؟

- نمیخواستم پنهان کنم ولی خودش نمیخواست شما چیزی بدونین میگفت امدگیشو نداره پرفسور بی حال روی صندلی نشست و گفت:

- خدای من چطور تا حالا حرفی نزدی؟ همه چیزو بگو حتی یه واو هم نباید جا بندازی.

همه چیز رو در مورد جسیکا تعریف کردم. قیافه پرفسور بیشتر تو فکر رفت انگار داشت سعی میکرد این معادلات پیچیده رو کنار هم بزاره. جان اهسته گفت:

- کت مطمئنی جسیکا قابل اعتماده؟

- معلومه که هست جان تو اونو نمیشناسی ولی من هنوز بخاطر قتلش عذاب وجدان دارم و خیلی خوشحالم که اونقدر دلش مهربون هست که منو بخشیده و داره بهم کمک میکنه.

- نمیدونم چرا ولی ته دلم یه نگرانی بدی هست

- تو همیشه نگرانی

- و تو هم همیشه زیادی از حد بیخیالی

- من بیخیال نیستم فقط دارم از کمای بقیه استفاده میکنم

پرفسور گفت:

- من با جان موافقم نسبت به این قضیه حس خوبی ندارم

- چرا؟

- نمیدونم ولی حس میکنم یه جای کار میلنگه

- شماها زیاد نگرانید

- کت من حق دارم نگران باشم تو دیشب تحت فشار زیادی قرار گرفتی و اونا به هدفشون

رسیدن نیرویی رو انتخاب کردی که باید ازش پرهیز میکردی

- پرفسور باور کنید اون موقع تنها چیزی که در دسترسم بود آتش بود من ساعت های زیادی رو

صرف کار روی اب یا خاک کردم ولی دیشب با یه نگاه به آتش حس کردم جزئی از وجودمه انگار

از اول جزئی از من بوده و تنها راهی بود که داشتم تا الکس رو نجات بدم

- خب حالا باید همیشه این نگرانی رو داشته باشیم که نیروی سیاهی که توی وجودت خاموشه

تحت فشار زیاد فعال بشه

- اینطور همیشه

- میترا سم کت من تورو تو وضعیت های بدی دیدم و میترا سم نیروی تاریکی که درونته باعث شه کاملاً عوض شی
- این اتفاق نمیوفته
- امیدوارم هرگز نیوفته
- فقط من یه مشکلی دارم پرفسور
- چه مشکلی؟
- الکس نگرانه میگه من هنوز کنترل زیادی روی قدرتم ندارم و همیشه زیاد روش حساب باز کرد اگه بازم بهمون حمله کنن چطور باید از خودمون دفاع کنیم؟
- یکم بهم فرصت بده تا فکر کنم اگه به نتیجه رسیدم باهات تماس میگیرم
- باشه.
- جان دستمو توی دستش فشرد میتونستم نگرانی رو توی چشم هاش ببینم.
- نگران من نباش خودم از پس همه چی بر میام.
- میخوام این بار با تو باشم
- چی؟
- میخوام این بار که برای تمرین میری باشم و بینمت نمیخوام کریستین رو باهات بفرستم
- تحملشو ندارم
- اما
- بهونه نیار من میام
- باشه دفعه دیگه که برم با خودم میبرمت قبوله؟
- قبوله
- چقدر دلم برای ماجراجویی های دونفرمون تنگ شده بود کاش میتونست همراهیم کنه کاش میتونست باهام بیاد کاش اینقدر مریض نبود. چقدر سخته دیدن اون مرد قوی و نیرومند توی این

وضعیت با این ضعف و رنگ پریده که با کمترین میزان حرکتی رنگش می پرید و بدنش دچار ضعف میشد.

- من دیگه بهتره برم کریستین کی برای چکاپ دوباره جان میاد؟

- احتمالا فردا یا پس فردا میاد

- باشه من فردا هم میام دیدنت جان

- باشه

توی ماشین که نشستم جسیکا کنارم ظاهر شد این بار نترسیدم

- باید باهات حرف بزنم

- چیزی شده؟

- اره یه چیزی پیدا کردم

قلبم به تپش افتاد

- در مورد من همه چیزو گفتم مگه نه؟

- متاسفم مجبور شدم

- اشکالی نداره اونا به من اعتماد ندارن حق هم دارن اینقدر اتفاقات بد افتاده که حق دارن به همه

چی مشکوک باشن

- اینارو بیخیال بگو چی پیدا کردی

- زودتر حرکت کن تا بگم اینطوری خیلی ضایع است که تو ماشین داری با خودت حرف میزنی

- باشه

ماشین رو روشن کردم و شروع به حرکت کردم

- زودباش بگو دیگه دارم میمیرم

- باشه عجله نکن تقریبا همه کتابای اونجا رو گشتم ولی چیز بدردبخوری نبود دیگه داشتم نا امید می شدم که متوجه یه ترک و بریدگی توی دیواره کتابخونه هست از اونجایی که یه روحم تونستم وارد اون بریدگی میشم و باورت نمیشه چی دیدم

- چی؟

- انگار یه شخصی یه کتاب خیلی قدیمی رو اونجا پنهان کرده کتاب بزرگی نیست کوچیکه ولی توش یه چیزایی نوشته شده بود. کت یه امیدی هست یه دارویی وجود داره

ان چنان ترمز کردم که ماشین با شدت روی اسفالت کشیده شد

- راست میگی؟ واقعا وجود داره؟

- وقت نبود که زیاد بخونم ولی یه چیزایی سرسری دیدم ادرس جاشو میدم خودت امشب برو پیداش کن و کامل بخونش

- باشه بهتره زودتر بریم خونه

دل توی دلم نبود که شب برم و زودتر اون کتابو بخونم. اگه واقعا همینطور باشه اگه واقعا امیدی برای نجات جان باشه همه چی حل میشه. از خوشحالی رو پا بند نبودم. الکس خونه بود

- سلام چه زود اومدی

- اره کارم زیاد طول نکشید

- جان خوبه؟

- نه زیاد

- بنظرت خوب میشه؟

- یه امیدی هست یه راهی هست امشب میرم تا توی محفل چکش کنم دعا کن درست باشه دعا کن همون جوانی باشه که دنبالش میگردم

- اگه باشه چی؟

- اگه باشه باید هرچی زودتر وسایلمو برای رفتن جمع کنم.

- بری؟ کجا؟
- معلومه دنبال دارو.
- میخوای دوباره بری ماجراجویی؟
- اره باید برم
- اونوقت تنها میخوای بری؟ جان که مریضه نمیتونه باهات بیاد
- خب اره اون نمیتونه بیاد و تنها هم اجازه نمیده برم تنها راه اینه که کریستین رو راضی کنم باهام بیاد
- فکر میکنی جان اجازه میده؟
- نه ولی خب قرار نیست جان تصمیم بگیره من هرکاری لازم باشه برای نجاتش انجام میدم.
- اونوقت قراره منو اینجا تنها بزاری؟ اگه مامان اینا بیان و ببینن تو نیستی چی؟ من چه جوابی باید بهشون بدم؟
- نمیدونم هنوز به این چیزا فکر نکردم ولی تا فردا به همه چی فکر میکنم شاید به جان و پرفسور بگم بیان اینجا پیش تو یا تو بری اونجا پیش اونا چون نمیتونم تنهات بزارم.
- شب با عجله به محفل رفته طبق ادرس جسیکا از نردبون کنار کتاب خونه بالا رفتم و به ردیف اخر رسیدم از دست راست پنجمین کتاب با جلد سبز و کتاب کناریش با جلد ابی رو بیرون کشیدم دستمو روی دیواره کتاب خونه کشیدم تغییر شیارهای چوب محل برش رو نشون میداد قطعه برش داده شده رو باز کردم. از بین گرد و غباری که بیرون زده بود کتاب کهنه و خاک گرفته ای رو دیدم که داخل قرار گرفته بود. اروم بیرون اوردمش و از کتابخونه پایین اومدم. دکتر گریدر به سمتم اومد و گفت:
- چیزی که میخواستی رو پیدا کردی؟
- کتاب رو به سمتش گرفتم و گفتم:
- فکر میکنم همینه
- با تعجب کتاب خاک گرفته رو از دستم گرفت و تمیزش کرد با حیرت گفت:

- عجیبه خیلی عجیبه تا حالا این کتاب رو اینجا ندیده بودم

- به قسمت از کتابخونتون بریده شده و این داخل دیواره چوبی قرار گرفته بود

- بهتره بخونیمش.

با هم دور میز چوبی نشستیم کتاب رو باز کردم به کتاب معجون سازی بود. صفحات اول پر بود از معجون های برای به حرکت درآوردن اجسام سرعت رشد گیاهان سرعت رشد جانوران دارو هایی برای درمان سریع زخم ها و خیلی چیزای دیگه.

برگه ها رو سریع ورق میزدم چشمم روی به صفحه خیره موند. عکس صفحه دقیقا شبیه همون عکس محلول سفید توی کتاب قهوه ای و قدیمی بود.

- همینه مطمئنم نویسنده این کتاب کیه؟

- نمیدونم اینجا کسی روی تحقیقاتش اسمی ننویسه

شروع به خواندن کردم.

" بر اساس تحقیقاتی که در طی سالیان عمرم کردم چیزهای عجیبی دیدم بسیار عجیب و باورنکردنی که هر که شنید مرا دیوانه پنداشت. من به دنبال افسانه ای قدیمی به تحقیق پرداختم و روزهای زیادی را در جنگل هایی تاریک سرگردان ماندم تا آنچه همه میگفتند افسانه ای بیش نیست را یافتیم.

معجونی عجیب و جادویی وجود دارد که از آن یک نمونه بیشتر ساخته نشده این معجون درمان هر بیماری است و حتی می تواند فردی که از شدت بیماری رو به مرگ هست را نیز درمان کند دردی نیست که با این معجون آرام نگیرد اما هزاران نفر با شنیدن این افسانه به کوه و جنگل زدند ولی نتوانستند به آن دست یابند و در دام مرگ افتادند.

این معجون گران بها قرن هاست در دست یک الهه است و کسی تا کنون نتوانسته به آن دست یابد. ارسلا الهه زیبایی که دارای این معجون است کسی را زنده از غار مخفی خود بیرون نمیفرستد تمامی اطلاعات را از موجودات جنگل به دست آوردم همه موجودات از نزدیک شدند به ارسلا می هراسند. ارسلا بسیار حيله گر و فریبکار است او دارای جادو ها و معجونات بسیاری است که ان ها را به سادگی در اختیار کسی قرار نمیدهد. تنها راه کنار آمدن با او مبادله است. زمانی

حاضر به انجام خواسته دیگران می شود که آن ها برگه ای را به عنوان مبادله با او امضا کنند
ارسلا چیز ارزشمندی را طلب می کند و تنها در صورت گرفتن آن چیز دیگری را به افراد می دهد.

پیدا کردن مکان زندگی ارسلا به هیچ وجه آسان نیست او در غاری زیر زمین در انتهای ترین
نقطه جنگل ممنوعه شمال شرقی زندگی می کند ولی رسیدن به آن غار یکی از ناممکن ترین
کارهای دنیاست تنها کسی که جای دقیق او را می داند حاکم جنگل ممنوعه است. جنگل ممنوعه پر
از خطرات و تله های مرگبار و موجودات مخوفی است که ترسناک ترین آن ها را در خواب هم
نمیتوانید تجسم کنید ولی بر فرض محال اگر کسی از تمام موانع عبور کند و خود را به غار برساند
در آنجا احتمال زنده ماندنش کمتر از یک دهم درصد است زیرا غار دارای بخش فرعی است هر
بخش آزمون سختی است که گذر از آن ها شجاعتی بی نظیر و توانایی بالایی را میخواهد.
فقط می توانم هشدار دهم به طمع دارو در دام ارسلا نیوفتید و هرگز به دنبال او نروید مگر آن که
مرگ و زندگی برایتان بی ارزش باشد"

متن تموم شد و صفحات بعد فقط در مورد داروهای گیاهی عجاب انگیز توضیح داده شده بود.
گریدر با حیرت گفت:

- در تمام عمرم هرگز چنین چیزی رو نشنیده بودم. ارسلا؟ این اسم خیلی برام شناس نمیدونم
کجا شنیدمش

من میشناختم کاملا با این موجود آشنا بودم اما در تمام عمر فکر میکردم فقط یه کارتون قشنگه.
کارتون مورد علاقه من. پری دریایی. اون جادوگر هشت پایی که در ازای دادن پا صدای اریل رو
ازش گرفت محال بود اشتباه کنم ارسلا همون بود پس وجودش حقیقت داشت فقط با این تفاوت
که در غاری زیر زمین زندگی میکرد و الهه ای زیبا بود مکر و حيله اش بیشتر بود و باز هم برای
دادن اون دارو چیزی گرو میخواست ولی من که چیزی ندارم؟ به جز نیروهام چیزی ندارم. هیچ
چیز ارزشمندی ندارم که در ازای چنین داروی ارزشمندی به ارسلا پیشکش کنم. مگر اینکه...مگه
اینکه ارسلا نیروهامو ازم طلب کنه. اما چه تضمینی که نیروهامو بگیره و دارو رو بهم بده؟

ارسلا ادمیه که به قرارداد هاش کاملا پایبند ولی من میتونم چنین کاری بکنم؟ میتونم تمام
نیروهامو به یه موجود خبیث بدم که معلوم نیست چه استفاده ای میخواد از اون نیروها ببره ولی به
جاش زندگی جان رو نجات بدم؟

رو به گریدر گفتم:

- امکانش هست من از روی این برگه کتاب عکس بگیرم
- اره دخترم حتما
- دوتا عکس گرفتم و سعی کردم همه قسمت های اون صفحات مشخص باشه جکسون حتما باید اینو ببینه
- گریدر با تردید پرسید:
- تو میخوای بری دنبالش؟
- چاره ای ندارم
- اما خیلی خطرناکه فکر میکنی ارسال به این راحتی حاضر میشه چیزی که میخوای رو بهت بده؟
- نه نمیده ولی منم میدونم چه پیشنهادی بدم تا قانع بشه ارسال مطمئنم پیشنهاد من حسابی وسوسه اش می کنه
- ولی میدونی چقدر احتمال زنده رسیدن کمه؟
- اگه قرار باشه جان بمیره زندگی منم به پایان میرسه پس ترجیح میدم زندگیمو در راه نجات دادن مردی که عاشقشمو و برای محافظت از من با بدترین موجودات جنگیده صرف کنم.
- امیدوارم راهی که در پیش گرفتی درست باشه
- بخاطر کمک هاتون ممنونم
- قبل اینکه بخوای دنبال این کار بری دوباره سری به من بزن سعی میکنم چندتا وسیله بدرد بخور برات تهیه کنم شاید بتونی در مقابل چیزایی که باهاشون مواجه میشی دفاع کنی
- ممنونم.
- سوار ماشین شدم و به راه افتادم. پس امید وجود داره این محلول صد در صد همون چیزیه که برای نجات دادن جان بهش نیاز دارم ولی مطمئنم رسیدن به اونجا کار راحتی نیست. درسته که من و جان در کنار هم تونستیم به موادی دست پیدا کنیم که هیچ کس قبل ما موفق بهش نشده بود ولی اون موقع من یک خون اشام بودم هرکاری برام ممکن بود ولی الان یه انسانم یه سانتراهم که حتی اطلاعات زیادی در مورد نیروهای خودم هم ندارم. چطور میتونم با موجوداتی که هنوز

نمیدونم چی هستن بجنگم؟ چطور میتونم از پس ازمون های غار ارسلا بر بیام؟ کلافه شده بودم کریستین حاضر میشه منو همراهی کنه؟

یعنی به همین راحتی حاضر میشه زندگیشو به خطر بندازه و همراه من بیاد؟ حالا گیرم که بیاد چه فایده ای داره؟ یه انسان عادی و ضعیف تر از من که خیلی راحت تر اسیب میبینه و نیروی ماورایی هم نداره.

ماشین خود به خود وسط جاده خاموش شد از فکر و خیال بیرون اومدم چندبار استارت زدم ولی ماشین روشن نشد. حوصله معطل موندن نداشتم برای امداد وسایل نقلیه تماس گرفتم

- سلام بفرمایید

- سلام خانوم ماشینم خود به خود خاموش شده و هرکاری میکنم روشن نمیشه یه نفرو برای کمک بفرستید

- ادرس بدین لطفا

نگاهی به اطراف انداختم و مغزم قفل کرد. من کجام؟ مناظر اطراف اصلا آشنا نبود مطمئنا توی مسیر خونه نبودم یعنی اینقدر ذهنم مشغول بوده که مسیرو کاملا اشتباه اومدم.

- ام...خب راستش نمیدونم کجام

- اطرافتون تابلو یا چیزی نیست که نشون بده کجا هستین؟

- راستش بنظر میاد مرز شهر هستم اینجا تنها چیزی که به چشم میخوره ساختمون های نیمه کارس روی یکی از ساختمونا هم نوشته مجموعه ساختمان های فینیگان

- متوجه شدم کجااید امداد ما نهایتا تا نیم ساعت دیگه به شما میرسه.

- ممنونم.

نگاهی به اطراف انداختم چطور اینقدر از مسیر رو اشتباه اومده بودم؟ اطراف پر بود از ساختمان های مخروبه ای که شرکت تجاری فینیگان داشت خراب و بازسازیشون میکرد.نگاهی به ساعت انداختم کمی از نیمه شب گذشته بود. نگران الکس بودم کلافه با پا سنگریزه هارو روی زمین جا به جا میکردم سکوت همه جارو پر کرده بود ناخودآگاه از اون تاریکی و سکوت وحشت کردم حس کردم باد ارومی شروع به وزیدن کرد قلبم گواه بدی میداد اونقدر تجربه داشتم که بدونم هر وقت

دلشوره میگیرم نشونه اینه که قراره اتفاق بدی بیوفته. صدای قدم هایی مبهم از ساختمونی که نزدیکم بود به گوش میرسید چشم هامو تنگ کردم ویل توی تاریکی چیزی دیده نمیشد. صدای بهم خوردن چند تکه آهن از جا پروندم. از هر طرف صداهای عجیبی به گوشم میرسید. بی اراده به سمت ساختمونی که صدای پا رو ازش شنیده بودم رفتم. حتما اینجا یه نگهبانی داره باید برم اونجا تا امداد برسه. دم در ساختمون ایستادم قدمی به داخل گذاشتم همه جا ساکت بود. اطراف پر بود از سیمان و اجر. صدای پایی رو از انتهای تاریکی شنیدم. با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:

- هی کسی اینجا نیست؟

صدام در اتاق های تاریک پیچید. حس بدی داشتم شاید بهتر بود بر میگشتم و توی ماشین منتظر امداد می شدم. گامی به عقب برداشتم از میان تاریکی نوری شروع به درخشیدن کرد. رگه های ابی درخشان رو میتونستم از زیر چوب ها و آهن های ریخته روی زمین ببینم. این نور رو با چیز دیگری اشتباه نمیگرفتم همون مار بود همون موجود نحس که همه جا تعقیب میکرد. میخزید و جلو می آمد. بدنش سیخ شد و قد راست کرد حس میکردم چشم های براقش روی من متمرکز شده دود سیاهی از دم مار بیرون میزد و اونو در بر میگرفت در میان دود محو میشد و سایه ای بزرگتر و بزرگتر از اون شکل میگرفت زمانی که دود سیاه از بین رفت به جای مار چیز دیگری ایستاده بود. انگار مار به موجود دیگری تبدیل شده بود. سایه سیاه چند گام به جلو برداشت و من تونستم در میان تاریکی آن را ببینم. موجود بود یا انسان؟ یا چیزی میان این دو! موجودی با شنلی سیاه به سیاهی شب چهره اش زیر شنل مشخص نبود تنها چیزی که از بدنش مشخص بود دستانش بود انگشت هایی که شبیه استخون هایی تیز به دور شمشیری نقره ای حلقه شده بودند تمام تنش با ان شنل سیاه پوشانده شده بود و زیر شنل تاریکی محض بود نه برق چشم و نه چیز دیگری انگار فقط تاریکی بود و بس. حتی بدون دیدن چشم هایش هم میتونستم حس کنم از زیر اون شنل مستقیم به من خیره شده. تنها چیزی که در توصیفش توی ذهنم میومد مرگ بود اره این خود مرگ بود. اونقدر وحشت کرده بودم که حتی پاهام هم یاری حرکت نداشت. شروع کرد به جلو آمدن هر قدمی که بر میداشت شمشیرش به دنبالش روی زمین کشیده میشد و صدای گوشخراشی رو تولید میکرد. به خودم اومدم باید فرار میکردم حسی بهم میگفت تنها در برابر این موجود هیچ شانسی ندارم با صدای بلند جیغ زدم

- کمک خواهش میکنم یکی کمک کنه

از ساختمون نیمه کاره بیرون دویدم در ساختمان نیمه کاره رو به رو باز شد و مردی بیرون اومد در حالیکه داشت لباسش رو میپوشید گفت:

- چی شده؟ خانم شما بودی جیغ زدی؟

به سرعت دویدم سمتش در حالیکه نفس نفس میزدم گفتم:

- یه چیزی اونجاست اون داره میاد

- خانم درست یواش صحبت کنید من متوجه نمیشم

- باید فرار کرد شما اینجا نگهبانید؟

- بله نگهبان این ساختمون منم شما اینجا چیکار میکنید

- من اشتباه اومدم ماشینم خراب شد دنبال نگهبانی گشتم رفتم داخل اون ساختمون ولی... ولی یه موجودی بود هیچی ازش مشخص نبود انگار صورت نداشت سیاه سیاه داشت دنبال میکرد

- شما با من بیاین اونجا داخل ساختمون صبر کنید من میرم گشت میزنم ببینم واقعا چیزی هست یا نه

منو به سمت ساختمون برد و از در نیمه باز داخل فرستاد و گفت:

- همین جا صبر کنید

چند لحظه با تردید نگاهم کرد و گفت:

- مشروب خوردین؟ مواد مصرف کردین؟

- نه نه من کاملا هوش و حواسم سر جاشه

- باشه

چراغ قوه اش رو روشن کرد و رفت شنیدم که زیر لب گفت:

- امان از دست این جوونا چقدر فیلمای تخیلی میبینن.

از لای در نیمه باز تماشاش کردم که به سمت اون ساختمون رفت و در تاریکی ناپدید شد صدای نفس هام اونقدر بلند بود که توی فضا پخش میشد نگاهی به دور و برم انداختم گوشه محوطه

ساختمون یه میز با یه غذای نیم خورده و کاناپه کثیفی با یه پتوی نازک بود مشخص بود که اینجا جای نگهبان ساختمونه هرچی منتظر شدم خبری از نگهبان نبود میترسیدم بیرون برم سرمو تا نیمه بیرون بردم خبری از اون موجود نبود. صدای قیژ قیژی از پشت سر لرزه به اندامم انداخت میتونستم سایه سیاهی رو پشت سرم حس کنم. با لرز به عقب برگشتم همونجا بود ساکت و صامت برندگی نگاهش از زیر شنل هم پوستم رو میسوزوند اونقدر شوکه شدم که جیغ زدم و از ساختمون بیرون رفتم و به سمت ماشین دویدم توی یک چشم بهم زدن رو به روی من بود. با جیغ ایستادم و مسیرم رو عوض کردم و دوباره رو به رویم ظاهر شد شمشیر نقره ایش را بالا برد و به سمتم حمله کرد جا خالی دادم و سعی کردم تمرکز کنم این هم مثل همه موجوداتی که باهاش جنگیده نباید بترسم یه چیزی اعماق ذهنم منو به یاد فردریک مینداخت و همون ترسی که توی رویاهام ازش داشتم ولی قطعاً این فردریک نبود خبری از چشم های سرخش نبود دست های استخوانیش کاملاً متفاوت بود نباید خودمو میباختم نباید بترسم و بزارم این ترس منو فلج کنه ترس برادر مرگه اگه بترسم میمیرم باید از ذهنم استفاده کنم. فقط به کمی حواس پرتی نیاز بود باید اونقدر حواسشو پرت میکردم که بتونم خودمو به ماشین برسونم. در برابر ضربه بعدی شمشیرش هم جا خالی دادم و به آتش فکر کردم هجوم نیروی داغ درونم وجودم رو حس کردم حالا وقتش بود از کف دست هام آتش به سمتش روانه شد و شنل سیاهش رو در بر گرفت به سرعت به سمت ماشین دویدم میدونستم اونقدر تمرکز ندارم که بتونم زیاد آتش رو شعله ور نگه دارم. در ماشین و باز کردم و نشستم و درهارو قفل کردم. دیدم با شنل سیاهش دور خود چرخید و آتش از میان رفت بدون این که ذره ای آسیب بهش رسیده باشه بدون این که حتی کمترین صدایی ازش به گوش برسه جسمی برای حس درد داشت؟ این چطور موجودی بود؟ از طرف کی اومده سراغم؟ یه حسی درونم گفت شاید این خودش این همونیه که بقیه رو میفرسته سراغت. شاید میخواد میزان تسلط روی نیرو هاتو بسنجه و حتما تا الان فهمیده من هیچ تمرینی نداشتم. اهسته به سمت ماشین پیش اومد چرا فکر میکردم اینجا جام امنه؟ سعی کردم دوباره به آتش فکر کنم دست هام شعله ور شد ولی زود فروکش کرد دوباره تمرکز کردم ولی تا شعله های آتش از دست هام زبانه میکشید فقط چند ثانیه دوام داشت و دوباره خاموش میشد. به روبه نگاه کردم اثری از اون شنل پوش نبود. جسمی با صدای مهیب روی سقف ماشین افتاد جسد نگهبان به روی شیشه ماشین غلتید خون تمام شیشه رو پر کرد گردنش بریده شده بود و از محل بریدگی خون فوران میزد سفیدی چشم هاش مشخص بود جیغ خفه ای کشیدم و دستمو روی دهانم فشار

دادم اشک هام جاری شده بود برای اولین بار حس میکردم کاملا بی دفاع هستم و هیچ توانی برای مقابله ندارم. برای اولین بار میدونستم توی این مبارزه اونی که میبازه منم!

سایه سیاه رو به روی ماشین ظاهر شد اهسته اهسته به ماشین نزدیک شد صدای گوشخراش کشیده شدن آهنی به روی آهن دیگه موهامو سیخ کرد شمشیرش رو روی ماشین میکشید و رنگ رو میکند نوری رو از پشت روی اینه جلوی ماشین افتاد. ماشین امداد بود شنل پوش غیب شده بود و من به طور هستریک واری گریه میکردم. صدای باز شدن در ماشین امداد و صدای قدم های تند رو شنیدم و بعدش صدای مشت هایی که به شیشه کوبیده میشد

- خانم شما حالتون خوبه؟ درو باز کنید

دست لرزانم روی دکمه قفل قرار گرفت و بازش کردم دو نفر بودن یکیشون منو از ماشین بیرون آورد و مدام می پرسید خوبم یا نه.

یک ساعت بعد رو کاملا توی شوک بودم زمانی که پلیس رسید و منو با سیل سوال ها محاصره کرد فقط بریده بریده گفتم یه مرد با شنل رو دیدم و وقتی نگهبان رفت تا چک کنه دیگه برنگشت منم به ماشین برگشتم که بعد جنازه نگهبان روی سقف ماشین افتاد و اون شخص شنل پوش روی ماشینم رو خط انداخت. افسر پلیسی که روب ه روم بود گفت:

- کسی با شما خصومت شخصی داره؟ کسی امشب تعقیبتون نکرد؟ چطور سر از اینجا دراوردین؟

- نمیدونم... واقعا نمیدونم.... ذهنم مشغول بود خیلی مشغول وقتی به خودم اومدم اینجا بودم ولی سابقه نداره من مسیرو اشتباه برم. نمیدونم کسی با من خصومت داره یا نه من مدت زیادی نیست که به شهر برگشتم اشنای زیادی هم ندارم. امشب اصلا حس نکردم کسی تعقیبم کنه.

- خراش روی ماشینتون رو دیدین؟

- نه چطور مگه؟

- بهتره یه نگاهی بندازید

از جام بلند شدم و به سمت ماشین رفتم با دیدن خراش رو ماشین پاهام سست شد حروف زمختی روی قسمت در ماشین کنده کاری شده بود

" من می بینمت "

اب دهنمو به سختی قورت دادم افسر پلیس به یه نفر اشاره کرد تا منو گوشه ای بنشونه. ماشین دیگه ای از راه رسید ماشینی که میشناختم الکس سریع پیاده شد و به سمت من دوید و بغلم کرد اشک هام دوباره راه خودشون رو باز کرده بودن و هق هق خفه ای که سعی می کردم شنیده نشه.

- چی شده؟ کت چه اتفاقی افتاده؟

نمیتونستم دوباره بازگو کنم پلیس همه چیزو برای الکس تعریف کرد و ازش خواست تا منو ببره خونه ماشین باید برای بازرسی و انگشت نگاری می رفت. تو ماشین الکس نشستیم. الکس هم سکوت کرده بود و سوالی نمیپرسید. در تمام ماجراجویی هام در تمام مبارزاتی که داشتیم حتی وقتی روح ها بهم حمله کرده بودند و هر زمان دیگه ای هرگز به این اندازه احساس ضعف و وحشت نکرده بودم انگار به جای اینکه وحشت بهم کمک کنه که نیروهام فوران کنه مانعم شده بود و واقعا خودمو بی دفاع حس کرده بودم. برای لحظه ای فکر کردم اگه اون مرد نگهبان نبود و جای اون من کشته می شدم؟ اگه اون ماشین امداد دیرتر میرسید؟ حتی فکرش ترسناک بود. من با این ضعف چطور میتونستم برم دنبال اون دارو برای جان؟

دم خونه که رسیدیم ماشین پرفسور هم اونجا بود با تعجب به الکس خیره شدم که زیر لب توضیح داد:

- من خبرشون کردم

از ماشین پیاده شدم و وارد خونه شدیم هنوز یه قدم هم داخل نگذاشته بودم که جان نحکم منو در اغوش گرفت اونقدر محکم که استخوانام صدا خورد.

- تو خوبی؟ حالت خوبه؟ اتفاقی برات نیوفتاده؟

- من خوبم خوبم

صدام گرفته و خش دار بود. جان منو تا کنار مبل همراهی کرد و نشوند کنار خودش انگار می ترسید منو تنها بزاره گرچه خودم بیشتر از تنها موندن وحشت داشتم. اگه برم دنبال دارو اگه اون شل پوش دوباره منو توی جنگل گیر بیاره اگه کریستین کشته بشه اگه منو بکشه؟ من نمیتونه باهاش مقابله کنم خدایا چیکار کنم؟ بغض دوباره گلومو گرفت. جکسون گفت:

- کت منو نگاه کن

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم

- نترس قرار نیست تنهات بزاریم تا برگشتن خانوادت ما همین جا کنارت میمونیم
- همیشه شما نگهبان من باشین بالاخره که باید برم باید برم دنبال درمان حالا که یه امیدی برای جان هست....
- همه با تعجب سر جا خشک شدن یادم اومد من هنوز چیزی بهشون نگفته بودم اینقدر اتفاقات منو ترسوند که فراموش کردم جان اهسته گفت:
- کت در مورد چی داری حرف میزنی؟ چه امیدی؟
- میخواستم پیام خونه تا براتون زنگ بزنم و در موردش بگم ولی نمیدونم چی شد اینقدر حواسم پرت چیزایی که فهمیدم شده بود که اصلا نفهمیدم چطور خارج شهر از اون منطقه در حال بازسازی سر در اوردم و حالا بخاطر حواس پرتی من یه ادم مرده
- اروم باش تقصیر تو نبود اون فقط توی شرایط و زمانی بدی اونجا بود تقصیر تو نیست اروم باش
- اون خودش بود مطمئنم
- کی؟
- اون شنل پوش
- جکسون یه لیوان قهوه برام آورد و گفت:
- اروم باش و کامل تعریف کن چی شده میدونم که به افسار حقیقت رو نگفتی
- همه چیزو دوباره گفتم حتی فکر بهش هم باعث میشد تنم به لرزه بیوفته چهره جان لحظه به لحظه عصبی تر میشد. پرفسور پرسید
- اون چه شکلی بود؟
- هیچی ازش مشخص نبود چهره اش تاریک به تاریکی شب بود دست هاش مثل اسکلت بود ولی تراشیده و تیز یه شمشیر داشت قدیمی ولی براق شنلش سیاه بود اونقدر سیاه که توی شب محو میشد من مطمئنم اون همونیه که منو تحت نظر داره همون مار همونی که این موجودات رو فرستاده سمت من.

- نترس تو با فردریک جنگیدی اونو از پا دراوردی از این چیزا نباید بترسی
- فردریک فرق داشت فردریک به اطرافیانم صدمه نمیزد فردریک محتاط بود هدفش من و جان بودیم نه دیگران ولی اون.... اون شنل پوش جلوی چشم های من سر یکی رو قطع کردیه ادم بی گناه! من برای اولین بار ترسیدم برای اولین بار حس کردم هیچ کاری ازم بر نیامد
- جان سرمو به سینش فشرد و گفت:
- اروم باش عزیزم الان جات امنه هیچ کس نمیتونه بهت صدمه بزنه
- جکسون با ملایمت پرسید:
- قضیه امیدی که برای جان هست چیه؟
- گوشیمو دراوردم و به سمت پرفسور گرفتم عکس ها رو با دقت نگاه کرد و همه متن رو خوند
- گوشی رو داد دست جان تا اونم بخونه با چهره ای متفکر گفت:
- تو فکر میکنی این حقیقت داره؟
- من دنبال یه اشاره یه امید بودم که پیداش کردم الان فقط باید برم دنبالش
- جان غرید:
- محاله حتی یک درصد هم فکرش رو نکن مگه نمیگی شنل پوش روی ماشینت نوشته من میبینمت؟ اونوقت میخوای بهش یه فرصت بدی کار نیمه تمومشو تموم کنه؟
- الکس گفت:
- اون نمیخواست کت رو بکشه
- همه سرها به سمت الکس برگشت جکسون گفت:
- بر چه اساسی اینو میگی؟
- اون تونست مرد نگهبان رو در کمتر از چند ثانیه بکشه بنابراین کشتن کت که اونطور ترسیده و بی دفاع بود براش هیچ کاری نداشت ولی این کار برای اون مثل یه بازی بود اون میخواست فقط یه پیغام برسونه اگه اینطور که کت میگه اون شنل پوش همون ماریه که چندبار به کت حمله کرده فرصت های زیادی برای کشتن کت داشته ولی مشخصه که اون فقط میخواد کت رو بترسونه

- برای چی باید منو بترسونه؟

- خودت چی فکر میکنی؟

ذهنم به کار افتاد هدف از ترسوندن من چی بود؟ این ترس ها باعث چی شده بود؟ باعث شده بود گارد بگیرم باعث شده بود از تنها بودن از بیرون موندن بترسم پس....

با تعجب گفتم:

- اون میخواد من بترسم و دنبال این قضیه نرم اون نمیخواد من این ور اونور سرک بکشم نمیخواد من دارو رو برای جان پیدا کنم ولی چرا؟

- چون میخواد جلوی چشمش باشی اونجاها که بری همونطور که اینجا خطرناکه و کار هرکسی نیست شاید اون نمیتونه بیاد و اگه اینجا باشی میتونه باعث بشه نیروهای سیاهت فعال بشه ولی اگه بری بیشتر کنترل روی خودت بدست میاری و اون شکست میخوره همه چی جور در میومد جان پرسید:

- چه فایده ای برای اون شنل پوش داره که کت نیروهای سیاهش فعال بشه؟

- نمیدونم ولی حتما سودی براش داره که داره اینطوری عمل میکنه. جکسون در حالی که سخت غرق فکرهایش و بد گفت:

- شایدم ارسلا اونو بشناسه و نمیخواد تو این راه رو بری شاید میتیترسه تو بفهمی چطور بهش غلبه کنی. همه چیز امکان پذیره ولی خب حرف الکس منطقی تره

- تا زمانی که این راه رو نرم نمیفهمیم چه چیزی حقیقته

جان با عصبانیت گفت:

- من نمیزارم

- جان وقتی اون داره همه تلاشش رو میکنه که منو از این سفر بازداره پس مطمئن باش ما راه درست رو پیدا کردیم و اون میخواد مارو منحرف کنه.

جکسون گفت

- حق با کته ما نباید منحرف شیم از راهمون.
- خدای من شماها دیوانه شدین من نمیزارم کت مستقیم بره تو دهن خطر نخوندین چی نوشته؟ کسی زنده از اونجا بر نمیگرده
- دستمو گذاشتم روی شونه جان و گفتم:
- من و تو بارها ثابت کردیم جاهایی که پای هیچ کس بهش نمیرسید قدم گذاشتیم و زنده برگشتیم. از رفت و برگشت به دنیای مردگان سخت تره؟
- ولی...
- هیش هیچی نگو باید بهم جرات بدی نه اینکه بیشتر منو بترسونی الکس حق داره اون شنل پوش نمیخواد منو بکشه میخواد بترسونه ولی نمیزارم به هدفش برسه.
- رو به پرفسور کردم و گفتم:
- فردا میریم جنگل من همه تلاشمو میکنم باید این نیرو رو کنترل کنم تا زمانی که کنترلش رو بدست نیاوردم و اطمینان به قدرتم نداشته باشم بر نمیگردم خونه. وقت زیادی نداریم باید تو یکی دو روز آینده تمرین کنم و بعدش وسایل رو جمع کنم برم
- الکس گفت:
- ماما اینا برگردن چی؟
- فکری کردم و گفتم:
- اونا باید همه چیزو بدونن وقتی من نیستم همه چیزو براشون بگو پرفسور هم کمکت میکنه
- مطمئنی؟
- اره باید بدونن ممکنه خطر تهدیدشون کنه
- سری به نشانه تهدید تکون داد و گفت
- باشه
- من خیلی خستم میخوام بخوابم شما اینجا میمونید؟

پرفسور گفت:

- اگه مزاحمت نیستیم اره

- نه شما باشین خیالم راحت تره الکس اتاق مهمان رو برای پرفسور آماده کن

- باشه

دست جان رو کشیدم و گفتم:

- یالا پیرمرد پاشو بریم

زیر لب گفت:

- نمیخوام مزاحمت باشم

- مزاحم نیستی تنها چیزی که ارومم میکنه عشق توئه.

شاید اروم ترین شبی بود که میگذروندم. جان ساعت ها پیش به خواب رفته بود و صدای نفس های اهسته اش و دستی که محکم دورم حلقه شده بود بهم آرامش و امنیت میداد میدونستم از وقتی برم مشخص نیست بار دیگه میتونم این آرامش رو بدست بیارم یا نه. محکم تر سرمو به سینش چسبوندم و سعی کردم عطر تنشو به ذهنم بسپرم.

صبح زودتر از جان بیدار شدم نمیتونست راحت بخوابه تموم طول شب اهسته ناله میکرد و گاهی سرفه هایی میکرد که خش خش ریه اش به وضوح شنیده میشد پیشونیش رو بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم. پرفسور مشغول روزنامه خوندن بود

- به این زودی پاشدی؟

- حتی یک ثانیه هم نمیخوام از دست بدم

- پس یه چیزی بخور که انرژی بگیری بعد بریم.

صدای غر غر جان رو شنیدم که میگفت:

- فکر نکن قولتو یادم رفته میدونستم میخوای از خواب بودن من استفاده کنی و بزنی به چاک ولی من میام

- اخه لازمه یکی مراقب الکس باشه

- الکسو میبریم

- نه خطرناکه

- خونه موندن براش خطرناک تره

برق خوشحالی توی چشم های الکس درخشید و گفت:

- عالیه منم میام.

وقتی به جنگل رسیدیم بهشون تاکید کردم توی دورترین نقطه از من بمونن فقط پرفسور نزدیک تر به من بود تا راهنماییم کنه.

- کت خوب گوش کن اول سعی کن با تمرکز فقط آتش رو به وجود بیاری وقتی تونستی این کارو مداوم انجام بدی باید سعی کنی شعله رو زیادتر کنی و کاری کنی دیرتر خاموش بشه وقتی کامل مسلط شدی نوبت هدف گیری و پرتاپه. باید بتونی حتی وقتی آرامش کامل داری یا ترسیدی هم دقیق این کارو انجام بدی باشه؟

- باشه

جان گفت:

- یادت باشه کت مثل تبدیل شدن به عقابه یه قلق داره دستت بیاد دیگه راحت میشه

لبخندی زدم و اشاره کردم برن عقب. چشم هامو بستم حق با جان بود یه قلقی داشت همونطور که استفاده از نیروی عادیمو یاد گرفته بودم استفاده از نیروی آتش رو هم میتونم یاد بگیرم. اول سعی کردم با نیروی مافوق الطبیعی که داشتم مثل قبل اجسام رو جا به جا کنم. روی سنگ های درشتی که مقابلم بود تمرکز کردم سعی کردم توجه ام روی هر پنج تا باشه با یکم فشار ذهنی هر پنج تا سنگ توی هوا معلق شدند درخت رو به رو و هدف قرار دادم و سنگ ها به طور همزمان با بالاترین شدت نیرویی که میتونستم ذهنمو روش متمرکز کنم پرتاب شدند و هر پنج تا به هدف خوردند. دست هامو از هم باز کردم و به آتش فکر کردم سعی کردم خودمو جزئی از آتش بدونم انگار وجودم از آتشفشان تک تک سلول هام زاده آتش هستنند. داغ شدن خون رو توی رگ هام حس کردم میتونستم گرما رو توی تمام وجودم حس کنم انگار آتش درون وجودم زبانه میکشید و منتظر

بود تا آزادش کنم آتش رو توی وجودم حرکت دادم و تا دست هام پیش بردم حالا وقتش بود. شعله های آتش از دست هام شعله ور شدند و عجیب تر این بود که خودم رو نمیسوزوندن شبیه این نبود که من هیز می برای این آتش باشم مثل این بود که من خود آتش باشم سوزاننده و داغ. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که شعله ها رو به خاموشی رفت. دوباره تلاش کردم ولی باز هم بعد چند ثانیه خاموش شدند. نگاهم به چهره خسته جان افتاد همین یکم سرپا ایستادن و بودن توی اینجا خسته اش کرده بود و قطرات عرق روی پیشانی اش نشسته بود. باید موفق میشدم برای نجات جان باید همه تلاشمو میکردم. حتی به قیمت جونم هم که شده باید از پس این کار بر بیام. دوباره برگشتم مصمم تر از قبل قلبم به هدفش ایمان داشت دستم هامو مشت کردم اینبار گرما بیشتر از قبل وجودمو در بر گرفت دست هام دوباره شعله ور شد با اراده قوی تر تمرکز بیشتری کردم حس قدرت میکردم قدرتی بیش از اندازه، قدرتی خاص، خالص میدونستم این آتش قدرت سوزاندن هر چیزی رو داره. از این قدرت لذت میبردم و اعتماد بنفسم بالا میرفت دست هامو مشت کردم شعله ها داغ تر و شعله ور تر شد لبخند روی لب هام نشست حس کردم قدرت داره توی تمام رگ های بدنم میپیچه مثل مذاب گرمی که توی بدن پخش بشه تنم داغ شده بود ولی این داغی منو اذیت نمیکرد چشم هامو بستم و سعی کردم با این جریان داغ همراه بشم سلول به سلول قسمت به قسمت در خودم احساسش کردم این نیرو از آن من بود و باید ازش به بهترین نحو استفاده میکردم باید به خودم ثابت میکردم که تواناییشو دارم بیشتر به خودم فشار آوردم گرما توی بدنم پمپاژ میشد تا همه تنمو در بر گرفت حالا پر بودم از انرژی که فقط نیاز به یه اجازه من برای آزادی داشت لبخند تمام صورتمو پر کرد و نیروهارو آزاد کردم. صدای فریاد جان پرفسور و الکس بلند شد شنیدم که جان فریاد زد:

– خدای من یه کاری کن پرفسور اون داره میسوزه

و تونستم حس کنم پرفسور جلوشو گرفته تا سمت من نیاد چشم هامو باز کردم و از دیدن خودم غرق حیرت و شگفتی شدم. تمام بدنم غرق در شعله های آتش بود آتش از تمام نقاط بدنم شعله میکشید و خاموش نمیشد بلکه داغ تر وس و سوزاننده تر میشد حتی موهام هم به شعله های آتش تبدیل شده بود

دوباره نگاهمو به درخت دوختم با یه اشاره تمام آتش از دست هام به سوی درخت فوران کرد و لحظاتی بعد از درخت چیزی باقی نمونده بود. میتونستم برق شادی رو توی چشم های خودم حس

کنم. نفس عمیقی کشیدم و شعله‌ها خاموش شدند. صدای کف زدنی نگاه‌ها رو به سمت درخت‌ها کشید سانتور برگشته بود.

گفتم:

- تو برگشتی

جواب داد:

- گفته بودم وقتی آماده بشی وقتی تسلط پیدا کنی بر میگردم.

- ولی من نتونستم روی نیروی درستی تسلط پیدا کنم.

- جد تو هم نیروی آتش رو داشت از لحظه‌ای که دیدمت فهمیدم بیشتر از اونچه فکر میکنم شبیه اون هستی. انگشتت کجاست؟

- کدوم انگشتتر؟

- همونی که نشانه سانترا بوده

- تو خونه

- دستت کن اون شی با ارزش و مهمیه که بهتره همیشه همراهت باشه.

- چرا؟

- کم کم یاد میگیری. من والاریان هستم

دستشو به سمتم دراز کرد. دستشو فشردم. بقیه به ما نزدیک شدن تا حرفامونو بشنون.

- سرنوشت در حال تغییره همه چیز مبهمه با وجود تو همه چیز داره مبهم میشه.

- من باید ارسال رو پیدا کنم

- مطمئنی این هدف توئه؟

- آره اون میتونه جان رو نجات بده. تو چیزی میدونی؟

- ما فقط از روی ستاره‌ها پیشگویی میکنیم ولی این اواخر همه چی داره تغییر میکنه و من نمیتونم درست تشخیص بدم. تمرینات کافی نیست باید بیشتر تمرین کنی.

- کار دیگه ای بلد نیستم

نگاهی به بقیه انداخت و گفت:

- برین عقب

تکه چوب هایی برداشت و گفت:

- وقتی توی تمرکز کامل باشی و بخوای آتش درست کنی کار راحتییه اما در شرایط سخت هم میتونی؟

- نه

- باید بتونی. چوب هارو پرتاب میکنم توی هوا آتششون بزن

سری تکون دادم و آماده شدم. از اونچه که فکر میکردم سخت تر بود بیشتر ضربه هام به خطا میرفت. بعد یک ساعت در حالیکه به شدت خسته بودم گفتم:

- برو بالای اون سنگ وایسا

از تخته سنگ بالا رفتم ادامه داد:

- یه پات رو بلند کن و روی یه پا وایسا بعد دوباره چوب هایی که میفرستم رو بسوزون

خیلی سخت بود تمرکز بر ثابت ایستادن و تمرکز روی نشونه گیری درست بارها زمین خوردم و خودمو زخمی کردم و فرصتی برای استراحت بهم نمیداد هوا رو به تاریکی میرفت و صدای قار قور شکمم بلند شده بود

- فردا بیا بازهم تمرین میکنیم وقتی آماده بودی وسایلتو جمع میکنی و میری

- تو همراهم نمیبای؟

- تا یه جایی همراهیت میکنم ولی باقیش پای خودته تصمیم گرفتی کی رو با خودت ببری؟

- آره یه روانپزشک هست که بهش اطمینان دارم

جان با عصبانیت گفت:

- مگه اینکه من مرده باشم بزارم اون با تو بیاد

- پس باید چیکار کنم جان؟ تو نمیتونی بیای پرفسور هم باید مراقبت باشه. جسیکا هم که فقط یه روحه! پس بنظرت بهتره تنها برم؟
- حاضرم خودم پیام ولی تورو با اون تنها نزارم.
- میخواستم به بحث ادامه بدم ولی با صدای والاریان سکوت کردم
- مشخصه نتونستی منظور منو خوب درک کنی
- تو گفتی به کسی که خیلی بهت نزدیکه ولی همیشه ازت دور بوده اعتماد کن
- درسته
- خب کریستین این شرایط رو داره
- کریستین همیشه به تو نزدیک بوده؟
- نه
- بیشتر فکر کن
- کسی جز جسیکا به ذهنم نمیرسه
- من! من میتونم همراهیش کنم.
- نگاهم به الکس خیره موند که با خوشحالی این رو به زبان آورده بود
- حتی فکرشم نکن الکس حتی اینو به زبون هم نیار محاله
- به واریان چشم دوختم تا حرفمو تایید کنه ولی لبخند موافقت امیزش منو شوکه کرد
- داری شوخی میکنی؟ مگه نه؟
- بهتره به اطرافیانت بیشتر اعتماد کنی تو خیلی اونو دست کم میگیری
- نه نه امکان نداره من اونو به خطر نمیندازم
- سرنوشت برنامه های جالبی رو برای الکس داره و تو نمیتونی جلوی این سرنوشت هارو بگیری
- میتونی تغییرش بدی ولی به این معنی نیست که اتفاقات بدتری با این تغییر نیوفته همونطور که با مرگ فردریک اوضاع رو پیچیده تر کردی و باعث شدی شنل پوش از اسارت ازاد شه

- تو اونو میشناسی؟ اون شنل پوش رو میشناسی؟
- همه موجودات همسن من اونو میشناسن و میتونم بهت اطمینان بدم اون صدبرابر از فردریک خشن تر بی رحم تر و مکارتره.
- برام ازش تعریف کن.
- اون مار یا همون شنل پوش یه موجوده خاصه تا حالا کسی چهره واقعیشو ندیده ولی میگن میتونه به هر چیزی تغییر شکل بده گرچه همه اونو یه موجود با شنل سیاه و یا به صورت یک مار با خطوط ابی دیدن نیروهای ماورایی زیادی داره اطلاعات زیادی از شنل پوش در دست کسی نیست ولی اون دوره همون دوره ای که فردریک جدتو کشت یکی از دلیل هاش وجود شنل پوش بود
- چرا؟
- شنل پوش یه نیروی عجیب و تاریک داره اون میتونه قدرت رو جذب کنه
- منظورت چیه؟
- اون میتونه با هر شخص یا موجودی که نیروی مافوق الطبیعی خاصی داره متصل شه و نیروی اونو جذب کنه توی اون دوره های تاریک یکی از اسم هاش بلعنده قدرت بود همه ازش میترسیدن
- یعنی وقتی نیروی یکی رو میگیره...
- جمله منو کامل کرد و گفت:
- اون شخص کاملاً فاقد نیرو میشه و تمام نیروهایش متعلق به شنل پوش میشه برای همینه که قدرت جادویی های متفاوتی از جمله غیب و ظاهر شدن رو داره یه زمانی هرکسی که دارای انرژی مافوق الطبیعی بود هرگز چنین چیزی رو جایی بیان نمیکرد که توجه شنل پوش رو به سمت خودش جلب نکنه چون محال بود شنل پوش چیزی رو بخواد و بهش نرسه
- تنم یخ زد پس برای همین دنبال منه جان حرفی که توی ذهنم بود رو به زبان آورد
- پس برای همین دنبال کته میخواد کت نیروی تاریکش فعال شه چون اون نیرو هیچ حد و مرزی نداره و اونوقت خودشو به کت متصل میکنه و نیروی اونو میبلعه درسته؟

والاریان سرشو به نشانه تایید تکون داد و گفت:

- همینطوره برای همین تاکید داشتم که کت سریع تر کنترل نیروهاشو به دست بیاره ولی خب سرنوشت راه خودشو رفت و باز هم نیروی آتش بود که برنده شد

محتاطانه پرسیدم:

- چه بلایی سر جدم اومد؟

- اون... دختر فوق العاده ای بود... تو خیلی چیزها در مورد ساوین نمیدونی خیلی باوقار بود توی جوانی خیلی زودتر از سن تو متوجه نیروهاش شد و سانترا بودن درش فعال شد اون هم آتش رو تحت کنترل گرفت ولی وقتی فهمید فردیک دنبال جاناتانه و میخواد عشقشو بکشه اونو فراری داد و با فردریک درگیر شد توی اون درگیری انرژی های تاریکش فعال شدن و تونست فردریک رو وادار به عقب نشینی کنه و جاناتان فرار کرد ولی شنل پوش همیشه دنبال اون بود از لحظه ای که قدرتش فعال شده بود دنبال اون بود فردریک زیاد در مورد اون موجود شنیده بود برای همین خیلی سریع فهمید با فعال شدن نیروهای تاریک ساوین شنل پوش خیلی زود اونو هدف قرار میده و تمام قدرتشو میبلعه فردریک نمیخواست رقیبی داشته باشه برای همین شبانه بالای سر ساوین رفت و میخواست اونو بکشه

- چرا ساوین از خودش دفاع نکرد؟

- اون ترسیده بود فهمیده بود کسی تعقیبش میکنه اون هم مار ابی درخشان رو دیده بود و متوجه اشتیاق اون نگاه شده بود. برای همین بدون درگیری اجازه داد فردریک اونو بکشه

سرشو با تاسف تکون داد و گفت:

- اون استعداد حیف شد ولی خب بهترین راه حل همون بود ساوین داشت توی اون شرایط به جنون میرسید نیروهای تاریک برای روح لطیف اون بیش از اندازه خشن و بی رحمانه بود و اون نمیتونست تمایلات جنون آمیزی که بهش دست میداد رو تحمل کنه. بعد از مرگ ساوین شنل پوش مدت ها غیب شد فردریک اونو توی زندانی انداخت و مهارش کرده بود ولی یه اتفاق افتاد

- چه اتفاقی؟

- از زمانی که تو به غار جادویی رفتی اون جادو با ژن جادویی تو ارتباط برقرار کرد و انگشتر سانتراپی که در دست فردریک بود حتی قبل از فعال شدن انرژی تو به درخشش درومد و از اون

روز شنل پوش از زندانی که فردریک برایش ساخته بود غیب شد و فردریک فهمید اگه اون همه سال شنل پوش توی زندان بود به این دلیل نبود که نمیتونه فرار کنه بلکه منتظر یه نشونه از وجود نسل بعدی سانترا بوده.

- فردریک در مورد ساوین چیز دیگه ای برای من گفته بود

- نمیخواست حقیقت فاش بشه میخواست بعد از خوردن معجون جاودانگی تورو هم مثل ساوین بکشه.

- خدای من

جان دوباره پرسید:

- اگه به کت دست پیدا کنه و نیروهای کت رو بگیره اتفاقی برای کت نمیوفته؟

- نمیدونم قدرت کت زیاده و اگه تبدیل به نیروی تاریک بشه قوی ترم میشه شنل پوش تا به حال همچین نیروی زیادی رو از کسی نگرفته امکانش هست که قلبش نتونه مکش این همه قدرت رو تحمل کنه و

- نگو لازم نیست ادامه بدی نمیخوام بشنوم.

جان از خشم و عصبانیت می لرزید الکس هم رنگش پریده بود و خیره به من نگاه می کرد ولی من انگار معمولی ترین حرف دنیا رو شنیده بودم اونقدر با مرگ دست و پنجه نرم کرده بودم که الان این حرف برام هیچ اهمیتی نداشت به هر حال وقتی که ارسلا نیرومو ازم بخواد و من در قبال دارو بهش بدم هیچ مشکلی پیش نیاد و شنل پوش باید بره سراغ ارسلا شایدم از همین میترسه شاید گرفتن نیروها از من راحت تر باشه تا از یه جادوگر خبیث .

این فکر بیشتر مصمم کرد که باید برم دنبال دارو رو به والاریان گفتم:

- فردا میام بازم تمرین میکنیم امشبم تو خونه تمرین میکنم ولی مطمئنی الکس باید با من بیاد؟

- اومدن الکس اونقدر برات تاثیر داره که بزرگترین اتفاقات زندگیتون رو رقم میزنه

- اتفاقات خوب یا بد؟

- دیگه اون بستگی به خودتون داره هم میتونه خیلی بد باشه هم میتونه خیلی خوب باشه بستگی به خودتون داره

با تردید به الکس خیره شدم چون خودم رو میتونستم توی این راه بدم ولی برادرم چی؟ اون چرا باید به خطر بیوفته!

- کت من میخوام پیام این تصمیم خودمه اینطوری نگام نکن حتی اگه نخوای هم من تنهات نمیزارم

پرفسور بهم گفت:

- الکس حق داره بهتره اون با تو بیاد ما به کریستین نیاز داریم تا وضعیت جان رو ثابت نگه داره اگه با تو بیاد چطوری میخوایم از جان مراقبت کنیم

جان زیر لب با غرغر گفت:

- ترجیح میدم اون ادم نحس رو خودم تحمل کنم تا این که بدونم میخواد تمام این مدت با تو تنها باشه

- به من اعتماد نداری که فکر میکنی ممکنه با کریستین دچار خطایی بشم یا باهانش ارتباط صمیمانه تری پیدا کنم؟

- به تو اعتماد دارم ولی خودم تجربه سفر باهات رو دارم و مطمئن باش هیچ کدوم از لحظات رو یادم نرفته که وقتی تو مشغول جنگ میشی حتی اگه کل لباسات هم تو تنت پاره بشن حواست بهش نمیوفته و من اصلا دلم نمیخواد اون چیزایی که من دیدم کریستین ببینه و گرنه مجبور میشم خودم خرخرشو بجوم پس با اعصاب من بازی نکن الکس با تو میاد منم خیالم راحت میشه

اوف چاره ای نبود

-باشه الکس با من میاد

- ایول این عالیه.

رو به والاریان کردم و گفتم:

- من به سلاح نیاز دارم هرچیز مفیدی که باشه شاید نتونم از نیروم استفاده کنم نمیخوام بی دفاع باشم میتونی جور کنی؟ هم برای من هم الکس
- باشه تلاشمو میکنم
- امشب میرم محفل اونا بهم گفتن سعی میکنن چیزایی بهم بدن که مفید باشه باید کولمونو جمع کنیم پس فردا حرکت میکنیم. فردا میبینمت والاریان فعلا خداحافظ
- انگشتر ساوین رو فراموش نکن کت. خدا نگه دار.
- در تمام طول راه برگشت کسی حرفی نمیزد غرق خیالات خودم بودم نمیدونستم توی این سفر با چه چیزایی رو به رو میشم نمیدونم چطور میتونم از پشش بر پیام اگه نتونم چی؟ اگه بتونم ولی دیر برسیم چی؟ اگه اتفاقی بیوفته اگه الکس جلوی چشم هام نابود شه چیکار کنیم؟ جواب مامان رو چی بدم؟
- رسیدیم خونه به جان کمک کردم تا از پله ها بره بالا.
- الکس اومد دم در اتاق
- کت بنظرم بهتره به مامان نگیم
- چرا؟
- فکر میکنی بتونه درک کنه؟
- نمیدونم ولی چاره چیه؟ اگه در نبود ما بهشون حمله بشه چی؟
- مطمئنم پرفسور میتونه حواسش بهشون باشه
- چه بهونه ای برای سه ماه نبودنمون یا هرگز برنگشتنمون میخوای بیاری؟
- بزارش به عهده من به مامان میگم برای تعطیلات سه ماه میخوایم بریم خونه دوستم بهش میگم داریم میریم استرالیا
- اگه هرگز برنگشتیم چی؟
- اون وقت پرفسور میتونه همه چیزو بهشون بگه

- این بی انصافی نیست؟

- بهتر از اینه که تمام مدت از بی خبری ما دق کنه

- نمیدونم میسپرمش به خودت هر کاری فکر میکنی درسته بکن من دیگه ذهنم نمیکشه که برای همه چی برنامه ریزی کنم.

- باشه

شام رو آماده کردم و غذای جان رو بردم تو اتاقم کنارش نشستیم و تکه لازانیا رو گرفتم سمت دهنش خندید و گفت:

- هنوز دستام سالمه

- میدونم دلم میخواد خودم این کارو کنم بزار این دو روز اخر از کنار هم بودن آرامش بیریم باشه؟

- کت میترسم

- منم میترسم اما بهش فکر نکن بیانش نکن اگه تو بگی من میشکنم ارادم میشکنه جراتم میشکنه من با فکر به تو تا حالا مقاومت کردم به خاطر عشق تو هر موجودی حتی شئل پوش رو هم شکست میدم فقط اگه عشق تو باشه

- باشه عزیزم

گازی به لازانیا زد و پنیر کش اومده دور دهنش رو جمع کرد

- دست پختت عالیه ممنونم

شام در آرامش صرف شد ظرف هارو توی ماشین گذاشتم تا شسته بشه جان خوابش برده بود تنش داغ بود کمی پنجره رو باز گذاشتم تا هوای تازه بهش برسه حولمو برداشتم و وارد حموم شدم. توی وان پر از کف نشستیم و سعی کردم به خودم آرامش بدم خدا میدونه وقتی برم چقدر باید حسرت این حموم رو بخورم. چشم هامو بستم صدای تپش اروم قلبم رو میشنیدم. ذهنم برگشت به گذشته به حموم کوچیک یه متل اولین شبی که احساس کردم واقعا به جان تعلق دارم. یاد تمکام اون لحظات شیرین باهم بودنمون لجبازی و غرورمون همه اون حمایت ها و جنگ های باهم افتادم. اه عمیقی کشیدم کاش جان میتونست بیاد کاش بازم میتونستم کنارش بجنگم.

صدای سرفه های جان حواسمو پرت کرد و از خاطرات بیرون اومدم سریع خودمو شستم و حوله رو برداشتم سرفه هاش رفته رفته شدید تر میشد. از حموم بیرون رفتم جان نیم خیز شده بود و شدیداً سرفه میکرد تنش به شدت می لرزید قطرات عرق روی پیشونیش برق میزد بازم حمله بهش دست داده بود

- پرفسور تورو خدا بیاین کمک

دستای جان رو توی دستم گرفتم داغی تنش منو ترسوند اصلاً طبیعی نبود سرفه هاش شدید تر شد بالش قرمز شد سرخی خونی که با سرفه از دهانش خارج میشد رو به وضوح تشخیص دادم زیر لب نالیدم:

- خدایا نه!

پرفسور با عجله داخل اتاق شد کنار جان نشست و نبضشو گرفت سرفه هاش بند نمیومد لباس هاش خونی شد از ترس نمیدونستم چیکار کنم. پرفسور سریع شروع کرد به فشار آوردن به قفسه سینه اش و گفت:

- زود یه چاقو بیار کت

با عجله یه چاقو براش اوردم بدون لحظه ای مکث چاقور و توی قسمتی از بدن جان فرو کرد و برش عمیقی داد سرفه های جان اروم شد نفس هاش مرتب شد ولی هنوز میلرزید

- توی ریه اش یه شکاف ایجاد کردم که تنفسش بهتر شه باید کریستین رو فردا بیارم تا ببینم چیکار از دستمون بر میاد.

سرشو تو اغوش کشیدم و نالیدم:

- اروم باش جان اروم باش همه چی درست میشه اروم باش.

لرزش تنش کم کم اروم گرفت دستام از ترس یخ زده بود اروم سرشو رو بالش خودم گذاشتم و بالش خونی رو برداشتم هنوز هوشیار نبود.

- حالش داره هر روز بدتر میشه

- فکر نمیکنم فرصت زیادی داشته باشیم کت تو باید با نهایت سرعت این سفرو به اتمام برسونی

- همه تلاشمو میکنم

باد شدیدی شروع به وزیدن کرد پرده های اتاق شروع به رقص توی باد کردند اباژور کنار تخت به زمین افتاد

- کت پنجره رو ببند این دیگه چه جور بادیه.

خودمو به پنجره رسوندم هوا ابری بود ابر سیاه و عظیمی اسمون تاریک رو در بر میگرفت باد اونقدر شدید بود که درخت ها رو به تکاپو وا داشته بود رعد و برقی اسمون رو شکافت پنجره رو بستم ولی دوباره باز شد دوباره بستم ولی خود به خود باز شد. رعد و برق غرش بلندی کرد و اسمون تاریک روشن شد در بین نور رعد سایه ای رو در اسمون دیدم سایه ای در حال پرواز.

- پرفسور بسته نمیشه چیکار کنم؟

جکسون هم امتحان کرد فایده نداشت پنجره دوباره با شدت باد باز میشد. صدای باد شدید تر میشد دری که منتهی به بالکن میشد با فشار باد باز شد و با صدای محکمی به دیوار برخورد کرد در بین امواج پرده ها در میان باد سایه رو دیدم که رو بالکن فرود اومد. قلبم تند میزد سریع تمرکز کردم تا اگه بهمون حمله شد بتونم از انرژیم استفاده کنم. پرده ها کنار رفت و در میان باد سایه ای سفید به نرمی داخل اتاق امد پرنده ی به سفیدی برف اونقدر نرم پرواز میکرد که انگار نه انگار باد مثل طوفان داره همه چی رو تکون میده. به سمت جان اوج گرفت به طور غریزی برای محافظت از جان دست هام از آتش شعله ور شد و پرنده سفید رو هدف گرفتم ولی قبل اینکه کاری کنم پرفسور با صدای بلند گفت:

- نه کت صبر کن اون یه کلادریوسه*

(کلادریوس پرنده افسانه ای تماما سفیدیه که در دربار پادشاهان نگه داری میشد نگاه مستقیم این پرنده باعث بهبود یرقان و سرگین این پرنده موجب شفای کوری شود و از همه مهم تر این پرنده قدرت پیشگویی شفایافتن یا مرگ بیمار را دارد. کلادریوس را کنار بستر بیمار می گذاشتند اگه از بیمار روی بر میگردوند به این معنی بود که بیمار میمیرد ولی اگه پیشونیش رو به پیشونی بیمار بچسبونه بیماری از بدن فرد میره

* در اینجا با کمی تغییر از این افسانه استفاده کردم)

سرجام خشک شدم من این پرنده افسانه ای رو میشناختم ولی اون فقط یه افسانه بود! پرنده چرخی بالایی سر جان زد و کنار بسترش نشست چشم های درخشانش با تمرکز بالایی به صورت جان خیره شد انگار داشت کاملا بررسیش میکرد حس کردم استرس داره قلبم رو از پا در میاره یعنی واقعا میتونست پیشگویی کنه؟ یعنی واقعا این قدرت رو داشت که بگه جان زنده میمونه یا نه؟ این پرنده اینجا چیکار میکنه؟ میدونستم اگه روشو برگردونه یعنی مرگ بیمار حتمیه ولی اگه خودشو بهش نزدیک کنه نشون دهنده امیدی برای بهبوده.

بعد از چند ثانیه نفس گیر کلادریوس بال هاشو تکون داد و کمی عقب رفت روشو از جان برگردوند و عقب رفت قلبم در سینه ریخت تنم یخ زد نگاهش روی من ثابت موند جووری نگام کرد که حس کردم تا اعماق وجودم نفوذ کرد. به طور ناگهانی برگشت روی سینه جان نشست و پیشونیش رو به پیشونی جان چسبوند و ثانیه ای بعد به همون نرمی که اومده بود پرواز کرد و از پنجره رفت بیرون اونقدر بالا رفت که سفیدیش توی تاریکی شب پنهان شد باد اروم گرفت و رعد برق خاموش شد. من و پرفسور فقط با بهت به هم خیره شده بودیم و نمیتونستیم این اتفاقی که شاهدش بودیم رو درک کنیم. جان تکونی خورد و ناله کرد

به کنارش دویدم و کمی بهش اب دادم چشم هاش رو نیمه باز کرد و اهسته گفت:

- چی شده؟ چرا سرم اینقدر درد میکنه؟

- چیزی نیست عزیزم چیزی نیست فقط یه حمله دیگه بود

جکسون آرامبخش دیگه بهش زد و من لباس های خونیش رو عوض کردم و لباس تمیزتری بهش پوشوندم. با پرفسور رفتیم تو آشپزخونه و شروع به درست کردن قهوه کردم نیاز به یه چیز گرم داشتم تا فکرم اروم شه. رو به روی پرفسور نشستیم و فنجان قهوه رو جلوش گذاشتم

- خیلی عجیب بود

- بنظرتون این غیرعادی نبود پرفسور؟ این پرنده این جا چیکار میکرد؟ بر چه اساسی یهو اینجا پیداش شده؟

- نمیدونم فقط تو افسانه های قدیمی شنیدم بیماری های جادویی و وخیم رو خوب تشخیص میده و حس میکنه شاید بر همین اساس اومده اینجا

- یعنی امیدی هست؟

- اگه نبود میرفت اگه میدی نبود همون ثانیه ای که پا پس کشید باید میرفت ولی انگار درون تو چیزی دید که نظرش عوض شد
- یعنی من میتونم جان رو نجات بدم مگه نه؟
- اره تو میتونی حالا دیگه این واقعیت رو باور دارم که تو میتونی.
- بهتره به خودش چیزی نگیم اون که چیزی رو حس نکرد بهتره ما هم بهش نگیم.
- اره باید یه فکری به حال ریه اش هم بکنم
- پرفسور با این اوضاع بهم ریخته من چطور میتونم برم اخه؟
- چاره دیگه ای نیست
- امشب که نشد برم محفل فردا میرم الان بهتره یکم بخوابیم من به شدت خستم و فکر نمیکنم بدون استراحت از پس تمرینات والاریان بر بیام
- اره برو بخواب شب بخیر
- رفتم توی اتاق دلم نیومد کنار جان بخوابم میترسیدم حرکت دست یا بنم باعث شه ریه اش آسیب ببینه و لوله ای که توی ریه اش گذاشتن جا به جا شه. بالشی رو برداشتم و روی زمین دراز کشیدم اهسته صدا زدم
- جسیکا
- کنارم ظاهر شد و دراز کشید کنارم
- کجا بودی؟ فکر کردم برای همیشه رفتی
- نرفتم ولی خب با این وضع شلوع و درهم برهم نمیتونستم ظاهر شم ظاهر شدنم تمرکز میخواد که این شلوعی یکم اذیتم میکنه
- میدونی باید برم؟
- اره میدونم. میدونی خطرناکه؟
- میدونم ولی چاره ای نیست

- بنظرت ارزشش رو داره؟

- اره بیشتر از همه چیز برام ارزش داره

کمی فکر کرد و قسمتی از پارچه سفید لباسش رو پاره کرد و به دور مچ دستم بست حس خنکی میکردم پارچه محوی بود جوری که اصلا به چشم نمیومد.

- این دیده نمیشه تو دستت فقط خودت میتونی ببینیش ولی اینو داشته باش اگه توی خطر بیوفت یو اتفاق بدی بیوفته میتونم خودمو برسونم

- ممنونم جس ممنونم که اینقدر مهربونی

- دیگه بخواب کت

- شبت بخیر

خواب چشم هامو ربود.

با صدای همهمه خفیفی بیدار شدم. جان هنوز خواب بود سروصدا از پایین میومد رفتم توی سالن در خونه باز بود و صدا و شلوغی هر لحظه بیشتر میشد. از در رفتم بیرون چشم های خواب الودم هوشیار شد تعداد از همسایه ها جلوی در جمع شده بودند و با دست خونه رو نشون میدادن دو افسر پلیس هم دم در با الکس و پرفسور صحبت میکردن کریستین هم بود چشمش که به من افتاد اومد جلو:

- سلام خوبی؟

- سلام اینجا چه خبره؟ چی شده؟

نگاه نگرانی به اطراف کرد و گفت:

- یه چیزی هست که باید ببینی

دستمو گرفت و به سمت دیوار کنار خونه کشید که جمعی از پلیس ها جمع شده بودند اول متوجه نشدم منظورش چیه ولی وقتی شلوغی نار رفت و چشمم که به دیوار افتاد قلبم ایستاد.

دیوار سفید با رنگ قرمز مزین شده بود حروف درشت و قرمز رنگ هشدار امیز به نظر میومد

" بمون یا به استقبال مرگ برو

من راحت نمیزارم"

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و بدتر از همه جسد سگ بزرگ و قهوه ای رنگ خانواده بریستون که کمی با ما فاصله داشتند هم زیر دیوار به چشم میخورد که غرق در خون بود و گردنش بریده شده بود. پاهام سست شد و اگه کریستین زیر بغلم رو نگرفته بود تعادل رو از دست میدادم

یکی از افسرای پلیس اومد سمت من و گفت:

- باید باهاتون صحبت کنم

شناختمش همون بود که در مورد ماشینم بهش توضیح داده بودم

- این موضوع اصلا شوخی نیست دوباره ازتون میپرسم کسی باهاتون خصومت شخصی داره؟

- نه نداره

- پس دلیل این پیغام چیه؟ شما کجا قراره برید؟

- من و برادرم قراره برای یه مدت از شهر خارج شیم و بریم خونه دوست برادرم

- دارم بهتون هشدار میدم بهتره هرچی میدونید اب ما در میون بزارید این پیام و اون مشکل

ماشینتون شوخی نیست ما نتونستیم هیچ اثر انگشتی پیدا کنیم بهتره با ما همکاری کنید

- باور کنید من نمیدونم چه اتفاقی افتاده.

چیز دیگه ای نپرسید و ازم دور شد. سرمو بین دستام گرفتم و سعی کردم به خودم مسلط باشم

خونم از عصبانیت میجوشید و میترسیدم نتونم جلوی چشم این همه پلیس و ادم خودمو کنترل کنم

الکس رو دیدم که داشت با خانواده بریستون صحبت میکرد. سگ بیچاره! به داخل خونه برگشتم

اتفاقات پیاپی بدجوری روی سیستم تمرکز اثر میزاشت نگاهی به ساعت انداختم باید برای

قرارم با والاریان می رسیدم ولی حتی یه ذره هم نتونسته بودم تمرین کنم. الکس و پرفسور به

همراه کریستین وارد خونه شدند و درو بستند کریستین به سمت اتاق من رفت تا به وضعیت جان

رسیدگی کنه الکس رو به من گفت:

- پرفسور همه چیزو برام تعریف کرد

- خوبه چون واقعا مغزم گنجایش اتفاقات جدید رو نداره. پرفسور با این وضعیت پلیس بیشتر زیر نظرمون میگیره چطوری باید از شهر خارج شیم بدون این که جلب نظر کنیم؟

- امشب برو محفل باهاشون صحبت کن اونا ادمای نفوذی زیادی دارن میتونن کاری کنن که پلیس کاری به کارتون نداشته باشه گرچه من به پیام شنل پوش زیاد خوش بین نیستم و نگرانم اتفاقی بیوفته فکر میکنم خیلی مصممه که نزاره تو از شهر خارج شی.

- هرکاری میخواد میتونه بکنه اون به نیروی من نیاز داره محاله بزازه من کشته بشم اگه میخواست منو بکشه بهترین فرصت هارو داشت و الان ممکن بود جای اون سگ جسد من دم در خونه باشه

چهره الکس در هم رفت و گفت:

- حرفشم نزن

- من الان میرم سر قرارم با والاریان و بینم چه وسایل کمکی میتونه بهم بده الکستو هم امروز میری خرید هرچی فکر میکنی ممکن نیاز بشه بگیر سال پیش که همراه جان بودم به مواد غذایی نیاز نداشتم ولی امسال واقعا لازمه که مواد غذایی به اندازه کافی داشته باشیم چراغ قوه و باطری اضافه هم بگیر حیف که دیگه خون اشام نیستم و اون بینایی جادویی رو ندارم لباس گرم طناب و هرچی که به ذهنت میرسه جمع کن فردا صبح حرکت می کنیم نمیتونم بیشتر از این وقت تلف کنم اوضاع جان خوب نیست.

- باشه ولی چه نیازی به چراغ قوه است وقتی تو آتش داری؟

- رو حرف من حرف نزن بچه هرجایی که نمیتونم مرتب آتش درست کنم اثرش میمونه و خطرناکه

رو به پرفسور ادامه دادم:

- جان و خونه و پدر و مادرم رو به شما میسپارم پرفسور میدونم به خاطر من دچار مشکلات زیادی شدین و از کار و زندگی افتادین ولی خودتون میدونین چاره ای ندارم

- نه دخترم این حرف رو نزن این مدت منم با کمک تو چیزایی تو زندگیم دیدم که همیشه جزو ارزوها و خیالاتم بود شماها مثل خانواده ای هستید که هرگز نداشتم خیالت راحت باشه من مراقبشونم.

کریستین از پله ها پایین اومد چهره اش گرفته به نظر میرسید

- چی شده؟

- راستش وضعیتش خوب نیست نمیدونم چقدر میتونه دوام بیاره و به کما نره شاید یه ماه نیم تا دو ماه نهایت زمانی باشه که داره میتونم سعی کنم بهوش نگهش دارم و وضعیتش رو ثابت نگه دارم اما نمیتونم قول بدم کت اگه میخوای از دستش ندی باید بدونی وقتت حتی یک ثانیه اش هم با ارزشه و اینو حواست باشه هر روزی که میگذره اون یه گام به مرگ نزدیک تر میشه.

- ممنون کریستین هرکاری که لازمه انجام بده تا موقع برگشتنم زنده نگهش دار من همه تلاشمو میکنم توی سریع ترین زمان ممکن دارو رو برسونم.

نگاه دوباره ای به ساعت انداختم داشت دیر میشد. با عجله خداحافظی کردم و به سمت محل قرار شتافتم.

والاریان منتظرم بود. کیسه ای قهوه ای رو به سمت پرت کرد و گفت:

- این وسایل ممکنه به درد بخوره یه طناب جادویی که پاره نمیشه، یه قطب نما که مسیری که دنبالش رو نشونت میده، یه نقشه که زیرو بم جنگلی که میخوای ازش عبور کنی داخلشه با همه اسرار هاش، دو تا لباس جادویی که باید زیر لباستون بپوشید اگه کسی با نیروی جادویی و اهریمنی قصد آسیب زدن بهتون رو داشته باشه این لباس از میزان صدمات کم میکنه حواستو جمع کن از میزان صدمات کم میکنه نه این که کاملاً صدمه رو خنثی کنه. دو تا شمشیر براتون گذاشتم حالا که دیگه توانایی خون اشامیت رو نداری باید از اینا استفاده کنی

- ممنونم والاریان اینا خیلی مفیده

- نوبت تمرین امروزه آماده باش

قبل اینکه گارد بگیرم تیری رو با کمونش به سمتم پرت کرد به طور غریزی جاخالی دادم

- هی صبر کن من آماده نبودم

- حرف نزن عمل کن

تیر بعدی از کنار گوشم گذاشت و خراشی روی گوشم به جا گذاشت تیر سوم مستقیم به سمت قلبم اومد. توی صدمی از ثانیه آتش وجودم رو به سمت تیر نشونه رفتم و توی هوا خاکسترش کردم.

تمرینات سخت تر از همیشه بود اونقدر سخت که اگه یک ثانیه تمرکزم بهم میخورد حتما آسیب جدی بهم وارد میشد بعد از چندین ساعت بالاخره والاریان با رضایت مندی کمانش رو زمین گذاشت و گفت:

- تو آماده ای کت میتونی قدرت هاتو درست استفاده کنی اما اینو یادت باشه برای مواجهه با اهریمن های تاریکی و نیروی های خیلی قوی تر باید از نهایت قدرت استفاده کنی نه با این میزانی که الان صرف کردی و اینو یادت باشه اگه توی مبارزه ای از نهایت حد قدرت استفاده کردی و به حسی رسیدی که گرما داره قلبتو میشکافه و انفجاری درونت ایجاد میکنه بلافاصله عقب نشینی کن

- چرا؟

- اون احساس زمانی رخ میده که تو تمام قدرتت رو متمرکز روی یه مبارزه کنی و انرژی کافی نباشه بدنت قدرتت برای نجاتت توی اون موقعیت یه انفجار جادویی درون قلبت ایجاد میکنه این انفجار نیروی سیاه رو از وجودت ازاد میکنه و قدرتت چندین برابر میشه ولی وقتی این نیرو آزاد بشه کنترلش در حد توان تو نیست و وضعیتت صد برابر بدتر از اون خون اشام وحشی میشه که بودی پس مراقب باش

- باشه حواسم رو جمع میکنم.

- خوبه حالا برو هوا داره تاریک میشه شنل پوش توی تاریکی شب راحت تر میتونه خودشو بهت نزدیک کنه

- باید برم محفل

- میدونم برو ولی مراقب باش فردا ساعت ۵ صبح قبل از سپیده دم همینجا باش هم تو هم برادرت من تا یه جایی راهنماییتون میکنم بعدش دیگه خودتونید و خودتون

- باشه ممنونم خدانگهدار.

سر راه کنار به مغازه نگه داشتیم و پیتزای پر پنیری برای خودم سفارش دادم میدونستم وقتی برم دیگه از این غذاهای خوشمزه خبری نیست و معلوم نیست شانس دوباره خوردن پیتزا رو پیدا میکنم یا نه؟ سعی کردم از آخرین غذایی که تو شهر میخورم لذت ببرم.

. به سمت محفل حرکت کردم انگار منتظرم بودن چون بدون پرسیدن اسم رمز در مقابلم باز شد و وارد سالن شدم خیلی سریع منو به سمت زیر زمین مخفی هدایت کردند. پرفسور گریدر به استقبالم اومد

- خبرا رو شنیدم کت از اون حادثه که بعد رفتن از اینجا برات اتفاق افتاد خبر دارم جکسون گفت نیاز به کسی داری که توجه پلیس رو ازت دور کنه درسته؟

- اره من فردا صبح باید حرکت کنم و نمیخوام پلیس مزاحمم بشه

- ما حلش میکنیم اینو بسپر به منابع نفوذی ما

- ممنونم پرفسور

- تصمیمت قطعی؟

- اره حال جان بدتر شده شاید همین دو ماه رو هم نتونه تحمل کنه چاره ای نیست

- چقدر در مورد اون نوشته کتاب مطمئنی اگه این همه راه بری و همچین چیزی وجود نداشته باشه چی؟

- شاید حق با شما باشه شاید فقط یه داستان تخیلی باشه اما الان تو شرایطی هستم که به شاخه خشکیده هم برای نجات چنگ میزنم

- باشه پس نمیتونم منصرف کنم

- نه پرفسور ولی میتونید کمکم کنید مدت بیشتری دوام بیارم.

- با من بیا

دنبالش رفتم چند قوطی پر از مواد عجیب رو رو به روم گذاشت.

- این جعبه که توش کرم سبز رنگ داره به درمان زخم ها سرعت میبخشه. این پودر سبز مایل به نارنجی رو از پوست همون غورباقه ای که دیدی ساختم خاصیت نامرئی کردن داره ولی به طور موضعی و فقط اثرش تا ده دقیقه میمونه.

دو دستگاہ کوچک رو بهم داد و گفت:

- اینا رو یکی ببند به مچ خودت یکی به مچ برادرت ازشون تیرهای سمی پرتاب میشه که سمشون کشنده نیست ولی میتونه یه فیل رو از پا در بیاره و بیهوش کنه قوی ترین ماده هارو براشون به کار بردم. و حالا آخرین چیزی که میتونم بهت بدم.

جعبه نقره ای رنگی رو آورد و درش رو باز کرد شیشه کوچیکی بود که توش ماده نقره ای رنگی میدرخشید

- این چیه؟

- همکارانم موافق نبودن که من اینو به تو بدم این بعد از سی سال تلاش ما بدست اومده که میتونه کمک بزرگی به دنیای آینده باشه ولی من میخوام تو اینو داشته باشی ما میتونیم بازم از روش بسازیم ولی الان برای تو مفید تره

- خب چه خاصیتی داره؟

- خب این محلول نقص های زیادی داره هنوز کامل نیست ولی...

- پرفسور چرا اینقدر طفره میرید رک بگید این چیه؟

- این محلول خاصیت عجیبی داره پنجاه سال پیش پدر من با یه موجود عجیب رو به رو شد که رویارویی با اون موجود باعث شد به فکر تشکیل این محفل بیوفته اون موجود یه خون اشام بود پدرم خیلی تصادفی تونست اون موجود رو بیهوش کنه و نمونه خون بگیره روی این نمونه آزمایشات زیادی صورت گرفت ولی آزمایشات به نتیجه ای نرسید تا اینکه سال پیش پرفسور جکسون نمونه خونی رو به من داد که برای توب ود گفت خودت خبر نداری و از من خواست یه سری آزمایش روش انجام بدم نتایج آزمایش از روی خون تو با تحقیقات قدیم پدرم و همکارانش باعث شد بتونیم محلولی رو بسازیم که به محلول خون اشام نام گذاری کردیمش

- یعنی منظور تون اینه که....

- بله این محلول میتونه یه خون آشام رو بوجود بیاره

- ولی خون اشام ها با از بین رفتن فردریک از بین رفتن

- درسته چون هم خون فردریک بودن و سلول هاشون وابسته به فردریک بود ولی تو از بین نرفتی تو بخاطر قدرتت و توانایی ژن هات فقط خون اشام بودن رو از دست دادی و نمردی بنابراین این ماده که از بنیاد های خون تو گرفته شده میتونه یه خون آشام ایجاد کنه خون آشامی که وابسته به فردریک نیست بلکه وجودش وابسته به توئه تو میتونی هرکسی رو جز جان خون اشام کنی فقط روی جان تاثیر نداره برای این که جان قبلا این قدرت رو داشته و با تاثیر معجون حیات اون از بین رفته و از بین رفتن سلول های خون اشامیش باعث این بیماری جادویش شده مصرف دوباره محلول خون آشامی برانش فقط روند تخریب بدنش رو سریع تر می کنه ولی این دارو یه سری نقص ها داره که ما داریم روش کار میکنیم تا برطرف بشه

- چه نقصی؟

- این دارو تقریبا مزایای یه خون آشام رو برات داره مثل سرعت بینایی شنوایی ولی میل به خوردن خون بوجود نیاد و میشه غذاهای عادی رو خورد دوم اینکه یه خون آشام کم آسیب مبینه و زود ترمیم میشه با این محلول آسیب پذیر هستی ولی سرعت بهبود بالاتره اشک هات خشک نمیشن ولی بزرگ ترین نقص اینه که این دارو دوام زیادی نداره.

- یعنی چی؟

- یعنی کسی که استفاده کنه تا پایان عمر یه خون آشام نیمونه بلکه نهایتا شاید یه ماه بتونه این ویژگی هارو داشته باشه تقریبا میتونه یه ماه شبه خون آشام باشه

- یعنی شما میگین این دارو وقتی اثر میکنه و شخص خون آشام میشه باعث نمیشه میل به خون داشته باشه یا قلب از کار بیوفته و کامل تغییر کنه بلکه انسان میمونه و ویژگی های یه خون آشام رو پیدا میکنه؟

- دقیقا منظورم همینه

- اگه من خون آشام بشم میتونم با قدرت شفا بخشی خونم جان رو نجات بدم؟

- نه شفا بخشی خون خون آشام ها قویه ولی چیزی که داره جان رو میکشه خیلی قویتره و این راه حل روش موثر نیست این چیزا هرقدر هم قدرت جادویی داشته باشن توانایی نجات دادن جان

رو ندارن ما قبلا روش مطالعه کردیم ولی میدونیم اینا رو بهبود جان تاثیر نمیزارن هرچیز خون اشامی که روی جان امتحان کنی بیشتر باعث ضعیف شدنش میشه. من نمیدونم معجون ارسال چنین قدرتی داره که جان رو شفا بده یا نه ولی میدونم اگه قراره یه چیزی باشه که جن باهاش بهبود پیدا میکنه باید اونقدر قوی و خالص باشه که بتونه روی روند جادویی بیماری جان تاثیر بزاره و خنثی کنش.

- واقعا فکر میکنید من به همچین چیزی نیاز دارم؟

- نمیدونم کت. تو قبلا با نیروی خون اشامیت تونستی از پس ماجراجویی های سابقه بر بیای و من واقعا نمیدونم حالا با این بعد انسانی میتونی در مبارزات سخت شرکت کنی؟ میتونی مثل قبل شبیه اب خوردن از پس موجودات اهریمنی بر بیای؟

حق با اون بود خودم هم میدونستم اونقدر قدرت ندارم که بتونم از پس چنین چیزایی بر بیام

- من سانترا هستم میتونم از این نیرو استفاده کنم

- ولی هنوز اونقدر با تجربه نیستی که بتونی با نیروی سانترا بودن از پس خودت بر بیای. به کسی نگو من این محلول رو بهت دادم نه به جان نه به پرفسور جکسون به هیچکس. استفاده از این فقط بستگی به میل و انتخاب خودت داره و میتونم بهت اطمینان بدم قرار نیست مثل قبل تشنه خون بشی

- ممنونم پرفسور فعلا قصد ندارم استفادش کنم ولی نگرش میدارم شاید یه زمانی بدردم خورد.

- مراقب خودت باش کت.

- ممنون

وسایل رو برداشتم و توی کیفم گذاشتم ذهنم به سمت اون شیشه کوچک محلول کشیده میشد. مگه این چیزی نبود که دنبالش بودم؟ مگه نمیخواستم دوباره خون اشام بشم قدرت مند بشم و دیگه نترسم. با این محلول میتونم سرعت بالاتری داشته باشم میتونم سریع تر دارو رو پیدا کنم ولی چقدر میتونم به محلولی اطمینان کنم که حتی تا الان آزمایش هم نشده و معلوم نیست چه عوارضی رو به جا میزاره؟

رسیدم خونه خیلی احساس خستگی میکردم ذهنم پر بود از فکر های مختلف اگه شبه خون اشام میشدم حداقل این خستگی از بین میرفت گرچه نمیدونم نیاز به خواب هم از بین میره یا نه.

کیسه لوازمی که والاریانس داده بود رو به دست الکس دادم

- چیزایی که گفته بودم رو خریدی؟

- اره خریدم ولی فکر نمیکنی باید سبک تر سفر کنیم؟

- میدونم سنگینی این وسایل سرعتمون رو کم میکنه و خسته تر میشیم ولی چاره ای نیست به همشون نیاز داریم. جان بیداره؟

لبخندی روی صورت الکس نشست

- اره بیداره و بی صبرانه منتظر توئه

- میدونه که فردا حرکت میکنیم

- اره میدونه میخواد باهات حرف بزنه

- باشه تو برو کوله خودت رو جمع کن از این وسایل اون لباس و اون اسلحه ها یکی از هر کدومشون برای توئه

- باشه

با خستگی از پله ها بالا رفتم. جان رو تخت نبود کنار پنجره ایستاده بود.

- جان چرا سرپایی؟ تو باید استراحت کنی

- کت اونقدر هم حاله بد نیست به لطف داروهای قوی که به زور بهم تزریق کردن فعلا حس میکنم بهترم

- وضعیت ریه ات چطوره؟

- بدتر از اینا رو هم تجربه کردم نگران من نباش

لبخند زدم چقدر سعی میکرد مقاوم باشه. دستمو گرفت و گفت:

- میشه بریم رو بالکن؟

- اره بریم

دست در دست به بالکن رفتیم سرمو به شونش تکیه دادم هنوز هم تکیه گاه و دلگرمی من بود و فکر فردا که باید بدون اون پا به سفر میزاشتم بدجور قلبمو آتش میزد. با صدای ارومی گفت:

- یادت میاد اون روزی که اینجا اومدم دیدنت؟ همون موقع که خون اشام بودی؟

- اره مگه میشه اون مرد سنگی و مغرور و وحشتناک رو فراموش کنم

با صدای ضعیفی خندید

- منم اون دختر وحشی و درنده رو هرگز فراموش نمیکنم. نمیدونم به برخورد و اشنایی و عشق ما چی میشه گفت شاید سرنوشت شاید تقدیر ولی هرچی که بود خوشحالم که پیش اومد

- حتی الان که این اشنایی داره منجر به مرگت میشه؟

- من ز مرگ ناراحت نیستم من بیشتر از دیگران زندگی کردم زمان من باید سال ها پیش تموم میشد من از مرگ فرار نمی کنم دارم خودمو برای مواجه شدن باهاش آماده می کنم ولی امیدم رو هم از دست نمیدم که بتونم یه بار مثل یه انسان کنار عشقم زندگی کنم و پیر شم و بمیرم.

- مطمئن باش من همه تلاشمو میکنم تا این ارزو به حقیقت پیونده

- سالم برگرد یه خواهشی میخوام ازت بکنم

- چی؟

- موبایلت رو همراه خودت ببر دیگه اینقدر نیرو داری که بتونی شارژ نگهش داری میخوام مطمئن بشم حالت خوبه و باهات حرف بزنم.

- باشه

- فقط همین نیست میخوام یه چیز دیگه ازت بخوام که میدونم با لجبازی خودت میگی نه

- چی؟

- اگه نتونستی دارو رو پیدا کنی اگه حس کردی نمیتونی به موقع بهش برسی اگه حالم اونقدر وخیم شد که حس کردی تا پیدا کردن دارو و برگشتت دوام نمیارم ازت میخوام که دارو رو بیخیال شی و برگردی من بیشتر از اون دارو به تو نیاز دارم. نیاز دارم که قبل از مرگم ببینمت و دستاتو توی دست هام بگیرم. این آخرین ارزوی منه خواهش میکنم این بار بدون لجبازی حرفمو قبول

کن. اگه حاله وخیم شد و به یه قدمی مرگ رسیدم برگرد دارو و همه چیزو فراموش کن فقط برگرد بزار در آرامش بمیرم

بغض گلوم رو میفشرد سرسختانه اشک هامو پس میزدم انگار هرگز نمی خواستم این موضوع رو باور کنم که ممکنه بمیره حس میکردم قلبم داره منفجر میشه چه خواسته سختی بود چطور میتونستم قبول کنم که بمونم کنارش و مرگ عشقم رو ببینم؟ چطور میتونستم طاقت بیارم که چشم هاش برای همیشه بسته بشه و هرگز نتونم آبی خوشرنگ نگاهش رو بار دیگه ببینم چطور انتظار داشت شکست خورده برگردم و بتونم غم این شکست و از دست دادنش رو تحمل کنم. ولی در مقابل خواهش عاجزانه اش چی میتونستم بگم؟ چطور میتونستم بگم نه؟

- باشه جان

- باشه کافی نیست قول بده

- جان

- کت خواهش میکنم قول بده

- قول میدم برگردم

- خوبه. میخوام یه امید داشته باشم کت تو امید منی ولی وقتی فردا بری انگار امید منم داره ازم دور میشه بدون تو چطور میتونم تحمل کنم؟

- تو میتونی تحمل کنی جان این حرف رو نزن

- وقتی تو نباشی تحملش سخته

- چیکار کنم که برات سخت نباشه؟ چیکار کنم که از غم نگاهت کم شه؟ من فردا قبل سپیده دم حرکت میکنم ولی وقتی اینطوری نگاهم میکنی نمیتونم پاهام سست میشه رفتن برام سخت میشه

- فقط یه خواهش دیگه ازت دارم کت اگه اونو هم قبول کنی یه امید بزرگ برای برگشتت و امید به زندگی بهم میدی

- هرچی باشه برات انجام میدم.

روی زمین جلوی من زانو زد صورت تشکمی از درد در هم رفت ولی بی توجه به دردش به صورت متعجبم خیره شد و گفت:

- کت من از همون روز اولی که دیدمت و شناختمت عاشقت شدم درسته که مرد ایده آلی نیستم درسته که برای تو پیرم و بیمارم و دارم میمیرم درسته که بد اخلاق و خشنم و بلد نیستم خوب بهت ابراز علاقه کنم ولی اینو بدون که با همه قلبم دوستت دارم کت از موقعی که باهات آشنا شدم زندگیم رنگ دیگه ای به خودش گرفت و از روزهای خاکستری که توشون گیر کرده بودم نجاتم دادی و برای ادامه بهم انگیزه دادی. میخوام اینجا همون جایی که برای اولین بار باهات حرف زدم بهت بگم،

دست در جیبش کرد و حلقه رو به سمتم گرفت و ادامه داد

- کتی جولیا رویتس حاضری با من ازدواج کنی؟

دهنم از تعجب باز موند این تنها چیزی بود که به هیچ عنوان انتظارشو نداشتم اصلا آماده نبودم فقط شوک زده بهش خیره شدم

- میتونی یکم بیشتر فکر کنی بعد جواب بدی ولی فقط تا طلوع که میخوای بری فرصت داری

واقعا حاضر بودم باهات ازدواج کنم؟ اونم الان؟ قبل سفری که نمیدونم بازژستی داره یا نه؟ و وقتی اون تا این حد بیمارم که مشخص نیست تا پایان این سفر دوام میاره یا نه! ولی... من دوستش داشتم اینو خوب میدونستم که احساسی که هوش دارم کاملا به حس واقعیه اینو میدونستم که اگه جان نباشه نمیتونم کسه دیگه ای رو به این اندازه دوست داشته باشم. میدونستم زمانی که باهم از ماجراجویی برگشتیم زمانی که تصمیم گرفتیم انسان بشیم تا بتونیم کنار هم زندگی کنیم از همون لحظه گوشه ای از ذهنم میخواست تا آخر عمرم رو در کنارش صرف کنم و خاطرات خوب و بودم رو باهات شریک بشم. مگه این همون چیزی نیست که میخواستیم؟ چشم هامو بستم برای یه لحظه همه مشکلات رو کنار گذاشتم سفر خطرناک فردا، شنل پوش، بیماری جان، محلول خون آشام، دارو همه و همه رو از ذهنم کنار زدم و به قلبم رجوع کردم. میتونم این پیوند و اتصال رو بپذیرم؟ چشم هامو باز کردم دستمو به سمت جان گرفتم و گفتم:

- باعث افتخارمه که همسرت باشم.

لبخند روی لباس نشست و چشم هاش غرق آرامش شد. حلقه رو تو دستم کرد و روی دستم بوسه زد کمکش کردم بلند شه مردونه در آغوشم کشید و محکم منو به خودش فشرد پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت:

- این برام کافیه حتی اگه بمیرم هم با آرامش میمیرم

تا صبح یک لحظه هم چشم بر هم نداشتیم آخرین شبی بود که میتونستم عطر تنشو حس کنم و گرمای آغوشش گرمم کنه نیازی به خواب نبود میخواستیم از تک تک دقایق باقی مونده زمانمون استفاده کنیم.

سپیده که سر زد با اکراه از آغوشش جدا شدم نیم خیز شد دستشو گرفتم و گفتم:

- نه جان تو نیا

- ولی میخوام تا آخرین لحظه کنارت باشم

- وقتی بیا جدا شدن ازت برام سخت تر میشه و پاهام برای رفتن یاریم نمیکنه بزار همینجا خداحافظی کنیم خواهش میکنم

- باشه اگه اینجوری تو راحت تری حرفی نیست ولی نزار هرگز حتی لحظه ای گوشیت خاموش بشه

- ممکنه جایی که میریم آنتن دهی نداشته باشه

- تو تقریباً یه جادوگر قدرتمندی کت اگه بخوای میتونی کاری کنی که بتونم باهات تماس بگیرم بازم دارم تاکید میکنم نزا به هیچ عنوان اون گوشه خاموش شه وگرنه فرق نمیکنه تو چه شرایطی باشم هرطور که باشه خودمو بهت میرسونم تا مطمئن شم زنده و سالمی

- باشه

- قول بده

- قول میدم

برای آخرین بار بوسه ای روی لب هام نشوند و من برای اولین بار خیسی اشک هاشو روی صورتم حس کردم.

وسایل و چند دست لباس رو توی کوله ام گذاشتم و وسایلی که از والاریان و پرفسور گریدر گرفته بودم برداشتم الکس هم وسایل مورد نیازشو جمع کرده بود. میخواستم سریع تر برم تا دوباره چشم های اشکبار جان رو ببینم مرد من باید تا آخرین لحظه تصویرش قوی و محکم و مغرور توی ذهنم میموند نمیخواستم حتی لحظه ای ناامیدی رو تو چهره اش ببینم.

جکسون تا مرز جنگل مارو رسوند وقتی از ماشین پیاده شدیم والاریان در انتظارمون بود رو به پرفسور گفتیم:

- خیالم راحت باشه؟

- اره نگران نباش تو با خیالت راحت به کارات برس من به همه چیز رسیدگی میکنم

- مامان و بابا؟

- هروقت بیان همه چیزو برایشون تعریف میکنم نگران نباش همه تمرکز تو بزار سر هدفت مراقب باش گوشیت خاموش نشه تا جان هم آرامش خیال داشته باشه

- باشه حواسم هست

والاریان گامی به سمتمون برداشت و گفت:

- وقت تلف کردن کافیه باید راه بیوفتیم. آماده اید؟

نگاهی به چهره مصمم الکس انداختم و با اطمینان گفتیم:

- آماده ایم.

- خوبه حرکت میکنیم.

آخرین نگاه رو به چشم های پرفسور انداختم و یادم اومد از کریستین خداحافظی نکردم گرچه زیاد مهم نبود. کوله ام رو روی شونم جا به جا کردم و گفتیم:

- بریم.

والاریان داخل جنگل شد و من و الکس هم با گام های محکم پشت سرش وارد شدیم. همینطور که میرفتیم والاریان شروع به صحبت کرد:

- این سفر برای شما حوادث زیادی رو به همراه داره و میتونه مسیر زندگیتون رو تغییر بده همه چیز بستگی به عکس العمل های شما داره.

الکس گفت:

- خب چرا بهمون نمیگی تا بتونیم از خودمون محافظت کنیم؟

- من نمیتونم سرنوشت رو دست کاری کنم این شما هستین که با اعمالتون سرنوشت خودتون رو رقم میزنید ولی اینو بدون که سرنوشت برای تو بازی های عجیبی داره.

- منظورت چیه؟

- خودت به موقعش متوجه میشی. ولی برای کت سورپرایز بزرگ تری رو میبینم

با کنجکاوی گفتم:

- چه مدل سورپرایزی؟

جوابی نداد اخم هام درهم رفت هیچی نمیتونست بدتر از حرف های نصف و نیمه ای باشه که نتونی منظورشون رو بفهمی. والاریان ادامه داد:

- من تا یه قسمت هایی از جنگل شمارو همراهی میکنم ولی بیشتر از اون نمیتونم با شما پیام با نقشه ای که دارین مسیرتون رو به جنگل ممنوعه پیدا کنید و باید بتونید حاکم جنگل رو پیدا کنید

- حاکم جنگل ممنوعه کیه؟ چه خصوصیتی داره؟ چطور میتونیم ازش درخواست کنیم جای ارسال رو بهمون نشون بده؟

- نمیدونم تا حالا ندیدمش ولی چیزای خوبی در موردش نشنیدم اون شخصیه که نمیزاره هیچ غریبه ای وارد محدوده اش بشه و کل جنگل ممنوعه رو با انواع و اقسام طلسم ها تله ها و موجودات خوفناک پر کرده تا هیچ غریبه ای وارد جنگل نشه. تمامی حیوانات و درختان جنگل ممنوعه تحت فرمان اون هستن.

- پس ما چطور میتونیم وارد بشیم؟

- بستگی به هوش خودت داره تا یه راهی پیدا کنی کت از من کاری بر نیاد.

- چقدر زمان میبره به جنگل ممنوعه برسیم؟

- بستگی داره چقدر زمان ببره موانع سر راهت رو تا جنگل ممنوعه از بین ببری
- موانع؟
- خودت باید بهتر بدونی که توی راه چه خطراتی ممکنه تهدیدت کنه
- به اخم های درهم من نگاهی انداخت و گفت:
- اخم نکن قرار نیست همه چیز خیلی اسون باشه
- میدونم ولی زمان برای من ارزش زیادی داره.
- چند ساعت در سکوت به راهمون ادامه دادیم. الکس با خستگی گفت:
- همیشه استراحت کنیم؟ من خیلی خسته شدم حس میکنم پاهام داره میترکه
- حق با الکس بود من هرگز به عنوان یه انسان این همه مسافت رو توی جنگل طی نکرده بودم و مطمئن بودم به زودی تاول های وحشتناکی روی پاهامون پدیدار میشه. والاریان کمی جلوتر رفت و ایستاد
- امشب اینجا توقف کنید بقیه راه رو فردا ادامه بدین
- والاریان ما زمان زیادی نداریم باید به حرکتمون ادامه بدیم
- وقتی خسته باشید سطح دقتتون پایین میاد و ممکنه به خطر بیوفتید امشب استراحت کنید فردا باید به حرکت ادامه بدین.
- بدیم؟ یعنی تو نمیای؟
- نه من تا همینجا بیشتر نمیتونم باهاتون بیام باید برگردم. کت برای بار چندم باید بهت بگم اون انگشتر لعنتی رو دستت کن
- باشه باشه همراهم اوردمش الان دستم میکنم
- از توی کوله انگشتر ساوین رو بیرون اوردم و به دستم کردم شروع کرد به درخشیدن
- این انگشتر نماد قدرت توئه تا زمانی که همراهات باشه میتونی خودتو کنترل کنی میتونی از نیروی تاریکی در امان باشی دیگه از دستت درش نیار مخصوصا توی مبارزات. تا زمانی میدرخشه که

نیروی تو سفید باشه مثل این ولی اگه الوده به سیاهی شی الماس روی انگشتر هم به سیاهی
درون تو میشه

سری تکون دادم و به انگشتر خیره شدم.

- کت با من بیا باید قبل رفتن باهات تنها حرف بزیم.

به دنبالش رفتم پشت درخت ها و از الکس فاصله گرفتم.

- میخوای ازش استفاده کنی؟

- از چی؟

- از همون چیزی که توی کیفیت مخفی کردی

- تو از کجا میدونی؟

- جوابمو بده

- نمیدونم.

- فعلا دست نگه دار کت تو توانایی مبارزه رو داری شاید زمانی دیگه بیشتر از الان مورد احتیاجت
قرار بگیری

- اگه چیزی میدونی باید بهم بگی

- من نمیتونم چیزی بگم فقط حواستو جمع کن سفرت اصلا امن نیست و اینو مطمئن باش اگه
بتونی به حاکم جنگل ممنوعه برسی و ادرس اورسلا رو ازش بگیری خیلیا سر راهت کمین میکنن
تا بتونن جای تو به اورسلا برسن

- باشه مراقبم

- من دیگه باید برم کت امیدوارم بازم بتونم ببینمت

- منم همینطور والاریان به خاطر کمک هات ممنونم

- خداحافظ کت.

شروع به دویدن کرد و به سرعت در بین تاریکی جنگل ناپدید شد.

. نگاهمو به اسمون ابری دوختم خنکی پارچه ای که جس دور دستم بسته بود رو حس میکردم کاش اینجا بود به عقب برگشتم و به الکس پیوستم که داشت تلاش میکرد آتش روشن کنه. تمرکز کردم و دستمو به سمت چوب خشک های جلوی الکس گرفتم شعله کوتاهی از آتش از دستم به سمت چوب ها پرتاب شد و در کسری از ثانیه چوب ها شعلع ور شدند الکس با وحشت کمی از آتش فاصله گرفت و نگاهشو به من دوخت

- دفعه بعد خواستی این کارو کنی بهتره هشدار بدی. سخته کردم.

- ببخشید

کنارش روی زمین نشستم چهره اش متفکر بود

- به چی فکر میکنی؟

- به تو

- به من؟

- اره به این که سال پیش تویه شرایطی مثل الان بودی و اینکه چطور از پس همه سختی ها بر اومدی چطور نترسیدی

- راستش میترسیم خیلی زیاد هم میترسیدم از این که نمودنستم قراره ب چی مواجه بشم.

- کی بیشتر از همه دچار ترس شدی؟

- وقتی که بخاطر دست زدن به اون گل وارد دنیای مردگان شدم فکر نمیکردم هرگز بتونم از اونجا بیام بیرون روز های وحشتناکی بود الکس مخصوصا با قولی که به هادس داده بودم این که با مرگ هرکدوم ما توی این ماجراجویی روحمون متعلق به هادس بشه. فکر برگشتن به اونجا هم وحشتناک بود. تو میترسی الکس؟

- دروغه اگه بگم نه. اره میترسم ولی میخوام همراهیت کنم میخوام منم مثل تو عجایب دنیا رو ببینم

- دلم نمیخواست هیچوقت جونت به خطر بیوفته

- تا زمانی که کنار هم باشیم خطری تهدیدمون نمیکنه

- یه هشدار ی بهت میدم به نفعته جدی بگیریش به هیچکس تو این سفر اعتماد نکن موجودات ظاهر غلط اندازی دارن من با همین مورد از یه سنجاب کوچیک به دام افتادم.

- باشه مراقبم

- حالا یکم بخواب منم نگرهبانی میدم

- باشه یه ساعت دیگه بیدارم کن و خودت بخواب

- باشه.

به سرعت خوابش برد و نفس هاش عمیق شد خوش به حالش همیشه خوش خواب بود. نقشه رو جلوی روم گذاشتم و مسیرهارو بررسی کردم نقشه کاملی از جنگل ممنوعه بود سعی کردم خوب نقشه رو بررسی کنم شاید بتونم مکان حاکم جنگل رو پیدا کنم. صدای خش خشی باعث شد گوشام تیز شه. سریع از جا بلند شدم و شمشیرو تو دست هام فشردم در فاصله ای نه چندان دور بوته ها اروم تکون میخوردند نور آبی رنگی میان سبزه ها نمایان شد و نگاهم با نگاه مار سیاه یکی شد چند لحظه کوتاه خیره به من نگاه کرد و دوباره به سمت پشت بوته ها برگشت به طور مسخ شده ای به دنبالش رفتم خودم هم نمیدونستم چرا ولی حس میکردم شنل پوش پشت همین بوته ها منتظره تا منو ببینه. دست هام به طور نامحصولی میلرزید. بوته هارو کنار زدم و وارد محدوده ای تاریک تر شدم نگاهی به دور و اطراف انداختم نه از مار خبری بود و نه از شنل پوش. باید بر میگشتم به عقب چرخیدم و از مشاهده سیاه پوش در یک قدمی خودم جیغ بلندی کشیدم دست های استخونیش در کسری از ثانیه دور گلوم یچیده شد به سبکی یک پر کاه منو بالا گرفت و در حالی که گلوم رو میفشرد محکم به درخت چسبوند. به سیاهی زیر شنلش خیره شدم هیچ تصویری نبود هیچ صورتی فقط سیاهی محض گردنم داشت میشکست و نفس هام تنگ شده بود هرکاری کردم دست های استخونیش رو از دور گلوم باز کنم نشد پاهام بی هدف به جلو ضربه میزد ولی فایده نداشت. صدای سرد و بی روحی که مستقیم از زیر شنلش میومد گفت:

- هرچی بیشتر تقلا کنی بیشتر به خفگی نزدیک میشی و سعی نکن از حقه آتش استفاده کنی فقط آروم بگیر و خوب به هشدارم گوش کن.

تقلا رو کنار گذاشتم و منتظر موندم.

- بهت هشدار داده بودم توی شهر بمون اما هشدار منو نادیده گرفتی

با صدای خفه ای گفتم:

- تو... نمی... تو... نی... منو... بکشی...!

- درسته من قصد کشتنت رو ندارم ولی مطمئن باش بلاهای بیشتری رو میتونم به سرت بیارم تا فرصت هست به شهر برگرد

- من... بر... نمی... کردم....

- پس قدم به قدم سایه مرگ رو حس خواهی کرد و اینو مطمئن باش زنده به شهر بر نمی گردی اینو یادت نره پایان این راه برای تو چیزی جز مرگ نیست.

- تهدیدم... می کنی؟

- نه فقط دارم پایان راهتو نشونت میدم.

دست هاش از دور گلوب برداشته شد به زمین افتادم به شدت سرفه می کردم و ریه ام از کم شدن فشار هوا می سوخت دست هامو دور گردنم گذاشتم تا شاید از سوزشش کم بشه اثری از شنل پوش نبود. عجیبه فقط قصد ترسوندن منو داشت. شمشیر بی استفاده رو که روی زمین افتاده بود برداشتم و به سمت محل خواب الکس رفتم. چند ساعت آینده بدون هیچ خطری سپری شد الکس رو بیدار کردم

- بلند شو الکس باید بریم

چشم هاشو مالید و گفت:

- تو نمیخوای استراحت کنی؟

- نه من خسته نیستم

چشم هاش هوشیار شد

- گردنت چی شده؟

- چیزی نیست

- کت!

- یه ملاقات کوتاه با شنل پوش داشتم

بلند داد زد:

-چی؟ چطور منو بیدار نکردی؟

- میخواست با من تنها صحبت کنه نمیتونستم تورو هم به خطر بندازم

- تو دیوونه ای کت باید به من میگفتی. چه بلایی سرت آورده؟

- چیزی نیست یه گفت و گوی دوستانه بود

- یه گفت و گوی دوستانه به کبودی گردنت ختم شده؟

- اره نگران نباش همونطور که فکر میکردم اون قصد کشتن منو نداره و خودشم این موضوع رو گفت فقط هشدار داد که زودتر به شهر برگردم وگرنه پایان این راه چیزی جز مرگ برای من نیست.

- تهدیدت کرد؟

- نه منم فکر کردم تهدید میکنه ولی انگار فقط خواست هشدار بده

- عجیبه

- من هیچ اعتمادی به شنل پوش ندارم ولی مطمئنم تمام طول سفر دنبال ما خواهد بود

- اصلا دلگرم کننده نیست.

- میدونم چاره دیگه ای نداریم.

وسایلمون رو جمع کردیم اتش رو خاموش کردم و به راه افتادیم.

تا طلوع خورشید در سکوت مطلق راه می رفتیم در تمام مسیر به یاد سال گذشته و جان میوفتادم.

تقریبا حدودای ساعت ۱۰ بود که فضای جنگل خلوت تر شد وارد مسیری شدیم که درختای

کمتری داشت قطب نما رو چک کردم و مسیر درست بود

- الکس نزدیک من باش اینجا مشکوکه

- مشکوک برای چی؟

- بیش از اندازه خلوت و ساکنه

شمشیرمو بیرون کشیدم و قدم به جاده خاکی و بدون درخت گذاشتم الکس با احتیاط کنار من میومد تا نیمه های مسیر رو طی کردیم و هیچ خطری نبود الکس اروم گفت

- فکر میکنم تو زیاد شکاکی وگرنه اینجا خبری از خطر نیست.

- اره شاید من....

جمله ام کامل نشده بود که زمین لرزید باد شروع به وزیدن کرد و خاک های روی زمین در هوا پراکنده شدند

- اینم یه نشونه همیشه یادت باشه شروع ناگهانی باد چیز خوبی نیست

- اگه نیروی باد رو داشتی مطمئن باش به نفعمون میشد

- حالا که ندارم باید عجله کنیم.

شروع به دویدن کردیم باد شدت میگرفت گرد و خاک توی هوا پراکنده می شدند کمی از گردو خاک با نفسم به داخل ریه ام رفت به سرفه افتادم کم کم تمام فضا با غبار پوشیده می شد و جلوی دیدمون رو میگرفت اونقدر همه چی محو و غبارآلود شده بود که جلوی پاهام رو هم به سختی می دیدم به اطراف چرخیدم نمیتونستم الکس رو پیدا کنم.

- الکس

- من اینجام

- نمیتونم بینمت

- نزدیکتم کت ولی نمیتونم تو این گرو خاک بینمت

بیشتر به دور خودم چرخیدم

- نزدیک من بمون

- وقتی نمیتونم پیدات کنم چطور نزدیکت بمونم

خندم گرفت اینقدر بی خیال بود که خطر رو حس نمیکرد. کورمال کورمال چند قدم به جلو برداشتم سایه ای رو نزدیک خودم دیدم. خیالم راحت شد که الکس نزدیکمه و خطری تهدیدش نمیکنه. دستمو به سمتش دراز کردم و استینشو گرفتم

- زود باش بیا باید یه جا پناه بگیریم تا این گرد و خاک بخوابه معلوم نیست چرا اینطوری شده

دستشو کشیدم ولی از جاش تکون نخورد. میتونستم سایه اش رو بینم اما خودشو کامل نه. صدای فریاد ناشی از ترس الکس جایی خیلی دور تر از من به گوش رسید قلبم برای لحظه ای از تپش باز ایستاد و ذهنم با بیشترین سرعت به کار افتاد اگه اون صدای الکس بود که در فاصله خیلی دورتری از من داد می زد پس این دست کیه که من گرفتم؟

با وحشت دستی که گرفته بودم رو ول کردم ولی اون دست خشن تر به دور من بسته شد و سایه با گامی بلند از میون غبار به سمت من اومد.

از وحشت جیغ بلندی کشیدم و سعی کردم خودمو عقب بکشم دست هایی که دور من حلقه شد بود متعلق به اسکلتی پوسیده بود که با چشم های تو خالی و صورت استخوانی در حالیکه بین استخوان های بدنش کرم و سوسک می لولیدند رو به روی من ایستاده بود کرم ها در جمجمه سرش و از حلقه های خالی چشمش بیرون زده بودند از شدت چنندش احساس تهوع بهم دست داد دستمو محکم تر کشیدم ولی فایده نداشت صدای فریاد های وحشت زده الکس هم بیشتر منو میترسوند.

اسکلت دست دیگه منو هم گرفت و دنبال خودش می کشید

- ولم کن

دستی استخوانی دور من حلقه شد و منو به سمت پایین کشید اسکلت دیگری دقیقا مشابه همین که کنار من بود تا نیمه از زمین بیرون اومده بود و سعی داشت منو همراه خودش به داخل بکشه لباس های پوسیده و رنگ و رو رفته اش به تنش اویزون بود و تمام استخوان های دنده اش قابل دیدن بود محکم به پام چنگ زده بود اونقدر محکم که حس میکردم پوست پام داره زخم میشه.

- کمک

- الکس طاقت بیار الان میام

دستمو محکم تر کشیدم ولی هر دو اسکلت سعی داشتند منو همراه خودشون به زیر زمین ببرند و مطمئن بودم اون زیر چیز جالبی قرار نیست در انتظارم باشه و اگه نتونم فرار کنم منم به سرنوشت همین اسکلت ها دچار میشم.

چشم هامو بستم و سعی کردم بی توجه به دست های استخونی که مچ دست و پام رو می کشیدند بدون توجه به گرد و خاک و طوفان ناگهانی و صدای فریاد های کمک الکس تمرکز کنم. نتونستم به طور کامل تمرکز کنم ولی همون چند ثانیه هم کافی بود تا یکی از دست هام شعله ور بشه و داغی آتش باعث بشه اسکلت مچ یکی از دست هامو ول کنه. بدون اتلاف وقت شعله آتش رو به سمت اسکلتی که پامو گرفته بود فرستادم که با صدای گوشخراشی از سوختن می نالید صدایی مثل جیر جیر کشیده شدن استخون ها روی همدیگه، بلافاصله شمشیرمو بیرون کشیدم و مچ اسکلت دیگه رو قطع کردم و دستمو آزاد کردم. با این که هیچی نمیدیدم شروع به دویدن کردم

- الکس کجایی؟

- من اینجا تورو خدا کمکم کن دارن منو میبرن نمیتونم مقاومت کنم

- الان میام

به سمت صدا دویدم و کم کم سایه های بیشتری رو دیدم وقتی به یه قدمی صدای الکس رسیدم چهار تا اسکلت رو دیدم که از زمین سر بر آورده بودند و تا نیمه الکس رو داخل زمین کشیده بودند. شعله ای از آتش رو به سمتشون فرستادم ولی فقط به یکیشون اصابت کرد که با خشم از سوختن استخوان هاش با جیر جیر خفیف و صدای بهم ساییده شدن استخون ها به سمت من اومد نمیتونستم به سمت بقیه آتش بفرستم چون خیلی نزدیک الکس بودند و ممکن بود الکس هم همراه اونا بسوزه.

اسکلتی که در حال سوختن بود سریع به سمت من حمله کرد و دست های زمختش رو دور گردنم پیچید و منو به زمین انداخت از نزدیکی صورتش به صورتم چندشم شد حالا از نزدیک گرم هایی که داخل حلقه چشمش می لولیدند وحشتناک تر به نظر میرسیدن زمین زیر سرم فرو میرفت و بدنم به سمت پایین کشیده می شد سوسک ها و کرم از بدن اسکلت به سمت من میلولیدند و روی بدنم میریختند همه تنم به لرزه افتاد اونقدر تهوع داشتم که اگه چاره داشتم بلافاصله بالا می آوردم سعی کردم خودمو حرکت بدم تا کرم ها از روی من کنار برن بدنم به شدت از لمس سرد و

مرطوب و حرکات بدن کرم ها و پاهای زبر و چند اور سوسک ها منقبض شده بود هرچه بیشتر تقلا میکردم بیشتر به سمت پایین کشیده می شدم نگاهم به الکس افتاد که تا گردن فرو رفته بود. نه نباید بزارم اسبیبی بهش برسه نباید کم بیارم.

همون خشم همیشگی رو درونم حس کردم و با همه وجود بهش اجازه دادم وجودمو در بر بگیره گرمای سوزاننده اش سراسر وجودم رو فرا گرفت و لحظه ای بعد آتش با بیشترین حد ممکن از بدنم شعله می کشید تمام بدنم شعله ور شده بود اسکلت تماما آتش گرفت و از من دور شد کرم و ها و سوسک ها به سرعت سوختند و خاکستر شدند. سریع از جا بلند شدم

باید ذهنمو به کار مینداختم چطور باید جلوشونو بگیرم؟ وقت زیادی برای نجات الکس نمونده بود صدای فریاد هاش قلبمو خراش میداد. به سرعت فکر کردم وقتی وارد جاده خاکی شدید همه چی خوب بود که نیمه های راه یهو باد شروع شد باید به همون نقطه بر میگشتم شروع به دویدن کردم همون مسیر رو مستقیم به عقب می دویدم تقریبا به همون جایی رسیده بودم که طوفان شروع شد پام به چیزی گیر کرد و به زمین خوردم بلند شدم و زمین رو گشتم حدسم درست بود اهرمی زیر خاک ها پنهان شده بود که با قدم گذاشتن روش فعال شده و اسکلت هارو به زمین آورده بود.

- کت کمکم کن دیگه نمیتونم دووم بیارم

با دست زمین رو کندم و خاک هارو از روی اهرم کنار زدم اهرم به شکل یک مربع بزرگ حسی بود که با حس فشار به کار افتاده بود و در وسطش یه برش فاصله وجود داشت که میتونستم سیستم داخلشو کامل بینم بدون هیچ فکر دیگه ای اخرین تصمیم رو گرفتم و شمشیرو با همه توانم بالا گرفتم و بین درز مربع فرو گرفتم مربع شکافته شد و شمشیر تا انتها فرو رفت تمام سیم ها بریده شد و مربع شروع به جرقه زدن کرد و قرمز شد شمشیر رو کشیدم و سریع دویدم و گوشه ای پناه گرفتم مربع با صدای مهیبی منفجر شد .

هنوز به ثانیه نکشیده بود که طوفان و گردوخاک آرام گرفت و کم کم میتونستم اطراف رو درست بینم اسکلت هارو دیدم که تعدادشون به بیست تا می رسید دونه دونه روی زمین افتادند و به داخل زمین برگشتند. خودمو به الکس رسوندم تا دهانش درون زمین فرو رفته بود و به زحمت نفس می کشید با همه توانم کشیدمش بیرون و تونستم از خاک درش بیارم.

روی زمین دراز کشید نفس های بریده بریده بود قلبم به شدت میزد هنوز از این تنش ناگهانی و تصاویری که دیده بودم شوکه بودم چند ماه فاصله گرفتن از ماجراجویی هام باعث شده بود

فراموش کنم چقدر استرس زا بود و چقدر ادرنالینم بالا میرفت این بار به عنوان یک انسان جنگیدم و این بار ترس رو انسانی تجربه کردم و کاملا میتونستم حال الکس رو درک کنم که هنوز چهره اش وحشت زده بود حق داشت من قبلا هم با چنین چیزهایی رو به رو شده بودم ولی الکس شاید هنوز بور نکرده بود که تمام این چیزا واقعی باشه.

دستشو گرفتم و پرسیدم:

- حالت خوبه؟

- نه اصلا

- چیزیت که نشد سالمی؟

- واقعا داشتن منو همراه خودتون دفن میکردن؟

- اره

تنش می لرزید خودش رو مچاله کرد و با صدای لرزانی گفت:

- اگه به ذهنت نمیرسید چطور متوقفشون کنی الان زیر زمین همراه اون اسکلتا بودم

- خب اینقدر وحشت نکن دیدی که به موقع نجات دادم

- خدای من از چیزی که فکر میکردم هم وحشتناک تره

از ترسش ناخودآگاه خندم گرفت

- به چی میخندی؟ زهرترک شدن من خنده داره؟

- نه ولی دست خودم نست اینقدر خنده دار شدی که نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. شاید اثر ادرنالین خونمه.

- دیوانه

- راستی یه کرم بین موهاته

از وحشت فریاد زد و سریع شروع به تکون دادن موهاش کرد. صدای خنده هام شدید تر شد

- دروغ گفتی؟

- ترس اروم باش دارم سعی میکنم حالتو از وحشت زده و شوکه شده تغییر بدم
- بهتره حواست به خودت باشه که هنوز دست اون اسکلت از مچ لباست آویزونه
- با چنشدش دست رو از خودم جدا کردم و پرت کردم دیدم که روی زمین افتاد و درون زمین فرو رفت و ناپدید شد الکس با بدخلقی گفت:
- تو این شرایط اصلا با من شوخی نکن کت
- اروم باش پسر این تازه اسون ترین مرحله این سفر بود من سال پیش با چیزایی رو به رو شدم که حتی نمیتونی فکرشو بکنی. فکر میکنی چه حالی داره که یه هیولای نامرئی نیشت بزنه و فلج بشی و ببینی که داره خون بدنتو میکشه بیرون تا زهر بره و تورو به حال فرصت بخوره؟ چه حسی داره توی تارهای مغناطیسی گیر بیوفتی و یه موجود بدشکل به نام آباریمون از خونت تغذیه کنه تا بدنتو به عنوان ذخیره غذایی نگه داره؟
بیشتر به لرزه افتاد
- بسه دیگه حالمو بهم نزن
- باید اینارو بدونی الکس. من به خاطر همین چیزا بود که نمیخواستم بیه این سفر بیای. نمیخواستم درد ها و ترس های منو تجربه کنی نمیخواستم بعد از تموم شدن این سفر البته اگه شانس بیاریم و زنده بمونیم تا ماه ها از وحشت و ترس نتونی بخوابی
- تو نمیتونستی بخوابی؟
- نه الکس تمام شب های بعد از برگشتنم کابوس می دیدم حتی یک لحظه هم از اون ترس ها رهایی نداشتم الانم ندارم الانم شبها کابوس میبینم فقط بیانش نمیکنم نمیخواستم تو هم به درد من دچار بشی. نمیخواستم تو چنین شرایطی بینمت که یه مشت اسکلت دارن زنده زنده دفنت می کنن.
- پس چرا کنار جان میتونستی؟
- چون جان اون موقع میتونست از خودش دفاع کنه قدرت یه خون اشام رو داشت و من کنارش بارها جنگیده بودم بارها تا دم مرگ رفتنشو دیدم و نمیگم سخت نبود سخت بود ولی اون

فنانا پذیر بود ولی تو نیستی. مامان تورو دست من سپرده میدونی اگه اتفاقی برات بیوفته هرگز نمیتونم خودمو ببخشم الکس

- نگران نباش اتفاقی نمیوفته تو هستی و نجاتم میدی

- اگه نتونم چی؟

- بهت اعتماد دارم که میتونی.

- من قوی نیستم الکس من خیلی ضعیف تر از سال پیش شدم. من نمیخوام اتفاقی برای تو بیوفته نمیخوام آسیب ببینی.

منو در اغوش گرفت و سرمو رو شونش گذاشت

- بسه دیگه اینقدر نا امید نباش نمیگم نترسیدم در حد مرگ ترسیدم ولی نمیخوام بی دست و پا باشم و منتظر بمونم تو نجاتم بدی میخوام تلاش کنم تا بجنگم. الان بار اولم بود هنوز تجربه کافی ندارم برای همین وحشت کردم خودمو باختم به جای مقاومت کم اوردم ولی تو باید یادم بدی تا بتونم از خودمو تو حفاظت کنم. جان تورو به من سپرده من باید سالم برت گردونم.

موهاشو بهم ریختم و گفتم:

- هردو سالم بر میگردیم قول میدم.

- خوبه حالا که من اروم شدم و تو هم ادرنالینت برگشت سر جاش بیا زودتر از اینجا بریم تا دوباره برنگشتن

- بریم.

از مسیر خاکی خارج شدیم به سمت جنگل پناه بردیم قطب نما و نقشه رو بیرون اوردم و مسیر رو بررسی کردم طبق نقشه اگه دو روز دیگه به حرکت در مسیر شمالی ادامه میدادیم میتونستیم به همون جنگل ممنوعه برسیم و بعد باید میرفتیم دنبال پیدا کردن حاکم جنگل.

صدای زنگ موبایلم تو سکوت جنگل پخش شد با دیدن تصویر جان جون دوباره ای گرفتم و سریع جواب دادم

- سلام عزیزم خوبی؟ حالت بهتره؟

صدایش ضعیف بود

- خوبم تو خوبی؟ خطری تهدیدتون نمیکنه؟ خیلی نگرانت بودم
- نه نگران نباش تا اینجا که مشکلی نبوده و خطری نبوده
- صدای غرغر الکس رو شنیدم که گفت:
- اره ارواح عمت هیچ خطری نبوده
- لبخند رو لبام نشست و پرسیدم:
- خودت خوبی؟ حالت بد نشده؟ کریستین بهت سر زد؟
- اسم این پسره نکبت رو نیار از بس روزی ده بار اومده سراغم و وضعیتم چک کرده دلم میخواد سرشو با دیوار یکی کنم همش هم حال تورو میپرسه
- حرص نخور جان اون باید مراقب تو باشه تا وقتی که من بتونم برگردم. پرفسور چطوره؟
- اونم خوبه راستش فکر کنم قراره به مشکل بر بخوریم؟
- چطور؟
- خانوادت دارن بر میگردن و پرفسور از الان دچار استرس شده که قراره چطور همه چیزو براشون تعریف کنه
- خب همیشه به دروغ بگین ما مسافرتیم؟
- نه چون اگه اتفاقی برای تو یا الکس بیوفته نمیتونیم جواب مادر پدرت رو بدیم بعدشم با بودن من با این وضع وخیم و پرفسور و اون پسره که روزی ده بار معاینم میکنه فکر نمیکنی خانوادت مشکوک میشن؟
- میتروسم باور نکنن
- مطمئن باش باور میکنن پرفسور خوب میتونه قانعشون کنه
- باشه همه چی رو سپردم دست خودتون
- کت خیلی مراقب خودت باش دلم خیلی برات تنگ شده

- منم دلم تنگ شده جان سعی میکنم هرچه زودتر کارا رو ردیف کنم و برگردم
- قولت یادت نرفته؟
- نه یادم نرفته
- خوبه بازم باهات تماس میگیرم یادت نره تحت هیچ شرایطی این گوشی نباید خاموش بشه
- باشه حواسم هست عزیزم نگران نباش فعلا خداحافظ
- گوشی رو قطع کردم.
- الکس گفت:
- یعنی وسط این جنگل هم آنتن داری؟
- نه خودم با جادو آنتنش رو درست کردم نه باطریش تموم میشه نه آنتنش قطع میشه به جان قول داده بودم
- خوبه. چرا دروغ گفتی؟
- انتظار داری بگم با چه خطرانی مواجه میشیم؟ هرچی کمتر بدونه براش بهتره گرچه خودش میدونه این ماجراجویی ها چقدر وحشیانه و خطرناکن نیاز نیست من استرسش رو بیشتر کنم.
- حق با توئه. گشنت نیست؟
- نه راستش هنوزم حس تهوع دارم کرما و سوسکا اشتهامو کور کردن واقعا اشتها داری غذا بخوری؟
- با بیخیالی ساندویچی از کیفش درآورد و همونطور که گاز میزد گفت:
- معده که خطر و ترس حالیش نیست گشنه است باید بهش برسیم
- تو بخور من نمیخوام.
- هنوز حس میکردم دلم آشوبه دوباره با یادآوری رطوبت و زبری کرم ها رو تنم حالم بد شد رو به
- الکس گفتم:
- تو همینجا استراحت کن من میرم یکم اطراف رو بگردم

- باشه.

به سمت انبوه درختان حرکت کردم. وقتی به اندازه کافی دور شدم بالاخره تونستم محتویات معدمو بالا بیارم از صبح رو دلم سنگینی میکرد و خیلی جلوی خودمو گرفته بودم. لبمو پاک کردم و به درخت ها تکیه دادم صدای پرنده ها نشونه ای از نبودن خطر بود. دستمو روی تنه درخت ها کشیدم و چشم هامو بستم سعی کردم تمرکز کنم و بتونم با روح درخت ارتباط برقرار کنم هرچی بیشتر تمرکز کردم به نتیجه نرسیدم.

- پس مزخرفه که میگن میشه با درخت ها ارتباط برقرار کرد و از راز هاشون آگاه شد.

می خواستم برگردم که چشمش روی گل هایی خیره موند که پایین درخت به صورت انبوه روییده بودند باورم نمیشد به طور اتفاقی بازم از این ها پیدا کرده بودم گل هایی به قرمزی خون با برگ هایی سمی گل اکلومینیا که باهانش تونستم لورنس هارو زخمی کنم سریع با قسمتی از لباسم چند شاخه از گل هارو جدا کردم و بین پارچه ای پیچیدم و توی کیفم گذاشتم مطمئنم یه روزی به کارم میاد.

برگشتم پیش الکس که ناهار خوردنشو تموم کرده بود

- بلند شو باید حرکت کنیم

- نمیخواهی استراحت کنی کل دیشبو نخوابیدی؟

- نه امشب من میخوابم تو نگهبانی بده

- باشه

تا نزدیکای غروب بی وقفه راه رفتیم باهام به شدت درد می کرد و کتونی ها پاهام رو زده بود و میتونستم تاول های چرکی و دردآلود رو کاملا حس کنم. الکس هم بدتر از من از درد پاهاش می نالید. هوا رو به تاریکی می رفت

- کت خواهش میکنم بسه باور کن دیگه توان پیاده اومدن رو ندارم بهتر نیست یکم استراحت کنیم؟

- باشه دیگه کافیه همینجا کمپ می زنیم

نگاهی به اطراف انداختم هوا تاریک شده بود توی جنگل پرنده هم پر نمیزد حس خطر می کردم
نگاهی به درخت بزرگ و پهناور که نزدیکمون بود انداختم فکری به ذهنم رسید

- اینجا امن نیست

- جای دیگه ای به نظرت میرسه؟

- اره این درخت رو نگاه کن بزرگ و پهنه جزو درخت های چند صد ساله است مطمئنم اگه ازش
بریم بالا بین شاخه هاش یه حالتی مثل خونه درختی داره و امن تره

- یعنی از این درخت به این گندگی بریم بالا؟ خب چه کاریه فعلا که خبری از چیزی نیست تو
بخواب من نگهبانی میدم بعد جامونو عوض کنیم

- نه اینطوری خیالم راحت نیست برای فردا به انرژی نیاز داریم نمیخوام خسته باشی

- اچه من که بلد نیستم از درخت برم بالا

- الکس یکم دیگه غر غر کنی خودم میرم بالا تورو این پایین میزارم. یالا کولتو محکم بزار پشتت
پاتو بزار رو این بر آمدگی درخت شاخه های بالا رو بگیر خودتو بکش بالا زود باش

بعد از یک ساعت تلاش بالاخره تونست از درخت بره بالا. نگاهی به تنه درخت انداختم قبلا چقدر
بالا رفتن ازش برام اسون بود دست هامو دور تنه حلقه کردم و خودمو کشیدم بالا سریع تر و
راحت از الکس خودمو رسوندم بالای درخت میانه های درخت بین شاخه های انبوه همونطور که
حدس میزدم شاخه های قطور طوری از میان هم عبور کرده بودند که مثل یه خونه جنگلی جا برای
نشستن و استراحت کردن بود و اونقدر شاخ و برگ ها انبوه بود که خیالم راحت بود کسی نمیتونه
مارو ببینه. کولمو روی یکی از شاخه ها گذاشتم و دراز کشیدم حس میکردم استخونام له شده
تازه دست و پاهام بخاطر کشمکش با اسکلت ها کبود شده بود و احساس کوفتگی میکردم. الکس
هم کنارم دراز کشید و شروع کرد به مالیدن پاهاش که حسابی تاول زده و قرمز شده بود.

- بخواب اینجا امنه نیاز به نگهبانی نیست

- خوبه که امنه چون اونقدر خستم که مطمئنم چشمامو بندم بیهوش میشم. گرسنه نیستی؟ از
دیشب تا الان چیزی نخوردی

- چرا یکم گشمنه تو بساطت چی داری بدی بهم؟

ساندویچی بیرون آورد و داد دستم

- غذاهایی که بشه مدت طولانی نگه داشت زیاد خریدم تا چند هفته برامون کفایت میکنه اگه تموم شد هم مطمئنم میشه شکار کرد یا از میوه ها خورد

- اره

کاغذ ساندویچ رو باز کردم بوش که اشتها آور بود هنوز چند گاز بیشتر نخورده بودم که معدم آشوب شد به شدت پیچ میخورد و دلم میخواست همه محتویاتش رو خالی کنم

- کت چت شده؟

- نمیدونم امروز اصلا اوضاع معدم خوب نبوده

- واسه اینه که زیاد گرسنه موندی و فشار عصبی و ترس بهت وارد شده قبلا خون اشام بودی فشار عصبی رو معدت تاثیر نمیداشت الان این استرس ها خیلی اذیتت میکنه

- اره حق با توه.

ساندویچمو تموم کردم الکس خوابش برده بود سعی کردم به درد شدید معدم بی توجه باشمو بخوابم اونقدر خسته بودم که چشم هامو بستم خواب منو در بر گرفت.

با صدای خش خش هوشیار شدم و از خواب پریدم میدونستم توی اوج خستگی هم باید حواسمو جمع نگه میداشتم. الکس عمیقا خواب بود چشم هامو مالیدم و از جام بلند شدم شاخ و برگ درخت هارو کنار زدم آسمون صاف و بدون ابر بود دوباره صدای خش خش شنیده شد به پایین درخت خیره شدم توی تاریکی تونستم حرکات سایه وار سه گرگ رو تشخیص بدم اطراف درخت رو بو می کردند چشم هاشون توی تاریکی برق خاصی داشت برقی که به شدت برام آشنا بود برقی که موقع حمله گرگینه ها به خودم دیده بودم سریع نگامو به آسمون دوختم ماه توی آسمون می درخشید ولی قرص ماه کامل نبود زیر لب زمزمه کردم:

- یعنی اینا گرگ معمولی هستن؟ هوشیاری چشم هاشون بنظر نمیاد که معمولی باشن ولی چطور همچین چیزی ممکنه؟ امشب که ماه کامل نیست

یکی از گرگ ها سرش رو بالا گرفت و بین شاخ و برگ هارو نگاه کرد سریع خودم رو پنهان کردم. دوباره دراز کشیدم مهم اینه که نمیتونن بیان اینجا و تا فردا صبح که راه میوفتیم اگه گرگینه

بوده باشن دوباره به شکل طبیعی خودشون در میان. دوباره دراز کشیدم تازه خوابم برده بود که با تکون های دست الکس چشم باز کردم افتاب درومده بود درحالی که اصلا حس نمی کردم خوابیدم اونقدر خسته بودم که هنوز حس میکردم درست حسابی نخوابیدم.

با کوفتگی از جا بلند شدم و گفتم:

- خستگی در رفت؟

- آره تخته تخت خوابیدم

- خوش به حالت

- مگه نخوابیدی؟

- نیمه شب چند بار صدا شنیدم بلند شدم اطرافو چک کردم نتونستم راحت بخوابم

- باید بیشتر استراحت کنی که انرژیت تحلیل نره

- من خوبم بهتره راه بیوفتیم اگه درست حساب کرده باشم فردا می رسیم مرز جنگل. وقتی این سفر تموم بشه زمان زیادی برای استراحت داریم

از درخت پایین رفتیم زیر درخت رو بررسی کردم حدسم درست بود جای پای گرگ بود ولی بزرگ تر از گرگ های عادی. حتما دنبال ما میگشتن ولی چرا؟ الکس پرسید:

- چیزی شده؟

- نه دیشب چندتا حیوون وحشی دیدم پای درخت

- خوب شد رو زمین نخوابیدیم

- آره شانس آوردیم هوشیار تر باش ممکنه هنوز این اطراف باشن

- باشه

حرکت کردیم گاهی حس میکردم مثل سال پیش جان همراهمه ولی وقتی برمینگشتم سمتش با چهره الکس رو به رو می شدم. بعد از حادثه دیروز جدی تر شده بود گرچه هنوز طبع شوخش همراهش بود و منو به خنده مینداخت ولی میتونستم توی نگاهش ببینم که بلاخره جدیت و خطر این سفر رو حس کرده و هوشیار تر از قبل عمل میکنه. بهش افتخار می کردم که درس و دانشگاه

و همه چیزشو کنار گذاشته بود تا منو همراهی کنه درحالی که مجبور نبود از تخت گرم و غذاهای تازه خونه بگذره و جونشو به خطر بندازه.

از این که قبلا بد قضاوتش کرده بودم پشیمون شدم الان می فهمیدم الکس هم خیلی شبیه به من بوده ولی من هرگز متوجه نبودم گرچه یکم سلیقش تو انتخاب دختر بد بوده ولی بقیه اخلاقیاتش شبیه به منه فقط شوخ طبع تر از منه.

خورشید به اواسط آسمون رسیده بود نزدیکای ظهر بود.

- الکس فکر میکنم صدای چشمه آب رو شنیدم بهتره همین جا یکم صبر کنیم هم به آب نیاز داریم هم به استحمام

- اره موافقم بو گند گرفتم

خندیدم و گفتم:

- جای من نبودی قبلا ماهی یه بار هم نمیشد حموم کنم

- اه حالمو بهم زدی.

- من میرم دنبال چشمه بگردم ظرفا رو از آب پر می کنم زود میام دنبالت باهم میریم لباسا رو میشوریم

- باشه برو منم اینجا یکم تمشک وحشی دیدم اونا رو جمع میکنم

- باشه

شروع به حرکت کردم دیگه مدت ها موندن تو جنگل بهم یاد داده بود که چطور نزدیک بود چشمه و رود رو تشخیص بدم و پیداش کنم. میتونستم صدای ضعیف زمزمه چشمه رو بشنوم دلم هوس شنا کرده بود پیدا کردن چشمه اونقدرها هم که فکر میکردم سخت نبود آب زلال واقعا ادمو وسوسه به شنا می کرد.

کنار چشمه زانو زدم. بطری هارو از آب پر کردم، دستمو روی آب کشیدم خنکای اب بهم انرژی میداد میدونستم باید برم دنبال الکس ولی خب چند دقیقه دیگه هم وقت تلف کنم چیزی نمیشه.

کتونی هامو از پاهای تاول زده و زخمیم دراوردم و پاهامو توی آب خنک گذاشتم اولش سوزش شدید رو حس کردم ولی کم کم درد پاهام اروم گرفت راست میگن پا قلب دوم انسانه آرامش پاهام قلبمو هم اروم کرد چشم هامو بستم و قدم به قدم بیشتر توی آب فرو رفتم. یاد روزی افتادم که یواشکی جان رو موقع شنا تو آب دید زده بودم یا روزی که فکر کرده بود دارم غرق میشم و نجاتم داده بود. کاش هنوز هم اینجا بود.

چشم هامو باز کردم و صورتمو شستم نگاهم به آب افتاد. بهت زده به تصویر درون آب خیره شدم اثری از تصویر من درون آب نبود بلکه جلوتر از من تصویر جان روی آب می درخشید سرمو بلند کردم و جان رو در چند قدمی خودم دیدم با همون چهره جدی با همون اخم همیشگی با همون نگاه.

چند گام به سمت من برداشت ناباورانه گفتم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟ چطوری اومدی اینجا؟

جواب نداد دقیقا مثل سال پیش دستاشو دور کمرم حلقه کرد و منو روی اب چرخوند و خیره شد توی چشمام سرشو اروم پایین آورد تا منو ببوسه همه وجودم همینو میخواست دستمو روی صورتش گذاشتم و بهش نزدیک شدم ولی توی چند سانتی لباش از حرکت باز موندم. من دارم چیکار میکنم؟ جان نباید اینجا باشه نباید در این حد سالم و قوی باشه این مردی که رو به روی منه این حرکات دقیقا تصورات من هستن دقیقا همون چیزی هستن که تا چند لحظه پیش داشتم رویابافی میکردم.

به طور ناگهانی خودمو عقب کشیدم این مرد هر که بود جان نبود اینو مطمئن بود.

با صدای بلند گفتم:

- از من فاصله بگیر تو جان نیستی

- اشتباه می کنی من خود جان هستم نگام کن تو بهم فکر کردی و من اومدم پیشت

- نه جان الان بیمار نمیتونه همچین مسافتی رو راه بیاد نمیتونه به سبکی پر منو از زمین بلند کنه و بچرخونه

- مگه این همون چیزی نیست که تو میخواستی؟ فرض کن این یه ارزوئه که برآورده شده

شک به دلم راه افتاد یعنی همیشه این چشمه بتونه ارزو رو برآورده کنه؟

- نه داری دروغ میگی تو جان نیستی از من فاصله بگیر.

دوباره به من نزدیک شد دستشو به سمت صورت‌م آوردم خودمو عقب کشیدم و به سمت ساحل رفتم

- تو نمیتونی منو گول بزنی.

صدایی که تقلید کاملی از جان بود در گوشم گفت:

- نمیتونم؟

دست‌های قوی و محکم‌ش دور گردنم حلقه شد به شدت منو همراه خودش کشید و به میانه‌های آب برد سرمو زیر آب فرو کرد.

صحنه‌ای تاریک مثل کابوس هام مثل کابوس‌هایی که فردریک توی ذهنم به جریان مینداخت در ذهنم تداعی شد.

سرمو از آب بیرون آورد حالا دیگه مطمئن بودم این شخص جان نیست چشمم که بهش افتاد لب‌خندی زد و چهره‌اش تغییر کرد چهره‌ی جان مثل شمعی آب شد و چهره‌ی دیگری جلوی چشم هام شکل گرفت تبدیل به یه زن شد هاله‌ای انسان مانند انگار از جنس بلور آب ساخته شده باشه شفاف و درخشان.

صدای ظریف زنانه‌اش در گوشم پیچید.

- خوبه زرنگی کم پیش میاد کسی بتونه تشخیص بده من اونی که تو خیالشه نیستم چون اکثرا کسایی که میان خیلی ارزوی دیدن اونایی که تو ذهنشونه دارن و چهره مشابه منو با اغوش باز پذیرا میشن.

- تو چی هستی؟

- نگو که در مورد من نشیدی؟ ادمی به زرنگی تو باید بدونه من الهه دریا هستم.

- الهه دریا؟

- اوه دیگه داری بهم بی احترامی میکنی. ندیدی تصویرت توی دریاچه نقش نمیبندد؟ چون این دریاچه متعلق به من فقط تصویر من توی آب دیده میشه فقط تصویری که من بخوام. من میتونم تمام رویاها و کابوس های کسی که پاشو توی دریاچه من میزازه ببینم. اینطوری میتونم بهش نفوذ کنم و تحت تاثیر قرارش بدم.

حالا درک میکردم چرا همه چیز دقیقا شبیه رویایی بود که من بهش فکر کرده بودم. سرم با شدت درون آب فرو رفت و چون بی هوا به داخل رفته بودم نتونستم هوایی رو نگه دارم ریه ام از شدت فشار آب پر شده بود و درد گرفته بود. بدتر از همه این که زیر آب نمیتونستم از نیروی آتش استفاده کنم.

سرمو آورد بیرون و گفت:

- خوبه؟ از شنا لذت میبری؟ همونطور که توی کابوس هات بود؟

- چرا این کارو میکنی؟

- من دیگران رو گول میزنم و با خودم به قعر میبرم تا خوراک من بشن کم پیش میاد کسی بتونه از دستم در بره.

- اگه میخوای منو ببری زیر دریا ببر چرا داری زجرم میدی؟

- وقتی کسی میترسه خوشمزّه تر میشه ترس طعم بهتری میتونه به گوشت لطیفت بده گرچه من گرسنه هستم و حق با توئه باید زودتر با خودم به اعماق ببرمت.

دستشو دور گردنم حلقه کرد و همراه خودش کشید داخل آب از بیرون به نظر نمیومد این چشمه کوچیک اینقدر عمق داشته باشه. با همه توانم دست و پا می زدم ولی نمیتونستم خودمو از حصار محکم دست هاش آزاد کنم ریه ام از فشار داشت می ترکید چشم هام سیاهی میرفت که الهه دریا به طور ناگهانی ایستاد و با سرعت منو با خودش به سطح آب برد.

به محض بیرون اومدن نفس عمیقی کشیدم و به سرفه افتادم ریه ام از وارد شدن ناگهانی هوا میسوخت. به اطراف نگاه کردم تا ببینم چی باعث تغییر نظر الهه دریا شده که الکس رو دیدم با لباس های خیس کنار ساحل ایستاده بود.

- کت رو ول کن.

- تو چطور تونستی به اون دست پیدا کنی؟

با گیجی دوباره الکس رو از نظر گذروندم جسمی شیشه‌های مانند یک قلب شیشه ای توی دستش بود.

- وقتی سرگرم ازار دادن خواهرم بودی و از حس ترس اون غرق لذت شده بودی اونقدر حواست پرت بود که خودمو به وسط چشمه رسوندم میدونی این دیگه خیلی کلیشه ای شده که موجودات افسانه ای مثل تو اهرم قدرتشون قلبشون رو مرکز جایی که زندگی میکنن قرار میدن پیدا کردنش سخت نبود.

الهه چرخ میزد و تغییر شکل داد خیره به صورتش شدم نمونه ای کامل از انجلینا جلوی روم ایستاده بود دستمو محکم تر فشرد ولی با لحن و صدای ملایم انجلینا گفت:

- الکس

الکس برای لحظه ای مات شد الهه دریا که موفقیت خودش رو احساس کرد گفت:

- الکس چرا این همه خودتو به خطر انداختی و اومدی اینجا؟ چرا منو تنها گذاشتی؟ حتی برای بار آخر هم نیومدی دیدنم. میدونی چقدر دلم برات تنگ شده؟ دیدم که دست های الکس شل شد.

- آگه مشکلات کته باشه من کت رو ول می کنم ولی تو بیا پیشم میدونی که خیلی دلتنگتم. مجبور نیستی دنبال کت بری میتونیم باهم بمونیم.

چشم های الکس سخت شد و گفت:

- نمیتونی اینطوری منو گول بزنی اونقدر هم ساده نیستم.

چهره الهه سخت شد و دوباره به حالت اول برگشت عصبانیت درونش موج می زد اینو با نا آرام شدن آب دریاچه به وضوح حس می کردم. غرید:

- اونو بدش به من.

- یه دلیل برام بیار که چرا نباید همین الان این قلب بلوری رو بشکنم؟

- نه نه تو نباید این کارو بکنی.

- واقعا؟

قلب رو زمین گذاشت و پاشو گذاشت روش و فشار داد. دست های پری از دورم شل شد و با فریاد گفت:

- نه خواهش میکنم این کارو نکن؟

- چرا از ترس لذت نمیبری؟

- نباید اونو از بین ببری اگه اون بشکنه من میمیرم این چشمه و بقیه چشمه های جنگل خشک میشن درخت ها و موجودات از بین میرن خواهش میکنم این کارو نکن اگه من نباشم منبع تامین آب این جنگل از بین میره.

- فکر میکنی برام اهمیتی داره؟

پاشو محکم تر فشار داد. پری منو ول کرد و گفت:

- بیا اونی که میخوای پس بگیر ولی قلبمو بده خواهش میکنم از بین نبرش.

الکس به سمت من اشاره کرد و خودمو بهش رسوندم دستشو دور شونم حلقه کرد و از آب کشیدم بیرون.

- خوبی؟ سالمی؟

نفس زنان گفتم:

- اره.

منو نشوند و دوباره به سمت پری برگشت پاشو محکم تر روی بلور فشار داد صدای جیغ پری همه جارو پر کرد:

- التماس میکنم این کارو نکن.

الکس خم و شد و قلب بلوری رو دوباره تو دست گرفت و به سمت پری پرتاب کرد. پری توی هوا شیرجه زد و گرفتش.

- یکم ترس برات لازم بود تا دیگه قصد نکنی دیگران رو بترسونی حالا تا پشیمون نشدم از اینجا برو

پری بدون حرف به درون آب شیرجه زد و ناپدید شد.

نفس هام منقطع شده بودند و ریه ام هنوز با ورود هوای خنک میسوخت الکس پشتمو مالید و گفت:

- چطوری؟ خوبی؟

- اره مرسی خوبم

- هرچی منتظر موندم دیدم برگشتت طول کشیده حدس زدم یه اتفاقی داره میوفته خودمو رسوندم اینجا و دیدم که تورو گرفت و برد زیر آب خیلی ترسیدم وحشت کرده بودم میترسیدم قبل اینکه بتونم کاری کنم دیر بشه.

- ولی به موقع رسیدی

- الان دیگه مساوی شدیم یک بر یک

خندیدم و گفتم:

- واقعا میخوای حسابشو نگه داری؟

- اره میخوام ببینم تا اخر این سفر تو بیشتر منو نجات میدی یا من تورو

- ایول میبینم که شجاع شدی

- اره دیگه ترسم ریخت وحشتش فقط واسه بار اول بود الان دیگه خودمو برای مواجهه با بدترین چیزا آماده کردم.

- چطور گول اون چهره آنجلینا ماندشو نخوردی؟

- شاید چون دیگه مثل قبل به انجی فکر نمیکنم خدارو چه دیدی شاید یدونه از الهه خوشگلا واسه منم پیدا شد.

مشت محکمی به پهلویش زدم که با داد گفت:

- چیه مگه! خودتم جان رو توی همچین ماجراجویی پیدا کردی حالا بده منم بخوام سرو سامون بگیرم؟

- بد نیست ولی به هر موجودی اطمینان نکن که من حوصله درگیری با ساحره و الهه جماعت رو ندارم همین الانشم بدجور درگیرشونیم. یادم باشه اصلا تورو توی غار ارسلا نبرم

- واسه چی؟

- میگن اینقدر زیباست که چشم هر مردی رو مسحور میکنه

- جان من؟

چپ چپ نگاهش کردم که گفت:

- خب بابا اورسلا رو نمیخوام، اونجوری نگام نکن چپ میشی. بطری رو با آب چشمه پر کنم؟

- آره فکر نمیکنم الهه دریاچه دیگه این بالاها پیداش بشه

بطری هارو پر کرد و گفت:

- یکم میوه وحشی چیدم میخوری؟

با فکر به تمشک های تازه جنگلی که خیلی وقت بود نچشیده بودمشون بدجوری هوس کردم و گفتم:

- آره میخورم

تمشک هایی که چیده بود رو تقسیم کرد و نصفشو به من داد. با اینکه گرسنه نبودم ولی بی نهایت بهم چسبید و دوس داشتم بیشتر بتونم بخورم.

- کت دیگه زیاده روی نکن ترشه معدت تازه خوب شده دوباره اذیت میشی.

- آخه...

- آخه بی آخه غذا نمیخوری اونوقت مشت مشت تمشک میخوری؟

با حسرت نگام روی بوته های تمشک خیره موند ولی الکس محکم دستمو کشید و همراه خودش برد.

برخلاف روز اول خوشحال بودم که الکس همراهیم میکنه. میدونستم که تنها از پس سفر بر نیومدم اعتماد به نفس من بخاطر بودن جان بود و حالا که نه جان همراه بود نه خون اشام

بودم میترسیدم و حس اعتماد بنفسم از بین رفته بود. وجود الکس و شوخی هاش باعث میشد استرس کمتر بشه و بیشتر بتونم روی خودم تسلط پیدا کنم. توی اعماق چشم هاش استرس نگرانی و ترس رو میدیدم ولی الکس همیشه توی کنترل احساساتش عالی بود هرگز کسی رو مثل اون ندیده بودم که اینقدر خوب بتونه احساساتش رو مهار کنه و خودشو به بیخیالی بزنه. نگاه خیره امو به خودش دید و با لبخند گفت:

- چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟ داری فکر می کنی خوشتیپیمم ممکنه دل اورسلا رو به رحم بیاره؟ با لبخند گفتم:

- اعتماد به نفست آسمون رو هم ترک میندازه

- یعنی خوشتیپ نیستی؟

- نه اونقدر که خودت فکر میکنی!

- چشم بصیرت میخواد دیدن این خوشتیپی خواهر جون که تو ازش بی بهره ای!

به نشانه تاسف سرمو تکون دادم. این پسر درست بشو نبود که نبود.

زودتر از روز قبل خسته شدم و پای درختی نشستیم به خاطر کشمکش با اون الهه دریاچه حس میکردم قوای بدنیم تحلیل رفته الکس نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- این اطراف تعداد درخت ها خیلی کمتر از قبله تقریبا در حاشیه جنگلیم فکر نمیکنم بتونیم درختی رو برای بالا رفتن پیدا کنیم.

نگاهی به اطراف انداختم حق داشت درخت ها برعکس درخت های مرکز جنگل که تنومند بودن خیلی باریک و کم شاخ برگ بودند و این نشان از این داشت که کم داشتیم از مرز جنگل خارج می شدیم و به نزدیکی جنگل ممنوعه می رسیدیم.

- نوبتی بیدار میمونیم و کشیک میدیم باید همینجا کمپ بزیم هوا داره تاریک میشه.

- اول تو بخواب و استراحت کن من بیدار میمونم بعد جامونو تعویض میکنیم.

- باشه فقط الکس خوب حواستو جمع کن اینجا تو شب خیلی خیلی خطرناک تر از روزه کوچکتترین احساس خطری که کردی منو صدا می کنی باشه؟

- باشه فقط میشه اتیشو روشن کنی؟

دستمو به سمت تلی از برگ‌ها و چوب‌های خشک نشانه رفتم و آتشی با شعله‌های قرمز و طلایی شعله‌ور شد به سرعت فضا گرم‌تر شد و صدای جرق جرق آتیش بهم حس امنیت می‌داد. وقتی هب شعله‌های آتش خیره می‌شدم میتونستم نزدیکیشو با خودم حس کنم انگار قسمتی از وجودم رو میدیدم. کم‌کم پلک‌هام سنگین شد و روی هم افتاد.

با صدای آهنگی ملایم و جادویی چشم‌هام از هم باز شد فضا تاریکه تاریک بود اثری نه از آتش بود نه از الکس. چشم‌هامو مالیدم و نیم‌خیز شدم محیط اطرافمو نمیشناختم. گرمای شدیدی رو درونم حس میکردم خیلی شدید ولی ازار دهنده نبود انگار پاره‌ای از وجودم بود. صدای ملایم آهنگ باز هم به گوشم رسید از جا بلند شدم و به دنبال صدا رفتم بوته‌هارو پشت هم کنار می‌زدم و رد می‌شدم صدای آهنگ بلند و بلندتر میشد اما نمیتونستم منبع آتش رو پیدا کنم. آهنگی بی‌کلام مثل یه موسیقی روح‌نواز و آرامش‌بخش که شنیدنش هم تمام اضطراب‌هارو از وجودم دور کرده بود. به محیط خالی از گیاهی رسیدم چشم‌هامو بستم و سعی کردم جهت صدا رو پیدا کنم با کمال تعجب متوجه شدم صدا از درون وجودم شنیده میشه انگار من منبع این موسیقی بودم با تعجب چشم‌هامو باز کردم گرمای شدیدی که درون وجودم بود شروع به حرکت کرد چشم‌هام از تعجب گشاد شد نوری طلایی رنگ از درونم شروع به تابیدن کرد و به سمت قلبم شروع به حرکت کرد گرمای شدیدش به جای حس سوختن بهم حس آرامش میداد حس کردم قلبم از این گرما پر شد تپش‌های قلبم کوبنده‌تر و محکم‌تر شدند و حس کردم نفس‌هام سنگین و سنگین‌تر شد با یه فشار شدید موجی از نور به شکل پروانه‌هایی طلایی از قلبم بیرون زد و اطرافم رو دربرگرفت. سبک شدم تنفسم باز شد سبک‌تر از هر زمان دیگه‌ای. ده‌ها پروانه طلایی و درخشان دورم می‌چرخیدند و صدای ملایم موسیقی رو میتونستم از شون بشنوم. به سرعت شروع به چرخش دورم کردند و به ناگهان به سمتم هجوم‌آوردند و با فشار و درد درون قفسه سینه‌ام جای گرفتند. با حس فشاری شدید چشم‌هامو از هم باز کردم نفس‌هام تند شده بود انگار مسافتی طولانی رو دویده باشم. آتش هنوز پابرجا و روشن بود به اطراف چرخیدم و زیر لب گفتم:

- همش یه خواب بود؟

دستمو روی قلبم گذاشتم و انتظار داشتم دوباره اون گرما رو حس کنم ولی اثری ازش نبود. صدای خش‌خش ضعیفی از جا پروندم هوشیارتر شدم و از فکر و خیال بیرون اومدم چشمم به الکس

افتاد که با خیال راحت خوابش برده بود و خریف میکرد دلم میخواست یه لگد محکم به پهلویش بزنم که یاد بگیره دیگه موقع نگهبانی دادن نخوابه. ولی صدای خش خش باعث شد حواسمو بدم به اطراف.

سایه هایی رو توی تاریکی اطرافمون تشخیص دادم که در فاصله ای نزدیک اطرافمون حرکت می کردند. با دیدن پنج جفت چشم براق که در تاریکی بهمون خیره شده بودند تمام موهام سیخ شد و لرزی به تنم نشست.

یواش از جام بلند شدم ونگاهی به گله گرگ ها انداختم جثه هاشون دو برابر گرگ های عادی بود و پنجه های تیزشون در این تاریکی هم برق میزد چشم هاشون برق آشنایی داشت آب دهنم رو با صدا قورت دادم و نگامو به الکس که در بیخیالی خواب بود و خر خر میکرد دوختم. شک نداشتم که اینا گرگ های معمولی نبودند نگاهم به سمت آسمان رفت ماه کامل بود

پس گرگینه بودند و در این شکی نبود.

صدامو صاف کردم و گفتم:

- چی از جون ما میخواین که این دو روز دنبالمون بودین؟

یکی از گرگ ها آرام غرید. غررش بوی تهدید داشت.

- من دیگه خون اشام نیستم فکر نمیکنم خطری برای شما محسوب بشم!

الکس چشم هاشو تا نیمه باز کرد و گفت:

- کت خل شدی؟ داری با خودت حرف میزنی؟

با تشر گفتم:

- اگه چشمای کورتو باز کنی و دست از خوابیدن بکشی میبینی با چی دارم صحبت می کنم.

چشم هاشو مالید و سر جاش نشست چشمش که به گرگ ها افتاد سوتی زد و گفت:

- اوه چه خبره ۵ تا به دو تا؟

نگاشو به من دوخت و گفت:

- گرگ که این حرفا حالیش همیشه داری برایش سخنرانی می کنی.

دلهم میخواست سرشو بکوبم به دیوار اینقدر خنگ بود. با خشم گفتم:

- اینا گرگ نیستن احمق گرگینه ان. یه نگاه به قدو قوارشون بنداز!

با گیجی دوباره گرگ هارو از نظر گذروند گفت:

- آها همون حالا گرگینه

چند لحظه مکث کرد و گفت:

- چی؟؟ گرگینه؟؟

انگار تازه خواب از سرش پرید چون به سرعت از جاش بلند شد و شمشیرش رو بیرون آورد. گرگینه ای به سیاهی شب از میانشون بیرون آمد سیاه تر از بقیه و بزرگ تر بود و در چشم های مشکی درشتش شرارتی به چشم میخورد که منو به وحشت انداخت. غرید و دندان های ردیف و تیز و براقش رو به نمایش گذاشت. نگاهی به بقیه پک انداخت و با صدای بلند غرش کرد گرگ ها همزمان حمله کردند.

با فریاد به الکس گفتم:

- پناه بگیر تو از پسشون بر نیای

- من تنهات نمیزارم.

شمشیرم رو کشیدم و به اولین گرگینه ای که به سمتم پریده بود ضربه زدم ضربه شمشیر چندان آسیبی بهش نرسونده بود الکس با دو گرگینه درگیر بود و می دیدم چطور سعی می کنه اونا رو دور کنه ولی مطمئنا قدرت ما برای مبارزه کافی نبود من وقتی خون اشام بودم هم از پس سه گرگ باهم بر نیومدم چه برسه به ۵ تا اونم با این شرایط! شمشیرم رو در پهلوئی یکی از گرگینه ها فرو کردم زوزه کشید و کمی رفت گرگ سیاه مقابلم قرار گرفت با خشم گفتم:

- میخوای بجنگی نه؟ باشه بیا بجنگیم!

به سمتش پریدم و ضربه محکمی بهش زدم با تمام قدرتش به من حمله کرد و چنگی به بازوم کشید تیزی پنجه هاش رو تا اعماق بازوم حس کردم با درد جیغ کشیدم الکس رو دیدم که نگرانم شده ولی نمی تونست خودشو از دست گرگینه ها بیرون بکشه. دو گرگینه روم افتادند و منو

به زمین چسبونده بودند اونقدر سنگین بودند که نمیتونستم خودمو حرکت بدم. مستقیم به سیاهی چشم های گرگینه سیاه خیره شدم و گفتم:

- مطمئنی میخوای با من در بیوفتی؟ پشیمون میشی!

با همه وجودم به استقبال آتشی رفتم که در خونم می جوشید. از بالا رفتن حرارت بدنم گرگینه ها دست هاشون رو عقب کشیدن و از شل شدن پنجه هاشون سریع خودمو بالا کشیدم و دست های شعله ور از آتشم رو به سمت دو گرگی که با الکس درگیر بودند نشونه گرفتم با اعتماد به نفسی بی سابقه و نشونه گیری دقیق شعله ها رو درست به پشت هر دو گرگ گرفتم. صدای زوزه های دردناکشون نشان از پیروزی من بود به سمت سه گرگ مقابلم برگشتم آتش از همه وجودم شعله می کشید غریدم

- حالا اگه دوست داری بیا جلو!

دو گرگ دیگه قدم به عقب گذاشتند ولی رئیسشون هنوز هم مصمم بود که با من بجنگه دوباره حمله کرد جا خالی دادم و شعله ای از آتش رو به سمتش فرستادم دو گرگ دیگه از پشت روم پریدند ولی با زبانه های آتشی که پنجه هاشونو سوزوند با به فرار گذاشتند گرگ سیاه حالا تنها مانده بود. نگاهی به الکس کردم حالش خوب بود و چندتا زخم سطحی داشت از دستم به شدت خون می رفت گرگینه سیاه مسیر نگاهم رو به سمت الکس دنبال کرد. از پلیدی نگاهش خوشم نیومد به طور غیر منتظره ای به سمتم پرید وب ا ضربه خیلی محکمی منو به عقب پرتاب کرد سرم به درخت خورد و درد تو سرم پیچید بلافاصله صدای فریاد الکس تو فضا پخش شد هراسان بلند شدم و گرگینه رو دیدم که با عجله دور می شد و الکس روی زمین از درد به خودش میپیچید.

روی زمین کنارش نشستم و گفتم:

- هی هی الکس تو حالت خوبه؟

نال هاش شدید تر شد. دستشو محکم گرفته بود و میتونستم خونی که از دستش می ریخت رو ببینم

- بده ببینم دستتو

با دیدن دستش خون در رگ هام یخ بست. یک ردیف کامل جای دندان های گرگینه روی دستش باقی مونده بود. و دور گاز گرفتگی مویرگ های سیاهی به چشم میخورد که پر رنگ تر می شدند.

قلبم تو سینه ایستاد حس کردم برای یه لحظه زمان ایستاد ذهنم متوقف شد انگار همه چی روی دور کند شد مغزم نمیتونست چیزی که میبینه رو درست تحلیل کنه. این جای دندونه که روی دست الکس پر رنگ و پر رنگ تر میشه ولی....دوباره ذهنم به کار افتاد و وقایع رو کنار هم گذاشت اون گرگینه به من حمله کرد منو پرت کرد عقب و به سمت الکس پرید گازش گرفت و فرار کرد! گاز گرگینه زهرآلوده درست مثل نیش خون آشام و زهر رو توی بدن پخش میکنه اگه قربانی خون آشام باشه بلافاصله میمیره ولی اگه انسان باشه.....

حتی دلم نمیخواست اون جمله توی ذهنم هم کامل بشه حتی نمیخواستم برای لحظه ای واقعی بودنش رو تصور کنم. با صدای بلند فریاد های دردالود الکس به خودم اومدم

- کت دستم دستم داره آتیش میگیره خیلی میسوزه یه کاری بکن

وحشت کرده بودم و میدونستم کاری ازم بر نیامد خیره به جای زخمی بودم که داست سیاه میشد مویرگ های اطراف گاز گرفتگی برجسته تر میشدند و به سیاهی میزدند و کم کم بیشتر می شدند. الکس دوباره با فریاد گفت:

- کت چه مرگنه! یه حرفی بزن چرا خشکت زده!

حس میکردم صدایی برای پاسخگویی ندارم ا صدایی که رو به تحلیل بود گفتم:

- الکس....کاری از من....بر نیامد....

- منظورت چیه؟ چرا اینقدر درد میکنه؟ حس میکنم دستم توی ابجوشه خیلی میسوزه. هیچ دارویی نداری برای این زخم؟

- الکس...این یه زخم عادی نیست

از درد به خودش میپیچید مچ دستش رو بیشتر فشرد و با داد گفت:

- واضح بگو منظورت چیه؟

- الکس یه گرگینه تورو گاز گرفته اینو میفهمی؟ یه گرگینه!

برای لحظه ای مکث کرد رنگ چهره اش پرید نگاهی به زخمی که داشت رفته رفته سیاه و پخش میشد انداخت و با لحنی ناباور گفت:

- داری شوخی میکنی نه؟

- این اصلا شوخی نیست الکس منم مراحل شبیه این و بدتر رو از سر گذرندم و این دقیق همون پروسه است ولی با این تفاوت که مال من چند روز طول کشید ولی انگار برای تو خیلی سریع داره شروع میشه

- من دارم تبدیل میشم؟

- داری گرگینه میشی الکس!

بغض گلومو خراش میداد من باید مراقب الکس می بودم نباید میزاشتم این اتفاق میوفتاد

الکس پیچ تاب میخورد و بدنش درهم کشیده میشد با لحن دردالودی گفت:

- واسه همین در رفت کثافت دید زورش بهت نمیرسه این کارو کرد که من کنترلمو از دست بدم و بهت حمله کنم توهم چون برادرتم دفاع نکنی و مغلوب بشی. فکر همه چی رو کرده بود عوضی. کت یا لا پاشو توب اید بری نمیدونیم چقدر وقت داریم باید تا جایی که میتونی دور شی یه درخت پیدا کن برو بالای درخت تا صبح نشده پایین نیا

- من اینطوری تورو تنها نمیزارم

- با من بحث نکن همین الان برو

مصمم نشستم کنارش و گفتم:

- من تنهات نمیزارم.

از درد پیچ خورد و استخون دستش به سمت برعکس پیچ خورد صدای ترق شکست استخونش تمام تنم رو لرزوند و صدای فریادش سکوت شب رو شکست. نمیدونم چه سمی بود ولی هرچی بود داشت خیلی سریع اثر میکرد الکس داشت تبدیل میشد.

بدنش به شدت پیچ و تاب میخورد و صدای ترق ترق شکستن استخون هاش عذاب اور بود بدتر از همه دیدن ضجه ها و فریاد هایی که تمومی نداشت و من تنها اینجا ایستاده بودم و کاری از دستم بر نمیومد تا جلوی درد و زجر برادرم رو بگیرم سرشو روی پام گذاشتم و دستشو محکم توی دستم گرفتم فشاری که بهدستم وارد کرد اونقدر شدید بود که حس کردم استخون های دستم ترک برداشته به شدت واکنش نشون داد و منو به عقب پرت کرد

- الکس هی الکس اروم باش سعی کن اروم باشی

با چهره خشمگینی به من خیره شد چهره ای که انگار هیچ نشانی از آشنایی درش دیده نمیشد غریبگی و بی رحمی باعث شد خون تو تنم یخ بزنه. چشم هاش شروع به درخشیدن کرده بود و به آبی مه الود خیلی روشنی میزد. نمیدونستم باید چیکار کنم. جرقه ای توی ذهنم زده شد گوشه‌ی رو برداشتم و شماره جان رو گرفتم.

- سلام کت خوبی؟

- جان سریع گوشه‌ی رو بده به پرفسور

- چی شده؟

- خواهش میکنم جان عجله کن.

چند لحظه بعد صدای پرفسور توی گوشه‌ی پیچید

- کت چی شده؟

با هق هق خفه ای گفتم:

- الکس... الکس رو گار گرفتن!

- چی؟ منظورت چیه؟

- یه گرگینه بهش حمله کرد گازش گرفت داره تغییر کل میده داره تبدیل میشه سمش خیلی سریع اثر کرده توی این یه ساعتی که گذشته داره تبدیل میشه نمیدونم چیکار کنم؟

- فرار کن با همه نیرویی که داری فرار کن

- نمیتونم تنه‌اش بزارم

- کت اون چیزیش همیشه اگه تغییر شکل بده صد برابر قوی میشه و ممکنه همه چی رو یادش بره و بهت اسیب جدی برسونه فرار کن برو یه جا تا صبح صبر کن وقتی صبح شد میتونیم یه راه حلی برایش پیدا کنیم.

نفس هام به سختس بیرون میومد از دیدن حالات الکس وحشت کرده بودم از کج شدن استخون هاش و چشم‌هایی که داشت تغییر رنگ میداد و بدنی که داشت بزرگ و بزرگ تر میشد

- صدامو شنیدی کت؟ وقت رو هدر نده فرار کن!

تلفن رو قطع کردم حق با پرفسور بود باید فرار میکردم مشخص بود که از الان ذهن الکس داشت تغییر میکرد و منو نمیشناخت به محض قطع شدن درد و تبدیلیش حتما به من حمله میکرد! از جام بلند شدم و چند گام به عقب برداشتم چقدر سخت بود تنها گذاشتنش اونم توی این وضعیت نگاهش با حالتی تهدید آمیز به سمت من پرخید یه گام خودشو به مستم کشید ولی از درد فریادش به هوا رفت از جا بلند شد و کمرش از پشت تا انتها خم شد قلبم از نگرانی مچاله شد با دست هاش لباس های توی تنشو چنگ زد و پاره کرد پوست بدنش شروع به شکافته شدن و بزرگ شدن کرده بود صورتش داشت تغییر شکل میداد و فرم دندون ها و بینیش تغییر میکرد. دیگه صبر کردن جایز نبود شروع به دویدن کردم. و حتی نمیدونستم کجاب اید پناه بگیرم؟ درخت های حاشیه جنگل اونقدر نحیف بودند که مطمئنم با چند ضربه گرگینه به زمین میوفتادند باید میرفتم سمت بوته ها باید یه جا پناه میگرفتم و دعا میکردم که نتونه منو پیدا کنه گرچه با بویایی یه گرگینه خیلی بعید بود که نتونه پیدام کنه.

صدای فریاد بلندی از الکس به گوشم رسید و بعد صدای زوزه گرگی که توی جنگل طنین انداز شد. زوزه ای که مثل سوهانی به اعصابم کشیده شده بود. نفسم گرفته بود و میدونستم بیشتر از این نمیتونم بدوم چشمم به بوته های سوزنی و بلندی افتاد که به شکل انبوه رشد کرده بودند خودمو به پشتشون رسوندم با اینکه برگ هاشون تیز بودن و پوستم رو میسوزوندن تا میتونستم خودمو به داخلشون عرق روی پیشونیم نشسته بود و دست هام می لرزیدند. طولی نکشید که صدای دویدنی بر روی چهارپا باعث شد سرجام سیخ بشم و تنم خشک شه عرق روی پیشونیم سرد شد صدای پا نزدیک و نزدیک تر می شد تا به محوطه ای که من بودم رسید صدای خر خر خفیفی رو از فاصله ای نه چندان دور می شنیدم. اروم سرمو برگردوندم و از لای بوته ها سعی کردم اونطرف رو ببینم جثه عظیم گرگی خاکستری رو میتونستم ببینم که صورتش سفید بود پنجه های بلند و هیکل نیرومندش از همون پشت باعث گرفتگی نفسم شد. شاخه خشکیده ای زیر دستم شکست و سر گرگینه به سمت محل من برگشت نفسمو حبس کردم و سعی کردم کوچکتترین حرکتی نکنم چشم هامو محکم روی هم فشار دادم اروم لای پلک هامو باز کردم اثری از گرگینه نبود نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم و برگشتم و با سایه سیاهی که جلوی صورتم بود مواجه شدن با سایه گرگینه ای خاکستری با چشم هاییدرخشان و ابی مه آلود و دندون های تیزی که با حالت تهدید آمیزی روی هم کشیده می شدند قلبم رو از حرکت انداخت!

بدون ثانیه ای تردید خودم از بین برگ های تیز بوته سوزنی رد کردم و شروع به دویدن کردم صدای پاهای خشمگین و شتاب زده و زوزه های خشم آلود گرگ رو از پشتم میشنیدم. پام به سنگی گیر کرد و افتادم زانوم روی زمین کشیده شد و درد توی پام پیچید. به شانس بدم لعنت فرستادم و برگشتم به عقب روی زمین خودمو به عقب می کشیدم و گرگینه با حالتی تهدید آمیز گام به گام جلو می اومد. تصویری از یه خاطره از یه کابوس خیلی قدیمی تو ذهنم پیچید انگار دقیقا همین صحنه بود ولی به جای الکس یه لورنس جلوم ایستاده بود. همون حسی رو داشتیم که توی کابوس هام بود حس میکردم کسی در فاصله ای نه چندان دور مارو زیر نظر داره و از دیدن عجز من لذت میبره ولی اینبار میدونستم اون شخص شنل پوشه که الان در کمینه و داره از گرفتن نقشه اش پایکوبی میکنه ولی من به برادر خودم حمله نمیکنم حتی اگه بمیرم هم نمیزارم نیروی تاریکی در من پدیدار بشه.

با النماس گفتم:

- الکس به خودت بیا خواهش میکنم من کت هستم خواهرت

با صدای بلندتری غرید هیچ حس اشنایی در نگاهش نبود بی رحمی مطلق خشم مطلق و این نگاه چقدر شبیه نگاه من بود وقتی یه درنده بودم

- الکس خواهش میکنم من نمیتونم دفاعی از خودم کنم الکس به خودت بیا

بالای سرم رسید دندون های تیزشو بهم نشون داد پنجه های براقشو بالا برد و به سمت قلبم نشونه رفت و با شدت پنجه اشو فرو آورد توی یه ثانیه قبل رسیدن پنجه اش به شکمم موجی داغی رو توی تنم حس کردم یه موج قوی و نیرومند درست مثل حسی که توی خواب منو فر گرفته بود حسی متفاوت تر از نیروی اتشین خودم حسی از یه نیرو که انگار متعلق به من نبود ولی جزئی از من بود. با درد زیاد پروانه های طلایی زیادی از شکمم شروع به بیرون زدن کردند مثل موجی از نور گرگینه متعجب رو در برگرفتند و مثل زنجیری ارتباطی از وجود من به سمت قلب گرگینه حرکت کردند و مانند یک زنجیر مارو به هم متصل کردند. اتصالی که باعث شد خشم و بی رحمی از چشم های گرگینه رخت ببنده و تعجب چشم هاشو پر کنه شل شدن پنجه اش و عقب رفتنش رو دیدم حسی توی نگاهش بود که نمیتونستم بفهمم چی شده انگار به چیزی پی برده بود که من هنوز در کش نکرده بودم پروانه ها دوباره به دورنم برگشتند و اتصال قطع شد گرگینه به چشم هام خیره موند بدون هیچ حرکتی. با آخرین امیدم گفتم:

- الکس منو می‌شناسی؟

پشتشو به من کرد و با سرعت از من دور شد و منو با ذهنی پر از سوال تنها گذاشت. پام به شدت می‌سوخت نگاهی بهش انداختم یه قسمت بزرگ پوست پام رفته بود و ازش خون می‌ومد در کولمو باز کردم تا یه پارچه ای پیدا کنم و بندش و بعدش به فکر یه راه چاره برای مشکلم باشم. داخل کوله چشمم به چوب سحر امیز افتاد چرا به ذهن خودم نرسیده بود که حلقه غیرقابل نفوذ بکشم؟ اینقدر وحشت زده شده بودم که به کل همه چیز فراموشم شده بود. پامو محکم بستم تا جلوی خونریزی گرفته بشه. حس بدی داشتم از اونجا نشستن حس زیر نظر بودن داشتم باید یه فکری میکردم. به سختی بلند شدم و لنگون به سمت بوته های سوزنی بلندی که دورتر بود رفتم این اطراف تا چشم کار میکرد بوته سوزنی بود شاید بهتر باشه همینجا پناه بگیرم تا هوا روشن بشه. یکی از بوته هارو انتخاب کردم که زیرش حالت گودالی داشت و میتونستم بدون اینکه پوستم اذیت بشه زیرش دراز بکشم. سعی کردم فکر حشرات وسوسک رو از سرم بیرون کنم.

وقتی یکم ذهنم اروم شد تازه به خودم اومدم چه اتفاقی افتاد؟ اون پروانه های طلایی دیگه از کجا پیداشون شده؟ دستمو روی بدنم کشیدم ولی نه از اون حس خبری بود نه پروانه ها!

زیر لب گفتم:

-این دیگه از کجا پیداش شده؟ از کجا بفهمم نشونه چیه؟

و بعد به یاد الکس افتادم و چشم هام پر اشک شد. تازه تنها بودم رو حس کردم و ترسیدم از این تنهایی از این سکوت. تازه حس کردم چقدر بودن الکس بهم قوت قلب میداد. الان کجا میره؟ یه بلایی سرش میاد؟ از این به بعد باید چیکارش کنم؟ گرگینه شدن که دیگه درمان نداره! چطور برش گردونم خونه و بگم مامان بین پسرت سالمه فقط گاهی وقتا گرگ میشه؟

دلَم برای جان تنگ شده بود برای مامان و بابا! برای تخت خوابم. برای دنیای بدون این موجودات ماورایی بدون ترس! دلَم برای اغوش جان و حس امنیت تنگ شده بود.

چهره رنگ پریده و بیمار جان تو ذهنم تداعی شد دلَم فشرده شد و بی اختیار اشک هایی که خیلی وقت بود محبوس بودن رو ازاد کردم اونقدر گریه کردم که خوابم برد.

بیدار که شدم هوا روشن شده بود. اروم از زیر بوته ها بیرون اومدم و چشم هامو مالیدم زیاد خوابیده بودم نگاهی بهدور بر انداختم. چطور باید الکس رو پیدا میکردم؟ یعنی کجا میتونست رفته

باشه! شروع به حرکت کردم سعی کردم جای پاهایی که ازش مونده بود رو دنبال کنم خوشبختانه به خاطر سرعت بالای دویدنش رد پاها واضح و مشخص بود. کوله خاک گرفته اش و سلاحش رو پیدا کردم ولی اثری از خودش نبود.

اونقدر دنبال رد پا رفتم که به رودخونه رسیدم و بعد از رودخونه هیچ ردپایی دیده نمیشد. نه میتونستم بیخیال بشم و برم نه اینکه میتونستم وقت بزارم و پیداش کنم حتی نمیتونستم کجا رفته؟

فاصله زیادی با مرز جنگل نداشتم میتونستم برم اونجا و منتظر بمونم حتی وقتی به هوش بیاد راه خودشو به اونجا پیدا میکنه. ته دلیم شور میزد که نکنه نیاد نکنه اتفاقی برایش افتاده باشه ولی همه فکر های بد رو از ذهنم دور کردم. و به راهم ادامه دادم رفته رفته کامل از محدوده خارج شدم و چشمم افتاد به جنگل ممنوعه جنگلی که زیاد دور نبود ولی چیزی که عجیب بود لایه ای تیره و خاکستری رنگ اطراف جنگل بود مثل یه پوششش که ازش محافظت می کنه اطراف جنگل حتی یه پرنده هم پر نمیزد ولی جنگل وسیعی بود. بالاخره رسیده بودم فقط باید حاکم جنگل رو پیدا میکردم. تا نزدیکی مرز خاکستری جنگل رفتم ولی باید منتظر میموندم.

گوشه ای نشستم و سرمو روی دست هام گذاشتم حسی بهم میگفت اگه وارد مرز جنگل بشم دیگه دست شل پوش بهم نمیرسه ولی از یه طرف هم میترسیدم از این که وارد جنگلی بشم که اطمینانی بهش نداشتم و همینطور اعتماد به حاکمی که شاید منو گمراه میکرد.

خورشید داشت کم کم غروب میکرد شاید بهتر بود قبل تاریک شدن هوا وارد جنگل بشم و اونجا برای پیدا کردن الکس از حاکم کمک بگیرم. از جا بلند شدم و وسایلم رو برداشتم نفس عمیقی کشیدم و به سمت مرز مه الود و تاریک رفتم قبل از اینکه قدمی به داخل بزارم صدای گام هایی باعث شد سرجام بایستم. به عقب چرخیدم صدای پاها نزدیک تر میشد ۵ سایه کنارم روی زمین نقش بستند سرمو بلند کردم و به صاحبان ۵ سایه خیره شدم.

۳ پسر قوی هیکل و بلند قامت، دختری ریز نقش با جثه ای کوچک و در اخر پسری که از همه آشنا تر بود و قلبم با دیدنش آرامش گرفت.

الکس برگشته بود....

با دیدنش موجی از آرامش به قلم هجوم آورد وقتی با لبخند کجی یه قدم به سمتم اومد تازه متوجه وضعیتش شدم. لباسی به جز لباس زیر به تن نداشت و روی صورت و سینش آثار چنگ به

چشم میخورد. بدون هیچ فکر دیگه ای دویدم سمتشو محکم خودمو تو آغوشش جا کردم. دست های گرم و قویش دورم حلقه شد و محکم منو به خودش فشرد و موهامو نوازش کرد بعد سر تا پامو نگاه کرد و گفت:

- سالمی حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟

- من خوبم نگران تو بودم از صبح اینجا منتظر بود تا شاید بیای

- میدونستم منتظری دوستام کمک کردن پیدات کنم.

نگاهم رو به چهره های خشن پسرای اطرافم انداختم فقط دختر ریز نقش با لبخند بهم نگاه میکرد. الکس اشاره ای به پسر بزرگ تر گروه که هیکلی تر و ورزیده تر بود کرد و گفت:

- درک رئیس گروه گرگینه های مهتاب، دیوید نفر دوم گروه و دست راست درک، ایان کوچکترین عضو گروه و ماریا همسر درک.

با لبخند گفتیم:

- از اشناییتون خوشحال شدم. ولی یه سوالی دارم شما جزو اون گروه گرگینه ای که به ما حمله کردن نیستین؟

درک با لحن خشکی گفت:

- دو دسته گرگینه وجود دارن گرگینه های مهتاب و گرگینه های سایه. ما جزو گروه گرگینه های مهتابیم کاری با کسی نداریم و همیشه به راه خودمون ادامه میدیم ولی گرگینه های سایه شرورن تحت نظر ارباب تاریکی هستن.

- ارباب تاریکی؟

- شما به نام شنل پوش میشناسینش.

- ولی فکر میکردم گرگینه ها زیر نظر فردریک بودن.

- بودن ولی بعد از نابودی فردریک به سمت شنل پوش رفتن.

- پس حق با من بود شنل پوش اونا رو فرستاده بود سراغ ما.

- اره هدف تو هستی.

- من؟

- آره یه زمزمه هایی بین گرگ ها پیچیده اونا مامور شده بودن که جلوی رسیدن تو به مرز جنگل رو بگیرن. ولی وقتی زورشون بهت نرسید الکس رو تبدیل کردن تا تورو متوقف کنه.
الکس با شرمساری سرشو پایین انداخت پس یادش بود دیشب چه اتفاقی افتاده. سوال هام تازه یادم افتاده بود پرسیدم:

- من دو شب قبل با اینکه ماه کامل نبود من اون گرگینه هارو دیده بودم اما چطور ممکنه؟

- شما هم تابعه افسانه های دنیای بیرونید ولی ما گرگینه ها فقط یه شب در ماه تغییر نمیکنیم بلکه هر شب تغییر شکل میدیم البته فقط یکی دو ماه اول اینطوره چون گرگینه تازه تبدیل شده کنترلی روی خودش نداره و شب ها تحت تاثیر نیروی ماه تبدیل میشه حتی اگه ماه توی آسمون نباشه ولی بعد از یکی دو ماه که کنترل خودشو به دست میاره میتونه هرزمانی که لازم داشت تبدیل شه البته نه در طی روز فقط شب ها!

- چه جالب اینو نمیدونستم.

- ما دیشب کنار الکس بودیم وسیعی کردیم خوی وحشیش رو کمی کنترل کنیم گرچه بازم امشب تبدیل میشه و باید مراقبش بود.

با نگرانی به الکس خیره شدم و گفتم:

- اگه امشب بهم حمله کنی فکر نمیکنم بتونم واقعا جون سالم به در ببرم

سرشو انداخت پایین چیزی برای گفتن نداشت

درک گفت:

- ما همراهیتون میکنیم. میدونیم مقصدتون کجاست و هدفتون چیه. برای الکس لازمه که عضوی از گله باشه تا کنترل بشه اگه موافق باشین ما تا قسمتی از سفرتون همراهیتون می کنیم.

چی از این بهتر بود؟ حداقل خیالم راحت میشد و میتونستم از بابت الکس راحت باشم. گرچه برام اعتماد به کسایی که نمیشناختم سخت بود ولی چاره نداشتیم و بنظر این بهترین راه حل بود.
موافقتم رو اعلام کردم الکس هم اسوده تر به نظر میرسید. اروم کنار گوشش گفتم:

- میتونیم تنها صحبت کنیم.

- آره

کمی از گروه فاصله گرفتیم با پیج پیج پرسیدم:

- بهشون اعتماد داری؟

- آره دیشب توی بدترین موقع به دادم رسیدن و گرنه ممکن بود کارای احمقانه ای کنم و خدا میدونه اگه نبودن چی میشد بهم کمک کردن و منو تا اینجا رسوندن.

- خیلی درد داشت؟

- خیلی اونقدر که نمیتونی تصور کنی حس میکردم تک تک استخوانام توی مذاب داره ذوب میشه. دیشب خیلی احمقانه رفتار کردی کت باید خیلی سریع تر فرار میکردی نه این که اون همه وقت تلف کنی نزدیک بود کشته بشی! هیچ میدونی اگه اتفاقی برات میوفتاد هرگز نمیتونستم خودمو ببخشم؟

- چاره ای نداشتیم نمیتونستم تنهات بزارم.

- خدارو شکر سالمی.

- حس عجیبی نداری؟

- یه جورایی برام عجیبیه یه حس غیرقابل توصیف انگار حس میکنم یه موجود عادی نیستم .

- خب عادی نیستی.

- منظورم واقعیه حس میکنم تخیلیم. ولی از یه طرف حس قویتر شدن میکنم و یه جورایی حس میکنم الان بیشتر میتونم ازت محافظت کنم.

- چه ترکیب جالبی میشیم تو گرگینه و من سانترا.

- اگه خون اشام بودی بامزه تر میشد.

- آره.

تردید داشتیم پیرسم سا نمیدونستم یادش میاد یا نه ولی شانسمو امتحان کردم.

- یه سوالی ذهنمو مشغول کرده که باید بپرسم
- میدونم چی میخوای بپرسی ولی فکر نمیکنم لازم باشه جوابو از من بشنوی.
- میخوام بشنوم. دیشب چی شد؟ چی شد که تورو متوقف کرد و تو سریع دور شدی؟
- چیزی نبود
- توی چشم هاش دیدم که داره چیزی رو مخفی میکنه
- نه داری دروغ میگی. من این قدرت رو حس کردم اون پروانه های طلایی رو از درونم حس کردم ولی نتونستم بفهمم چی هستن و میدونم با من در ارتباط هستن انگاز جزئی از منن که تحت کنترل من نیستن و من میدونم که تو در موردشون چیزی میدونی که من خبر ندارم.
- چشم هاشو بست و اروم گفت:
- من نباید اینو بگم کت خودت باید بفهمی.
- دستمو روی شونش گذاشتم و محکم تکونش دادم و گفتم:
- من باید بدونم چی دیشب جونمو نجات داد الکس! باید بدونم این حس عجیبی که این چند وقت بهم دست داده چیه.
- الکس کمی این پا و اون پا کرد و گفت:
- تو... تو... بارداری کت....
- انگار دنیا دور سرم چرخید و با همه عظمتش رو سرم آوار شد. حس کردم اشتباه شنیدم با تته پته گفتم:
- چ...چ...چی گ...فتی؟
- تو بارداری کت! چطور خودت متوجه نشدی؟
- به یک باره تمام قطعات پازل برام معنا گرفت تهوع ها و اشتهاها اضافی خواب های عجیب و اون پروانه ها همه و همه انگار تازه برام معنی پیدا کردن. ولی چطور ممکنه؟ یعنی....؟

دلَم میخواست یه گوشه بشینم و زار بزَنم حس میکردم همه توان و انرژیم از پاهام رفت سست شدم و روی زمین نشستم الکس با نگرانی جلوم زانو زد و گفت:

- هی کت خوبی؟ چی شد؟

حتی دلَم نمیخواستس جواب بدم. توی این موقعیت این بدترین خبری بود که میتونستم بشنوم. هنوز خیلی زود بود! جان در حال مرگ بود من تو یه سفر وحشتناک در حال مبارزه با انواع جونورای شرور بودم و ممکن بود هر لحظه جونم رو از دست بدم و حالا باید می فهمیدم تو این شرایط جون یه موجود کوچیک هم به من بستس! تو این شرایط بید چیکار کنم؟ چطور باید با دشمنام بجنگم و مراقب باشم که این کوچولو آسیبی نبینه؟ سرمو بین دستام فشردم نمیتونستم هضم کنم.

- تو از کجا فهمیدی؟

- شنوایی یه گرگینه رو دست کم نگیر! من صداشو وجودشو حس کردم. وقتی اون پروانه ها دور دستم پیچید انگار تونستم با ذهنش ارتباط برقرار کنم انگار با اون بند پروانه ای وجودش حضورش رو بهم نشون داد و ازم خواست اسببی به مادرش نرسونم.

- اون هنوز یه موجود کامل نیست به زور ممکنه سه ماهه باشه اونقدر درک و فهم نداره که بتونه اتفاقات اطراف مارو حس کنه.

- اشتباه می کنی این بچه فرق داره یه بچه عادی نیست با همون سه ماهه بودنش اونقدر قدرت داره که نیروشو از بدن تو بیرون بفرسته و با دنیای اطراف با تو که مادرشی ارتباط برقرار کنه.

- اما چطور میتونه این کارو بکنه؟

- فکر میکنم موقعی که انرژی هات فعال شد باردار بودی شدت فعال شدن و قدرت انرژی اونقدر زیاد بود که خواه نا خواه باعث فعال شدن ژن این بچه هم شد.

بچه! بچه من! زیر لب نالیدم:

- خیلی زوده من هیچی از بچه داری نمیدونم

- ماریا هم بارداره. شاید بتونه کمکت کنه.

نگاهی به دختر ریزنقش انداختم بهش نمیومد باردار باشه گرچه شکمش کمی برجسته بود پس حتما بچه اش از من بزرگتره.

- توی این هیرو ویری همین یه موردو کم داشتیم! اخه من با این بچه چیکار کنم؟ چطور بچنگم

صدای زنگ موبایل از جا پروندم با دیدن اسم جان لبمو گاز گرفتم الکس گفت:

- نمیخوای بهش بگی؟

- نه اصلا حرفش من زن

- چرا؟ اون پدرشه حق داره بدونه!

- اگه بدونه بلافاصله منو بر میگرددونه خونه

- درستشم همینه تو باید تو این شرایط مراقب جون اون بچه باشی ادامه این سفر برات خوب نیست.

- برام اصلا اهمیت نداره من باید اون دارو رو پیدا کنم پدر این بچه برام خیلی مهمه

- مهم تر از بچه؟

- اره مهم تر از بچه!

حس عجیبی بهم دست داد احساسی ناگهانی همه وجودمو پر کرد مثل احساس یاس و ناامیدی حسی که مطمئن بودم برای من نبود. با تعجب دستمو روی شکمم کشیدم یعنی حرف منو حس کرده بود؟ این موجود کوچک به این زودی تکامل پیدا کرده بود که بتونه حرف منو درک کنه ونسبت بهش چنین واکنشی نشون بده؟

- چی شد چرا خشک شدی؟

- حرفمو فهمید!

- گفتم که با بقیه فرق داره

- حس ناامیدیشو کامل احساس کردم انگار جزئی از حس من بود!

- اون جزئی از توئه.

- نمیدونستم باید چیکار کنم ذهنم از فکر کردن به این موضوع سرباز می زد. گوشی اینقدر زنگ خورد که خاموش شد. الکس آرام گفت:
- بهتره جواب بدی و نگرانش نکنی.
- دوباره شروع به زنگ خوردن کرد با دست هایی به سردی یخ گوشی رو جواب دادم صدای فریاد جان از جا پروندم
- هیچ معلومه کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟ از نگرانی دارم دیوونه میشم اون از خبر دیشب و اینم از جواب ندادن الانت.
- ببخشید خیلی خسته بودم دیر متوجه شدم
- خوبی؟ آسیبی ندیدی؟
- نه خوبم الکس هم اینجاست؟
- آسیبی بهت نرسوند؟ اون خطرناکه کت باید ازش فاصله بگیری
- ما تنها نیستیم یه گله گرگینه به ما پیوستن برای کمک.
- خدا من یه گله گرگینه؟ تو با خودت چه فکری کردی؟ نکنه منتظری همه باهم تبدیل بشن و بهت حمله کنن و تیکه تیکه بکننت؟
- نگران نباش اونا توانایی کنترل خودشونو دارن برای کمک به الکس اینجان فعلا که میبینی حاله خوبه و از پس نگهداری از خودم بر میام.
- حس بی مصرف بودن میکنم من باید الان اونجا میبودم کنار تو
- اگه تو اونقدر خوب بودی که بتونی با من بیای نیازی به این سفر هم نبود. اگه میخوای من خیالم راحت باشه باید بیشتر استراحت کنی.
- صدای سرفه های سنگینش قلبمو فشرد.
- دلم برات تنگ شده جان
- حس منو نمیدونی دارم دیوونه میشم هر لحظه میترسم نکنه زمانم رو به پایان باشه و بدون دیدنت چشم ز دنیا ببندم.

- این حرفو نزن من به موقع بر میگردم.
- زمانی زیادی نیست.
- من قول میدم به موقع برسم.
- گوشی رو میدم به پرفسور نگرانته. دوستت دارم.
- منم دوستت دارم عزیزم.
- پرفسور گوشی رو گرفت:
- سلام کت خوبی؟ الکس چطوره؟
- سلام پرفسور خوبیم اونم فعلا خوبه گرچه شب دوباره تغییر شکل میده ولی نگران نباشید کمک داریم تنها نیستین جان براتون تعریف میکنه.
- دقیقا کجایی؟
- لب مرز جنگل طلسم شده.
- خوبه خوبه خوب پیش رفتین ولی باید بیشتر عجله کنی.
- چیزی شده؟
- صداش اهسته شد انگار نمیخواست جان بشنوه.
- حالش اصلا خوب نیست تمام اعضای درونیش دارن دچار مشکل میشن و درست کار نمی کنن.
- کرسنتین بهش میرسه؟
- اره گاهی میاد سر میزنه ولی از اونم کاری بر نیامد.
- نهایت سعیمو میکنم.
- صدات اشفته اس
- آره نگرانم میتروسم دیر برسم.
- مطمئنی فقط همینه؟

- آره مشکلی نیستو پرفسور از پدر مادرم چه خبر؟
- دارن بر میگرددن پای تلفن سربسته باهاشون حرف زدم ولی باور نکردن دارن میان خونه.
- در مورد حال الکس فعلا بهشون چیزی نگید.
- باشه خیالت راحت.
- خداحافظ.
- از جا بلند شدم و به سمت گله گرگینه ها رفتم فعلا باید جان رو در الویت قرار می دادم بعدا وقت برای فکر کردن به این بچه زیاد داشتیم. همه با دیدن من از جا بلند شدن.
- من باید هرچی سریع تر وارد جنگل بشم.
- ایان نگاهی به اسمون کرد و گفت:
- هوا داره تاریک میشه به زودی الکس تغییر شکل میده تو با ماریا وارد شو و زودتر برین ما الکس رو اروم می کنیم و تا طلوع صبح به شما می رسیم. سری به نشونه تایید تکون دادم و به سمت ماریا خیره شدم. لبخند دلگرم کننده ای زد و به سمتم اومد.
- - آماده ای بریم؟
- بریم.
- نفس عمیقی کشیدم و قدم به داخل مرز گذاشتم. حس کردم با عبور از مرز از یه جریان هوایی عجیب عبور کردم که از کل تنم گذشت. چشم هامو باز کردم و نفس حبس شدمو ازاد کردم نگاهی به ماریا انداختم اونم حس منو داشت. حس خیلی بدی بهم دست داد ماریا نگاهی بهم انداخت و گفت:
- منم حسش میکنم عادیه نگران نباش این بخاطر جادوی مرزه
- چه جادویی؟

- این مرز رو حاکم جنگل درست کرده کسی که با نیات پلید بخواد وارد بشه نمیتونه از مرز بگذره کسی که بخواد اینجا رو تصرف کنه یا آسیبی به اهالی بزنه بیرون مرز متوقف میشه. این حسی که داشتی چیزی بود که درونت رو حیاتت رو ارزیابی کرد و بهت اجازه ورود رو داد.

همونطور که راهمون رو از بین درخت ها ادامه میدادیم پرسیدم:

- خیلی چیزا در مورد جنگل میدونی؟ چند وقته که تبدیل شدی؟

- از وقتی ۱۱ ساله بودم خونمون نزدیک جنگل بود مادرم همیشه تاکید میکرد که شبا بیرون نرم ولی خب من شیطون بودم. یه شب که همه خواب بودن واسه دیدن پریای افسانه ای که فکر میکردم وجود دارن رفتم سر چشمه و اونجا بهم حمله شد بعدشم خانوادم طردم کردن و من با درک آشنا شدم. از من چند سال بزرگ تر بود و میگفت خیلی وقته که تبدیل شده بهم یاد داد چطور خودمو کنترل کنم که ذهنم سالم بمونه و بتونم فکر کنم و از اون موقع تا الان باهمیم بقیه اعضای گله بعدا بهمون ملحق شدن.

- خب اینجوری که هر شب گرگینه ها تبدیل بشن مشخصه خیلی خطرناک میشه و احتمال گاز گرفتگی و تبدیل بقیه زیاده!

- چندانم زیاد نیست درسته که ما میتونیم هر شب تبدیل بشیم ولی سم ما فقط یک شب در ماه میتونه کسی رو تبدیل کنه اونم فقط شبیه که ماه کامل تو آسمون باشه.

آهی کشیدم و سرمو پایین انداختم الکس چقدر بد شانس بود.

- نگران نباش تقصیر تو که نیست

بحث رو عوض کردم و گفتم:

- الکس میگفت حامله ای.

- آره چهار ماهی میشه.

دستشو با محبت روی شکمش کشید. پیشونیم چین خورد پس چرا من حسی به این بچه ای که میگن تو شکمم ندارم؟ چرا ارزو می کنم کاش نبود؟ چرا حس میکنم بدترین موقعیت واسه به وجود اومدنشه؟

- تو هم حامله ای مگه نه؟

- الکس اینطور میگه

- یعنی خودت نمیدونستی؟

- نه حتی کی درصد هم فکر چنین چیزی تو این شرایط رو نمی کردم.

- باید خوشحال باشی که داری مادر میشی داشتن بچه خیلی شیرینه.

- برای من شیرین نیست مخصوصا وقتی پدرش داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه و سرعت من میتونه نجاتش بده. در این صورت وجود موجودی که سرعتت رو کم میکنه اصلا خوب نیست.

نمیتونست درک کنه چقدر نا امید بودم این بچه نباید تو این موقعیت بوجود میومد لعنت به من که حواسم نبود. حس غم زیادی تمام وجودمو پر کرد حالا دیگه میدونستم دلیلش چیه. انگار حس ها و فکر های ذهنم با این کوچولو یکی بود و اونم همه چیزو با من درک میکرد حتما از این که ناخواسته بوده غصه دار شده بود دلم سوخت به هر حال اون که تقصیری نداره من بی احتیاطی کردم.

ماریا اروم گفت:

- کت من تا حالا وارد جنگل نشدم مسیرو بلد نیستم.

- منم بلد نیستم ولی فکر میکنم پیدا کردن حاکم جنگل کار سختی نباشه یه حسی بهم میگه حاکم جنگل محل زندگیش باید قلب جنگل باشه.

- من شنیدم جنگل پر از تله اس تا کسی نتونه راهو به سمت حاکم پیدا کنه

- مگه مرز جادویی نیست دیگه چه نیازی به تله بوده؟

- همیشه ممکن جادوگر قوی تری برای شکستن طلسم پیدا بشه یا کسی اونقدر زیرک باشه که مرزو فریب بده و وارد شه یا از اهالی داخل کسی قصد شورش به ضد حاکم رو کنه.

- پس این به اصطلاح حاکم فکر همه چی رو کرده!

- بهتره من تغییر شکل بدم و با بو کشیدن کمی اطراف رو بررسی کنم تو یه گوشه ای بشین و جایی نرو باشه؟

- باشه به هر حال باید تا صبح همین اطراف باشیم تا الکس و بقیه بهمون برسند.

سری تکون داد و با چند حرکت شدید بدنی تبدیل شد و رفت. از دیدن تغییرش دلم آشوب شد
چطور با این تغییرات بدنی اون بچه دچار مشکل نمی شد؟

گوشه ای نشستیم و سرمو به درخت پشتیم تکیه دادم دست هامو روی شکمم گذاشتم و سعی
کردم با بچه ای که در بطنم بود ارتباط برقرار کنم. زیر لب گفتم:

- ازم ناراحتی؟ قهر کردی که گفتم نمیخواستم؟ نمیگم نمیخوام ولی الان شرایط مناسبی نبود باید
بتونی مامانتو درک کنی جان تو وضعیت خیلی بدیه از طرفی همیشه آرزو داشت پدر بشه احتمالا
اگه چنین چیزی رو بشنوه از خوشحالی بال در میاره ولی نمیتونم بهش بگم اگه بفهمه حاضر میشه
مرگ رو به جون بخر ولی من و تورو سالم به خونه برگردونه. کاش شرایط بهتر بود و تو میومدی
کوچولو. میفهمی چی میگم؟

آهی کشیدم و چشم هامو بستم اونقدر دیوانه شدم که دارم با خودم حرف میزنم. نوای آروم
آهنگی رو تو ذهنم شنیدم شوک زده چشم هامو باز کردم و با دقت گوش دادم کاملاً می تونستم
آهنگی شبیه یه لالایی ملایم رو درونم بشنوم مثل همون آهنگی که توی خوابم دیده بودم همون
گرما رو از درونم حس کردم و این بار با درد کمتری پروانه های طلایی از بطنم به بیرون پرواز
کردند و دورم رو پر کردند اونقدر با شکوه بودند که لبخند رو لبام نشست با چرخششون دورم
مجبورم کردند بلند شم و باهاشون قدم بزنم با سرعت دورم چرخیدند و دور من دست هام حلقه
شدند همونطور که دور پنجه های الکس پیچیده بودند. عجیب ترین حس دنیا رو تجربه کردم
صدای ضربانی مثل ضربان قلب و حسی مثل یه ارتباط کوتاه بین من و کودکی که مطمئن شدم
دختره بوجود اومد حس میکردم تو یه خلسه فرو رفتم حس های عجیبی داشتم انگار کودک درونم
میخواست بهم نشون بده که اونم نگران جانم و برای اون ناراحتی و احساسات منو درک میکنه.
حتی به جرات میتونستم بگم اینو درک کردم که میخواد بهم بگه منو دوست داره. رشته ارتباط به
ناگه قطع شد پروانه ها هراسان به درونم بازگشتند. با هوشیاری به اطراف خیره شدم هر دو حس
مشابهی داشتیم حس خطر. تو دلم گفتم:

- الحق که بچه خودم و جانی ولی تعجب میکنم چطور میتونی اینقدر قدرت داشته باشی و چنین
حواس قوی داشته باشی!

کاملاً مطمئن بودم خطری در کمینه که من هنوز نتونستم کامل متوجه اش بشم. خبری از ماریا
نبود. چند قدم دیگه جلو رفتم درخت های بلند همه جا سایه انداخته بودند و بیش از اندازه تاریک

بود تکون سایه برگ درخت ها و بوته ها باعث می شد نتونم تشخیص بدم چی در کمینم. سعی کردم ترس رو از خودم دور کنم. رو به کودکی که حس من رو درک کرده بود گفتم:

- نظرت چیه من و تو زودتر برگردیم سر جای اولمون و منتظر ماریا بمونیم؟

چند قدمی عقب گرد کردم که با شنیدن صدای کشیده شدن چیزی رو زمین تنم لرزید و حس کردم موهام سیخ شد سایه سیاه و خمیده ای از پشت درخت ها با قدم های کندی به سمتمون میومد پاهاش روی زمین کشیده می شد چند قدم دیگه عقب رفتم که راه پشتم با حرکت شاخ و برگ درخت ها سد شد هرکاری کردم شاخ و برگ رو کنار بزنم نمیشد اونقدر محکم به هم پیچیده بودن انگار دروازه ای آهنین بودند. صدای ضعیف کشیده و چندش آوری زمزمه کرد:

- من بوتو حس می کنم! کجا داری فرار می کنی؟

دست هام از ترس یخ کرد سعی کردم به خودم مسلط باشم من از بس بدترین چیزا هم بر اومده بودم حتما ماریا پیدام میکنه و میاد کمکم.

-هووووم با بقیه فرق داری! بوهای جالبی ازت حس میکنم. بوی ترس قدرت و نیاز!

با صدایی که سعی مر کردم نلرزه گفتم:

- جلو نیا بزار برم وگرنه می کشمت!

- خوبه شجاعتم داری!

صدای خس دارش نشون میداد که جنسیتش مونثه، چند قدم دیگه به جلو برداشت و با دیدن چهره کریه اش تمام بدنم منجمد شد. کسی که جلوم ایستاده بود شبیه پیرزن مچاله ای با چهره ای عجیب بود. پوست صورتش کپک زده بود و قسمت هایی از گوشت صورتش کنده شده و تجزیه شده بود انگار مدت ها توی قبر بوده باشه و تنش در حال تجزیه باشه. موهای سرش شبیه تارهای عنکبوت پراکنده ای بود که سرش رو پوشونده بود و چشم هاش حدقه سفیدی بود که چیزی رو نمیدید در عوض کف دست هاش شاخک های ظریفی داشت که با ولع هوا رو تنفس می کردند از طریق راه رفتنش فهمیدم نابیناست و کمی از ترسم کم شد از پس هیولاهای بزرگتر بر اومدم این پیرزن زپرتی نابینا که چیزی نیست.

- گفتم جلو نیا!

- عطر تنت اشتها بر انگیزه مخصوصا اون قدرت عظیمی که توی خونت می جوشه میتونه خیلی اشتها آور باشه. میدونی مدت هاست چیزی نخوردم تقریبا بیست سالی از آخرین فردی که وارد محدودم شد می گذره دیگه مردم جنگل باهوش شدن میدونن از کجاها نباید عبور کنن تا توی تله گرسنه هایی مثل من نیوفتنند ولی تو حتما یه تازه واردی مگه؟ حتما تازه واردی که نمیدونستی وارد محدوده عجوزه پیر شدن مساوی با مرگه!

- واقعا؟ اونوقت با چی میخوای منو بکشی؟ با دندونای یک در میون افتادت؟ پای چلاقت یا پشای کورت؟

- هیچ وقت کسی رو دست کم نگیر جوون! درسته پیرم ولی هرکسی قدرت های خاص خودشو داره مثل همون قدرتی که توی رگ هات جریان داره و گرسنگی منو بیشتر می کنه.

دست هاشو بیشتر به سمت من آورد و با چندان دیدم که شاخک های کف دستش از حرص و ولع گرسنگی لرزیدند.

- اوه درسته تو الان دو نفر به حساب میای! چقدر خوب میتونم بوشو از درون بدنت حس کنم انگار امشب میتونم جشن بگیرم!

داشت در مورد بچه من حرف میزد؟ خشم بهم سایه انداخت میتونستم توی رگ هام حسش کنم قدرتم داشت میجوشید و توی رگ هام پخش می شد. با صدای ضعیفی گفت:

- همینه همین قدرت هست که تورو جالب تر و خاص تر از بقیه می کنه

دستش به سمتم چنگ انداخت ولی خودمو کنار کشیدم و دویدم پشت سرش شاخ و برگ درخت ها تمام راه هارو بسته بود برگشت و گفت:

- فرار نکن فقط نیروی خودتو هدر میدی تا من نخوام نمیتونی از این جا بری.

دهانش به طرز عجیبی جر خورد و زبون چندانش آوری ازش بیرون اومد مثل یه مکنده بزرگ هوا رو استنشاق می کرد و به سمت من میومد. نفس هام تند شده بود هیچ راه فراری نبود پس باید مبارزه می کردم. سعی کردم به خشمم کنترل پیدا کنم و توی رگ هام جریانش بدم ثانیه ای بعد از کف دست هام آتش فوران میزد. گلوله ای آتیش رو به سمتش فرستادم با یه حرکت دستش آتش رو مهار کرد و گفت:

- منو دست کم نگیر جوون! تقلا نکن و امشب این پیرزن فرتوت رو سیر کن!

حتی از تصور این که بزارم دستش بهم بخوره چندشتم می شد

- مگه این که به خواب بینی دستت بهم برسه!

شعله بزرگ تری از آتش رو به سمتش فرستادم باز هم مهار کرد. صدای فریاد هایی رو از پشت دیواره درختی می شنیدم صدای ماریا بود که منو صدا می کرد

- ماریا یه کاری بکن منو از اینجا بیار بیرون

- دارم سعی میکنم ولی نمیشه.

باز هم داشت بهم نزدیک میشد دویدم تا جامو عوض کنم ولی با سرعتی که ازش بعید بود چرخی زد و تو هوا دستم رو گرفت بر خلاف جثه ضعیفش انرژی بالایی داشت هرچقدر تقلا کردم مچ دستمو بکشم بیرون نمیشد. ناخون های سیاه و تیزش رو روی خط رگ دستم کشید و گفت:

- منبع این انرژی از همینجاست!

با ولع دستمو بویید محکم تر دستمو کشیدم و شعله های آتش از تنم فوران کردند فشار محکمی به مچم داد و دستم رو پیچوند لگدی به زیر پام زد که افتادم و خودش هم به روم افتاد شعله های آتشم هیچ گزندی به پوستش نمی رسوندن انگار میتونست گرمای آتشم رو مهار کنه

- تو هیچی نمیدونی مگه نه جوون؟ هیچ اطلاعاتی نداری و به این جنگل اومدی؟ روی ما آتش هیچ تاثیری نداره؟ میدونی چرا؟ چون از زمانی که جادوگرا و عجوزه هارو با آتش میسوزوندن نسل های ما خودشونو پیشرفت می دادن تا آتش نتونه آسیبی بهمون برسونه انگشتی که توی دستمه میبینی؟ طلسم شده طلسمی خیلی قدیمی این انگشت بلعنده آتشه نمیزاره آتش هیچ آسیبی بهم برسونه. واسه همین میگم تقلا نکن.

چشم های ماتش رعب انگیز بود دهانش بیشتر از قبل مثل خطی جر خورد و زبون مکنده اش بیرون اومد و سعی کرد خودشو به سمت قیم برسونه تقلا می کردم اما انگار هیچ کاری ازم ساخته نبود. نگاهم به انگشترش افتاد حلقه طلایی که سنگ نارنجی بزرگی روش به چشم میخورد و میدرخشید با هر درخشش نیروی آتش من کمتر میشد و نمیتونستم ازش استفاده کنم. زبونش به دستم چسبید شکافی ایجاد کرد خیس و لزج بود و شروع کرد به مکیدن خونم.

از شدت درد فریاد میزدم تلاش کردم از همه نیروهای وجودم استفاده کنم پروانه های طلایی هم به کمک اومدن دور عجوزه می پیچیدند ولی کاری ازشون ساخته نبود. نمیتونستم تسلیم بشم

نمیتونستم حالا که تا اینجا اومدم اینطوری به این شیوه بمیرم! نمیتونستم بزارم آسیبی به دخترم برسه!

دخترم! حس مالکیت جدیدی توی شروع به رشد کرد. این تنها یادگار جان بود اگه جان زنده نیموند این تنها چیزی بود که ازش باقی میموند. این دختر مال من بود تنها امید باقی مونده من بود نمیتونستم بزارم این عجزه بدترکیب آسیبی بهش برسونه. من مادرش بودم!

با تکرار واپه مادر توی ذهنم برای اولین بار نیروی مادرانه ای رو درونم حس کردم نیرویی که حاضر بودم جونمم بزارم ولی آسیبی به بچه ام نرسه. با خشمی که چند برابر شده بود دست دیگرمو آزاد کردم و به گردن پیزن چسبوندم و سعی کردم از خودم دورش کنم

- نمیزارم.... به ...دخترم.....آسیب....بزنی....میفهمی؟؟؟

زبون خیسش دور گردنم پیچید و راه نفسمو تنگ کرد دستهامو محکم پیچوند آتشم کاملا خاموش شده بود. فقط به یکم حوسا پرتی نیاز داشتم فقط یکم! اونقدر که بتونم اون حلقه رو از دستش بکشم بیرون زبونش شکافی رو تو گردنم ایجاد کرد حس کردم شیره وجودم داره از بدنم کشیده میشه.

از درد فریاد زدم درد مرگ و از همه مهم تر خطری که کودکم رو تهدید می کرد برای لحظه ای مثل جرقه چیزی رو درونم به کار انداخت. نیرویی که حتی فکرشم نمی کردم! دست هام با انرژی جدیدی به خاک چنگ انداختند دقیقا میدونستم باید چیکار کنم ذره ذره خاک رو با وجودم حس کردم تک تک ذرات خاک رو با عمق وجودم حس کردم انگار جزیبی از اون خاک بودم. خاک زمین به فرمان من مثل دستی گل آلود بالا اومد و ضربه محکمی به عجزه زد راه نفسم باز شد از گردنم خون میریخت از جا بلند شدم دیدم که شوکه شده انتظار این رو دیگه نداشت. دست هامو رو به آسمون بلند کردم دوشتم گل آلود از زمین سر در آوردند و به سمت عجزه پرتاب شدند از غفلتش استفاده کردم شمشیرم رو کشیدم و دستش رو قطع کردم صدای جیغ بلندش مثل کشیده شدن ناخون به شیشه بود چندشم شد دیدم که فروغ انگشتر خاموش شد.

سعی کردم تمرکز کنم بیشتر از همیشه اونقدر خشمگین بودم که میدونستم قدرتم چند برابر شده چشم هامو بستم حس کردم که پیرزن داره به سمتم می دوه محکم کف دو دستم رو به هم کوبیدم زمین زیر پاش دهن باز کرد و به پایین کشیده شد دست باقی موندشو به قسمتی اویزون کرده بود و خودشو نگه داشته بود

- خواهش می کنم کمک کن!

- گفتم هرگز دستت به دخترم نمیرسه نگفتم؟

نیروی خاک و آتش رو با هم مخلوط کردم و به سکتش فرستادم همونطور که آتش تنش رو میسوزاند به اعماق زمین افتاد و زمین بلعیدش و به حالت اول درومد. دیواره های درختی از هم باز شدند و ماریا با سرعت به سمت دوید. چند نفس عمیق کشیدم هنوز هم تو شوک بودم با ناباوری زمزمه کردم:

- من نیروی خاک رو بدست آوردم!

ماریا هم به اندازه من شوکه شد.

- مطمئنی؟

- آره مطمئنم!

- ولی این خیلی غیر ممکنه! میدونی چندین قرنه که هیچ سانترایی با قدرت دو نیرو نبوده؟

نگاهی به اطراف انداختم دیدن این فضا هم آزارم می داد.

- بهتره زودتر بریم و توی راه صحبت کنیم نمی خوام بیشتر از این اینجا بمونم.

- بریم.

از محدوده عبوزه بیرون اومدیم ماریا منو روی تخت سنگی نشوند و شروع به بررسی زخم دست و گردنم کرد.

- ام...خوبه خیلی ظریف و باریک برده آسیب جدی بهت نرسیده فقط باید هر دو قسمت روب رات ببندم و سعی کنی تا فردا کمتر به خودت فشار بیاری.

بی حرکت نشستیم تا بتونه با دقت کرم سبز رنگی که از محفل گرفته بودم رو به گردنم بماله. اروم پرسیدم:

- تو راجع به سانترها چی میدونی؟

- ما زندگیمون تو جنگل میگذره خواه نا خواه یه سری زمزمه ها به گوشمون می رسه سال پیش که شروع کردی هب جمع آوری اون چیزای کمیاب خبرش رسید بعضی از گرگ ها رفتن سمت

فردریک و یه عده هم مثل ما خودشونو قاطی نکردن و کنار کشیدن. ولی تو این مدت مزمه تو زیاد شنیده شده تقریبا همه تورو میشناسن و میدونن شنل پوش تورو می خواد. موجودات اهریمنی برای خود شیرینی پیش شنل پوش توجه اشون بهت جلب میشه و بقیه هم ازت رو بر می گردونن چون کمک به تو یعنی مرگ!

- پس تو چرا همراهیمون می کنی؟

- چون الان برادرت یکی از ماست و ما برای دفاع از همنوعمون و خانوادش می جنگیم. حالا می رسیم به جواب سوالت. درک خیلی بیشتر از من در مورد ماورا طبیعی ها اطلاعات داره من اطلاعاتم کمه ولی اون فوق العادس. گرچه من افسانه اولین سانترا رو شنیده بودم.

- افسانه اولین سانترا؟ والاریان چیزی در این مورد بهم نگفت!

- والاریان؟

- اون یه سانتوره قبلا محافظ جدم ساوین بود.

- سانتورها هرگز بیشتر از حد نیاز حرف نمی زنن. ازشون خوشم نمیاد زیاد به دانششون مغرورن و اعصاب ادمو خورد می کنن دست آخر یه جواب درست حسابی به ادم نمیدن.

خندم گرفت اونم درست حسش مثل حس من به سانتورها بود.

- داشتی در مورد افسانه اولین سانترا می گفتی.

- نمیدونم تا چه حد درسته تا چه حد شایعه؟ اول بزار یه سوال ازت بپرسم.

- بپرس

- چقدر راجع به شنل پوش اطلاعات داری؟

- اطلاعاتم خیلی کمه فقط همونایی که سانتور گفت.

- باشه پس بزار همه چی رو برات تعریف کنم. همونطور که میدونی دنیاهای زیادی داریم دنیای پریان دنیای مردگان دنیای خدایان باستان. این ماجرا بر میگردد به سرزمین الهه ها.

- سرزمین الهه ها؟

- فکر می کنی این همه الهه از کجا پیداشون شده؟ همشون بعد از نابود شدن سرزمین خودشون به دنیای ما اومدن!

- جدا؟ نمیدونستم!

- آره حالا گوش کن. همونطور که میدونی هر الهه یه قدرت خاص داره یکی آب یکی جنگل یکی کوه و الهه تاریک الهه نور الهه مهر و خلاصه برو تا ته! تو سرزمین الهه ها یه الهه متولد شد که هر دو قدرت رو داشت هم قدرت آب هم قدرت باد و از همون بچگی خیلی قوی تر از سایر الهه ها بود همونطور که رشد کرد و بزرگ شد نیروش بیشتر و بیشتر شد و به دلیل محبت و پاک بودنش بهش لقب الهه پاکی دادن. سال ها گذشت و الهه اسمش سانترا بود. به خاطر شهرت تو سرزمینش پادشاه اونو برای همسری پسرش انتخاب کرد سانترا اصلا علاقه ای به این ازدواج نداشت ولی به اصرار پدر و مادرش به زور با پسر پادشاه سرزمینش نامزد کرد ولی هیچکس نمیدونست الهه دل در گرو یه نفر دیگه داره! یه مرد زمینی! هنوزم کسی نمیدونه الهه کجا با این مرد آشنا شد ولی به شدت دل بهش بست با اینکه حتی حرف زدن با یک انسان هم خلاف قوانین بود ولی سانترا هر روز از چشمه جادویی پسر زمینی رو می پایید و ساعت ها رفتار و حرکاتش رو تماشا می کرد. روز ازدواج نزدیک و نزدیک تر می شد و دل الهه بی تاب و بی تاب تر تا اینکه شب قبل از ازدواج از سرزمینشون فرار کرد. قانون سرزمین الهه ها جوری بود که فرار و اومدن به زمین نتیجه اش طرد شدن از سرزمین رو داشت ولی الهه اینقدر عاشق بود که بدون فکر کردن به عواقب گذاشت و رفت. خودشو به شکل دختری زمینی درآورد و سر راه مرد مورد علاقه اش قرار گرفت. چند ماه همه چی عالی بود ولی از اونجایی که تب تند زود عرق میکنه درست زمانی که فهمیده بود بارداره و اینو به مرد گفت با برخوردش روبه رو شد که می گفت فقط برای کیف و حال یه مدت زود گذر باهش ارتباط برقرار کرده و نمیخواد همیشه کنارش زندگی کنه و الهه رو ترک کرد و با زن دیگه ای رفت. همونطور که الهه هارو میشناسی همشون یه رگ عصبی دارن حتی بهترین هاشون هم وقتی خشمگین بشن چیزی جلودارشون نیست. مرد رفت و الهه تنها موند نه راه برگشت به سرزمینشو داشت نه اینجا کسی رو داشت. نه ماه صبر کرد نه ماه تا به دنیا اومدن بچه ای که براش مثل تخم یه کینه بود اونقدر کینه که از تمام انسان ها و الهه ها کینه به دل گرفت کینه و نفرتی عجیب و اونقدر بهش بال و پر داد که دیگه چیزی از مهر و مهربانی توی وجودش نموند وقتی بچه اش بدینا اومد انتظار داشت مثل خودش باشه ولی با دیدن بچه ای که

انسان بود نه الهه نفرتش عمیق تر شد بچه رو گوشه ای رها کرد و بیخیالش شد و دنبال کسی گشت که بتونه باهاش از این نفرت و انتقام استفاده کنه. فکر میکنی با کی ملاقات کرد؟

- نمیدونم اینطور که تو میگی باید شخصی خیلی قدیمی تر از فردریک بوده باشه!

- درسته با هادس ملاقات کرد.

- هادس؟ حاکم دنیای مردگان؟ ارباب مرگ؟

- آره، اونقدر زیبا بود که هادس در نگاه اول بهش دل بست و سانترا هم از این موضوع به نفع خودش استفاده کرد با یه رابطه کوچیک تونست هادس رو وادار کنه بهش نیروهای سیاه و اهریمنی رو تعلیم بده سانترا برخلاف انتظار استعداد عجیبی توی یادگیری نیروهای اهریمنی داشت به طوری که خیلی سریع تونست کنترل خاک عنصری که ناپاک تر از آب و هواست و آتش که بدتر از اونه رو بدست بیاره!

زیرلب گفتم:

- درست مثل من!

ماریا ادامه داد :

- سانترا شبانه روز تلاش میکرد و نیروهایش به رغم اون نفرت و کینه بی پایان قوی و قوی تر و تاریک و تاریک تر میشدند به طوری که نور و روشنایی رو فراموش کرد و حتی ذره ای سفیدی در قلبش باقی نماند. در همین زمان متوجه شد از هادس حامله شده این بار مطمئن بود فرزندش چیزی مثل خودش و هادس خواهد شد اوج فوران نیروی تاریکیش توی همون دوره بود که به سرزمین الهه ها حمله کرد اونقدر قدرت داشت که تونست کل سرزمین الهه ها پادشاه و پسر پادشاه رو نابود کنه و همه الهه های باقی مونده هم به زمین پناه آوردن و در مناطق تاریکی پنهان شدند. این فوران نیروها و استفاده عظیمش روی بچه ای که در بطنش بود تاثیر عمیقی گذاشت. اون بچه چند ماه بعد متولد شد و یه پسر بود ولی این اوج نا امیدی بود چون میدونست نیروهای خودش از والدین مادری به دخترها ارث می رسیدند و نیروهای اون با این که قوی تر از کل خاندان و متشکل از چهار عنصر بود نتونسته بود در پسرش شکوفا بشه و چنین ژنی به پسرش ارث نرسیده بود. پسرش رو پیش هادس رها کرد و دنبال انتقام از انسان ها رفت تا مدت ها به طرز فجیعی انسان هارو می کشت تا اینکه خدایان باستان برادران هادس تهدیدش کردند جلوی

هیولایی رو که ساخته بگیره همه نیروهاشون رو روی هم گذاشتند و با معجونی سانترا رو ضعیف کردند و با طلسمی که نمیدونم راه و روشش چطور بود نیروهای وجودشو خاموش کردند. البته تو افسانه ها شنیدم که میگن کل نیروهاش نابود نشده ولی در حد یه جادوگر عادی باقی موند و تبعید شد به جایی که نه بتونه ازش بیرون بیاد و نه کسی بتونه داخلش بشه.

- اون بچه چی شد؟

- موضوع اصلی اون بچه اس! اون بچه در معرض نیروی تاریک مادرش بوده و از خون سیاه تغذیه کرده بود و به خاطر ارتباط الهه با ارباب دنیای مردگان استعداد عجیبی رو پیدا کرده بود. اون پسر میل عجیبی به تاریکی درونش داشت چیزی که مام به سمت اهریمن می کشوندش و استعدادش این بود که میتونست خیلی راحت افراد رو مجذوب خودش کنه و نیروهاشون رو ازشون بدزده و مال خودش کنه اون پسر کسی نیست جز....

- شنل پوش!

- درسته.

- متوجه نمیشم یعنی منظورت اینه که من و شنل پوش از یه طریقی با هم فامیلیم؟

- میشه اینطور گفت!

- پس من چطور سانترا شدم؟ مطمئنا من از نسل شنل پوش نیستم!

- نه نیستی وقتی نیروهای سانترا خاموش شد و تبعید شد ژن نیروهاش همون نیروهایی که از بدو تولد همراهش بود یعنی آب و خاک به اون بچه انسانی که رهانش کرده بود و از قضا دختر هم بود منتقل شد و به صورت پنهان باقی موند و بعد از چندین نسل شروع به نشان دادن خودش کرد ولی هیچ خبری از شنل پوش نبود تا این که ساوین تونست به نیروی آتش و نیروی تاریک دست پیدا کنه همین باعث جذب شنل پوش شد چون با شماها یه تشابه خونی داره میتونه این نیروی سیاه رو از شما به خودش منتقل کنه برای همین در به در دنبال ساوین گشت ولی نتونست بهش دست پیدا کنه و من یه حدسی میزنم

- چه حدسی؟

- تو مثل الهه سانترا نیروی آتش و خاک رو داری من حس میکنم اصرار شنل پوش به پیدا کردنت اینه که فکر می کنه تو از همه بیشتر به مادرش شباهت داری و قدرت هات بیشتر شبیه به اونه برای همین اینقدر با اشتیاق دنبالت می گرده و نمیخواد آسیبی بهت برسه.

به فکر فرو رفتیم همه چیز باهم جور در میومد انگار تکه های پازل بهم ریخته سرجاشون برگشته بودند و همه چیز بالاخره خوانا و قابل فهم شده بود.

- آگه اینطور که تو میگی باشه پس چرا هادس جلوشو نمی گیره؟ مگه هادس جلوی سانترا رو نگرفت و نیروهاشو خاموش نکرد؟

- قبلا برای هادس قوانین خدایان باستان مهم بود الان نیست الان هادس بیشتر خواهانه مرگ مردم روی زمین و پر کردن کلکسیون ارواحشه!

چهره ام درهم رفت راست می گفت... پس... پس... یکی دیگه از معماهای ذهنم حل شد... پس اون ارواحی که اومده بودن سراغم... رو شنل پوش به کمک پدرش فرستاده بود! یاد جسیکا افتادم و نگاهی به پارچه محو دور دستم انداختم حتما برای کمک به من مجازات سنگینی میشد فقط آگه به دام هادس میوفتاد! و باز هم همش تقصیر من بود.

ماریا گفت:

- خسته نیستی؟

تازه یادم اومد چقدر خستم و به خواب نیاز دارم!

- چرا ولی اینجا احساس امنیت نمی کنم.

- درسته تا حالا اینجا نبودم ولی درک بوده و خیلی چیزا رو یادم داده با من بیا!

دنبالش رفتم کنار درخت قطوری رسید اول چند ضربه به تنه درخت زد و گوششو چسبوند به درخت بعد با ناخن هاش به سه قسمت درخت چنگ کشید. ریشه های درخت با صدای بلندی کنار رفتن و مخفیگاه کوچکی رو بوجود آوردند یه گودال کوچیک که با ریشه ها و شاخ و برگ های درخت پوشیده میشد. ماریا به داخل خزید و منم دنبالش رفتم زیر درخت خنک تر بود و هوای مطبوع تری داشت ماریا درحالی که به شدت خوابش میومد خمیازه ای کشید و گفت:

- بخواب اینجا جات امنه صبح درک و بقیه میان سراغمون.

چند دقیقه بعد از صدای نفس هاش مشخص بود که به خواب عمیقی فرو رفته. ذهنم پر بود از چیزای جدید و سوالای بیشمار ولی اونقدر خسته بودم که نمیتونستم فکر کنم. چشم هامو بستم و قبل از این که بتونم تا سه بشمرم خوابم برد.

با تکون های دست ماریا بیدار شدم اونقدر خسته بودم که اگه چاره داشتم بازم می خوابیدم

- پاشو دختر هوا روشن شده درک و گله دارن میان

چشم هامو مالیدم و گفتم:

- از کجا میدونی؟

- صداشونو میشنوم بوشون رو هم حس میکنم.

تنم خشک شده بود و تمام استخون هام درد می کرد و به شدت هم گرسنه بودم. چقدر از آخرین باری که چیزی خورده بودم میگذشت؟ حتی خودمم یادم نبود کی غذا خوردم. توی کوله شروع به گشتن کردم همه غذاها خشک و کنسروی بود تا مدت بیشتری دووم بیاره. اونقدر گرسنه بودم که دو بسته کامل رو خوردم و برای فرار از عذاب وجودان بهاین فکر کردم که الان خودم دو نفر به حساب میام. باز با به یاد افتادن این کوچولویی که هر لحظه به خاطر من در خطر بود اه کشیدم. از پس دفاع از خودم هم به زور بر میام حالا با وجود این فسقلی دیگه باید قید حرکات اکشن رو بزنم. مگه میشه؟ ماریا رفت دنبال درک و گروه تا اونا رو تا رسیدن به ما همراهی کنه.

سرم به شدت درد می کرد هنوز اطلاعات و اتفاقات دیروز کامل تو ذهنم نگنجیده بود. پس این شنل پوش چندش اور قاتل با من نسبت فامیلی دور داره بنابراین باید با جان هم نسبت داشته باشه و می خواد قدرت های منو تاریک کنه و بگیره و توی این راه هادس هم همراهیش میکنه. زیرلب گفتم:

- پست فطرت پس واسه همین سال پیش مارو زنده گذاشت چون برنامه بهتری برای پسرش در نظر گرفته میشد من احمقو بگو که فکر کردم معامله ای که با من کرد باعث شد ازادمون کنه. لعنتی.

و اون روح های لعنتی هم به خاطر هادس تونستن وارد دنیای ما بشن و سعی کردن انرژی منو فعال کنن و هادس فهمید این چیزای کوچک برای من فایده نداره واسه همین شنل پوش خودش وارد میدون شده! ذهنم به سرعت رفت روی جسیکا! مگه میشه یه روح خودش فرار کنه و هادس

هم نفهمه؟ اینجا یه چیزی جور در نیما! جسیکا نباید به این سرعت منو می بخشید و اینقدر مهربون باهام برخورد می کرد مگه این که تحت فرمان هادس برای جاسوسی من اومده باشه. نگاهی به پارچه بی رنگ و سرد توی دستم انداختم من احمق چه ساده گول خوردم و از ماجرای کراس و نارین عبرت نگرفتم با خشم پارچه رو از دستم باز کردم و انداختمش توی گودال درخت دیگه بهش نیازی نداشتم!

صدای الکس توجهمو جلب کرد.

- شنیدم بازم یه شب هم نتونستی بدون دردسر بمونی!

- خودت که وضعیت رو میدونی این دردسرا قرار نیست بی خیال من بشن وگرنه باور کن من کاری به کارشون ندارم.

- میتونم بینم؟

- اوهوم.

دو تا دستمو به سمتش گرفتم و با کمی تمرکز از یک دستم شعله آتش و از دست دیگم خاک بیرون زد و شروع به چرخیدن کرد.

-واو! تو واقعا پر از سورپرایزی کت!

- باور کن خودمم انتظارشو نداشتم ولی تو این مدت فهمیدم نیروهام نه برای نجات جون خودم بلکه برای نجات دیگران فعال میشن

- منظورت چیه؟

- دفعه پیش اوج قدرتم برای نجات جان از دست ارواح بود بعد فوران آتش زمانی که تو در خطر بودی و دیشب هم نیروی خاک به خاطر نجات دخترم.

- دخترت؟ مطمئنی دختره؟

- صد در صد دختره شک ندارم.

- پس تونستی بهش احساس پیدا کنی.

لبخندی رو لبم نشست و گفتم:

- هنوز زیاد مادر بودن رو درک نمی کنم ولی خب میتونم حسش کنم.
- صدای پیامکی که به گوشی اومد توجهمو جلب کرد پیام از جان بود
- " خانوادت برگشتن واقعا خوشحال باش که خونه نیستی نمیدونی چه وضعیت فجیعی پیش اومده!
- "
- کیه؟
- جان! میگه ماما با بابا برپشتن خونه و انگار پرفسور باهاشون حرف زده میگه خوشحال باش خونه نیستی وضعیت خیلی خرابه.
- با صدای بلند خندید و گفت:
- قیافه ماما رو زمانی تصور کن که منو به شکل یه گرگ پشمالو و تورو به شکل یه جادوگر تمام عیار با یه بچه تو شکمت ببینه!
- منم خنده ام گرفت راست می گفت ماما با اون اخلاق مبادی آداب و اشرافی با دیدن چنین وضعیتی صد در صد دچار حمله قلبی می شد. با صدای درک خنده مون قطع شد.
- نمیخوام مزاحم خوشیتون بشم ولی باید عجله کنیم اگه می خواین تا فردا به مرکز جنگل و پیدا کردن حاکم برسید باید الان راه بیوفتیم.
- باشه.
- ایان کنارم اومد از بقیه چهره شیطان تر و بچه گانه تری داشت آروم گفت:
- هی سخت نگیر اونا اصولا زیاد خشک و رسمی هستن و یکم خشن ر خورد می کنن
- تو اینطور نیستی؟
- نه من درست مثل برادرت سرخوشم!
- نگاهی به درک و دیوید انداختم و گفتم:
- اینقدر قیافشون جدیه که اعصاب آدم خورد میشه!
- حالا تازه الان دیدیشون فکر کن بخوای همیشه تحملشون کنی.

- نامزد منم اوایل اینجوری خشک و جدی وید ولی الان اصلا اینطوری نیست

- در موردش شنیدم از الکس حتما خیلی دوستش داری که حاضر شد بیای تو همچین ماجراجویی.

با یادآوری جان دلم گرفت.

- بیخشم نمی خواستم ناراحت کنم.

- نه اشکال نداره. اره خیلی دوستش دارم.

چشمکی زد و به سمت الکس رفت و دستشو دور گردن الکس حلقه کرد و موهاشو کشید. کاملا مشخص بود تخس و شیطونه و درست مثل الکس بیخیال! با فرمان درک به سمت قلب جنگل حرکت کردیم.

در تمام طول راه الکس و ایان شیطنت می کردند و باعث عصبانی شدن و تشر زدن دیوید می شدند قایفه اش خشن و بی حوصله بود درست مثل اوایل اشناییم با جان برای همین یاد گرفته بودم از جدی بودن و خشونت قضاوتش نکنم درک هم تمام مدت راه هم حواسش به گله بود هم به ماریا. مخصوصا که ماریا هم باردار بود و فرزند رئیس گله رو در بطن داشت. دلم میخواست پیرسم بچه دو گرگینه هم گرگینه میشه یا نه؟ ولی حس کردم پرسیدنم یکم بی ادبیه.

دستم روی شکمم کشیدم این بچه چی؟ از الان نیروهای قوی داره و میتونه راحت ارتباط برقرار کنه ولی وقتی دنیا بیاد چی؟ انسانه؟ سانتراس؟

چهره جان رو وقتی خبر این بچه رو بشنوه تصور کردم. یاد حرفش افتادم که میگفت ارزوش داشتن یه بچه ایه که بهش بابا بگه انگار ارزوش زود محقق شد زیر لب گفتم:

- امیدوارم پدرت اونقدر عمر کنه که بتونه تورو ببینه و خوشحال بشه.

متوجه محیط اطراف شدم یه چیزی غیرعادی بود نگاهی به بقیه کردم همه با خیالی آسوده داشتن به مسیر ادامه می دادن مطمئنا اگه مشکلی بود گرگینه ها سریع تر حسش می کردن اطرافمون پر شده بود از مداب های بوگندو و کثیف با سطح آب هایی تیره البته آب که نبود مطمئن گندآب بود! گروه با احتیاط راه میرفتن تا پاهاشون توی گل و لای کثیف مرداب فرو نره. هر لحظه حس بدتری به وجودم چنگ مینداخت اروم گفتم:

- بچه ها من اصلا حس خوبی ندارم.

ایان با سرخوشی گفت:

- بودن توی این جنگل اونم با هدفی که ماداریم کلا چیز خوبی نیست.

- دارم جدی میگم اینجا یه نیروی تاریکی هست!

دیوید ایستاد و جدی تر اطراف رو در نظر گرفت. آسمون با سقفی از برگ و درخت پوشیده بود و نور کمی به سطح زمین می رسید. مرداب ها ثابت و ساکن بودن و هیچ حرکتی درشون به چشم نمیخورد تنها چیزی که متحرک بود ما و سایه هامون بودیم.

- فکر میکنم تو زیاد مشکوکی اینجا هیچی جز ما نیست بهتره وقت تلف نکنیم.

لجم گرفت مرتیکه مغرور از خود راضی وقتی میگم یه چیزی هست یعنی یه چیزی هست از رو هوا نمیگم که! اگه حرف نمیزدم قطعاً می ترکیدم.

- شاید چشمای تو و حواست نا توان باشه و بخاطر این غرور زیادی که پرت کرده نتونی ببینی ولی من کاملاً واضح یه نیروی شیطانی رو اینجا حس میکنم و نمیتونیم همینطوری چشم بسته بریم تو دل خطر.

با عصبانیت به سمتم برگشت و گفت:

- بین دختر من کاری با احساسات بی خود و مسخره تو ندارم! و حتی اونقدر احساسات قوی نبود که بتونی وجود بچه ای رو توی بطنت که واسه ما از صد متری مشخصه حس کنی پس بهتره با این مسخره باز یا وقتمونو نگیری!

- انگار تو با همراهی کردن ما مشکل داری مگه نه؟

- صد در صد مشکل دارم! درک با این تصمیمی که گرفت داره همه مارو میندازه تو دهن خطر! تو میخوای دشمن جمع کنی و کل جامعه شیاطینو دنبال خودت بکشی مشکلی نیست ولی پای دیگرانو حق نداری به این خطر باز کنی!

- من پای شمارو به هیچ چیزی باز نکردم خودتون خواستین بیاین حالا هم اگه نمیخواین هری! راه بازه! ترجیح میدم تنها برم تا قیافه نحس و اخموی ترو تحمل کنم!

- مطمئن باش اگه به میل خودم بود یک ثانیه هم اینجا نمیومدم!

- مجبور نیستی!

- مجبورم! نمیتونی از حرف رئیس گروه سرپیچی کنم.

- این دیگه ربطی به من نداره.

دهنشو باز کرد که حرفی بزنه ولی به سرعت روی زمین افتاد و به سمت مرداب کشیده شد.

همه که تا اون لحظه ساکت در حال دیدن مشاجره ما بودن شوکه شدن! هیچ موجودی اطراف به چشم نمیخورد هیچ حرکتی نبود ولی دیوید همونطور که به گیاهی چنگ زده بود به سمت عقب کشیده میشد درک با عجب به کمکش رفت و دستشو گرفت لحظه ای بعد صدای فریاد ایان هم به گوش رسید که با سرعت به سمت دیگه ای کشیده میشد. بقیه حاج و واج درحالی که میخواستن به دوستاشون کمک کنن مدام به اطراف می چرخیدن تا مهاجم رو پیدا کنن. درک هم به عقب کشیده شد و ماریا به کمکش رفت دیوید دستش از گیاهانی که گرفته بود رها شد و به سمت مرداب کشیده شد قبل اینکه پاش داخل مرداب فرو بره دستشو گرفتیم و کشیدمش عقب و همونطور با عصبانیت گفتیم:

- دیدی حواس من بهتر از تو کار میکنه؟

- یادم بنداز وقتی نجات پیدا کردیم ازت تشکر کنم.

- دیگه فایده نداره کله خرا!

عصبانی بود ولی الان موقعی برای جروبحت نبود. نگامو به اطراف گردوندم حتما باید دلیلی برای این حمله وجود داشته باشه ناگهان چشمم به چیزی خورد و تونستم اصل ماجرا رو بفهمم!

هیچ چیزی جز ما اونجا دیده نمی شد فقط ما و سایه ها! حالا میدونستم دنبال چی باید بگردم همونطور که حدس میزدم چشمم به سایه ای افتاد که پاهای دیوید رو محکم گرفته بود و می کشید سایه ای که قابل تشخیص با سایه خود دیوید نبود و برای همین نمیشد راحت متوجه اش شد. با صدای بلند داد زدم.

- اونا سایه ان از روی سایه ها می تونین پیداشون کنین!

تا اینو گفتم دیوید ازاد شد تونستم بکشمش بیرون قبل این که نفسی بکشم گردنم از پشت کشیده شد سایه ای روی گپردنم نبود ولی روی زمین میتونستم سایه ای رو ببینم که به گردن سایه خودم چنگ زده بود و منوبه عقب می کشید. درک و ایان تا نیمه داخل مرداب فرو رفته بودن و الکس و ماریا سعی داشتن نجاتشون بدن از ازاد بودن دیوید و الکس و ماریا فهمیدم اینا هرچی بودن فقط سه تا بودن. به عقب و به سمت مرداب کشیده شدم دیوید پامو گرفت و نگه داشت و گفت:

- کی باید از کی تشکر کنه؟

با خر خر گفتم:

- مطمئن باش اخرش تو تشکر می کنی.

با نیروی محکمی به سمت مرداب کشیده شدم اونقدر محکم که دیوید هم نتونست نگه داره. سرم ب شدت به سمت مرداب کشیده می شد ولی خودمو به زور عقب کشیدم با نیروی خاک دستی به وجود اوردم که منو محکم نگه داره و مانع فرو رفتنم بشه ولی هنوز تسلطم کم بود. فکری سرعا به ذهنم رسید اول سریع با دست های گل الود کمکی درست کردم که مانع فرو رفتن درک و ایان بشن. فشار سایه از گردنم ازاد و به مچ پام اضافه شد میتونستم کشش محکمی رو حس کنم که انگاز پاهام داشتن از جا در میومدن. ذهنم به تکاپو افتاد سایه، سایه فقط در یه صورت ایجاد میشه اونم اینه که جسمی جلوی نور رو بگیره پس این سایه ها حتما جسم هایی داشتن ولی نامرئی بودن و ما فقط سایه اشون رو میدیدیم.

جرقه ای در ذهنم زده شد. چشم هامو بستم و با همه توانم شعله های آتش رو بوجود اوردم و مستقیم به قسمتی فرستادم که پاهای سایه بود بلافاصله سایه عقب کشیده شد و تونستم گرفتن و آتش گرفتن پاهایی نامرئی رو در فضا ببینم. خودش بود راه حلشو پیدا کرده بودم! جسم داشتن ولی جسم هایی متفاوت جسم هایی که سایه وار دیده می شد و قابل تشخیص نبود ولی قابل آسیب زدن بود! با دیدن موفقیتیم فریاد زدم:

- به قسمت پالای پای سایه خنجر بزنیج جسم دارن! جسمشون آسیب پذیره زود باشین!

میزان شعله آتشم رو زیر سایه بیشتر کردم میتونستم لرزش سایه رو کامل ببینم فشار از روی پاهام کامل برداشته شد و سایه به شدت خودشو داخل مرداب انداخت. سرم گیج می رفت استفاده

از ۲ نیرو همزمان اذیت می کرد حس خیزی کردم از دماغم یه قطره خون بیرون زده بود شاید این یه هشدار بود که نباید از دو نیرو همزمان و به میزان زیاد استفاده کنم تمرکز برای نگه داشتن سه دست شنی و همینطور حفظ شعله آتش هنوز در توانم نبود هنوز اونقدر قدرتمند نبودم که بتونم راحت از پشش بر پیام.

بقیه در تب و تاب بودن دیوید که خیالش از بابت نجات من راحت شده بود به کمک بقیه رفت میتونستم پیچ و تاب خوردن سایه هارو که دست هاشون از دور پاهای ایان و درک شل می شدند ببینم. باید کمکشون می کردم تا زودتر بتونن بیان بیرون شعله آتشی رو آماده کردم ولی سرم گیج رفت و شعله خاموش شد. دوباره امتحان کردم باز هم خاموش شد شدت درد سرم بیشتر شد. بهتر بزارم به عهده خودشون. طولی نکشید که دو سایه باقی مونده هم به داخل مرداب برگشتند و پسرها خسته و عرق کرده رو زمین ولو شدند ایان با بی حالی گفت:

- دفعه دیگه هر حرفی کت زد نفر اول من بهش گوش میدم!

لبخند زدم. الکس نگاهی بهم انداخت و گفت:

- کت خوبی؟

- خوبم.

- رنگت خیلی پریده بنظر خوب نمیای!

- نه من خوبم فقط یکم....

چشم هام سیاهی رفت و فقط سقوط رو حس کردم. تصاویر رو مبهم به یاد می آوردم فقط یادم بود که زمانی با حرکات سریعی چشم باز کردم و خودم رو سوار بر موجودی سپید و اسب مانند دیدم با این تفاوت که هنگام دویدن آتش از زیر دست و پاهاش بیرون میزد و دوباره ضعف و بیهوشی منو فراگرفت.

. زمانی چشم باز کردم که زیر سرم بالشی نرم بود چشم هامو آرام کردم و به محیط ناآشنا خیره شدم. اگه تصاویر هذیبون وار اسب های آتشین رو فاکتور میگرفتم آخرین چیزی که یادم بود نجات از دست اون سایه های نامرئی بود ولی الان در اتاقی روشن و پر از نورهای آبی کمرنگ بودم و روی تخت نرم و گرمی با طراحی های عجیب آبی رنگ دراز کشیده بودم. روی تخت نشستم و کنجکاوانه تر اطراف رو بررسی کردم وسایل عجیب و غریبی اطراف اتاق به چشم

میخورد چیزایی که حتی اسمشونم نمیدونستم مجسمه های سنگ تراشی شده و چوب های کنده کاری و روی همه هم تصویر ماهی نیمه به چشم میخورد از جام بلند شدم و به سمت ایوان رفتم درو باز کردم و رفتم بیرون. چشم هام از تعجب باز موند. بالای طبقه ای از یک قلعه بودم که وسعت زیادی داشت و اطرافش انبوه جنگل به چشم میخورد اتاقک های شیشه ای که افرادی عجیب درونشون نگهبانی میدادند و چشمه های جوشان آبی که به رنگ آبی روشن میدرخشید و از بالای قلعه به پایین میریخت با وجود تاریکی شب اطراف قلعه پر بود از شی های عجیبی که نور آبی ملایمی رو از خودشون ساطع میکردن. واقعا نمیدونستم دارم خواب میبینم یا بیدارم ولی این زیبا ترین تصویری بود که این مدت دیده بودم.

در با صدای ارومی باز شد و صدای متعجب الکس رو شنیدم که گفت:

- کت! کجایی؟

- اینجام رو بالکن.

سایه اش رو کنارم حس کردم ولی نمیتونستم از منظره دل انگیز رو به روم چشم بردارم.

- چرا از جات بلند شدی؟ تو هنوز کامل حالت خوب نشده!

بدون توجه به سوالش گفتم:

- ما الان کجاییم؟

- اگه دقیق بخوای بدونی الان داخل قلعه حاکم جنگل هستیم.

برق از سرم پرید و انگار تازه درک کردم این چیزا همشون واقعین. الکس سوال درون چشمانم رو بدون این که نیاز باشه بیان کنم دید و گفت:

- تازه از شر سایه های مرداب راحت شده بودیم که تو حالت بد شد و غش کردی مدام از بینیت

خون میزد بیرون و ما خیلی دستپاچه شده بودیم من و دیوید حملت کردیم و از مرداب خارج شدیم. همون موقع یه اتفاق عجیب افتاد موهاش سرت شروع کردند به آتش گرفتن و مدام شعله اش زیاد و زیاد تر میشد نمیدونستیم چه اتفاقی داره میوفته یهو همه جا گردو غبار شد و از بین گردو غبار چندتا اسب با اندازه ای بزرگتر از اسب های معمولی پیداشون شد اسب هایی که از سم و موهاشو آتش بیرون میزد و بهمون فهموندن باید سوارشون شیم. سوار شدیم و اون اسب ها به سرعت مارو رسوندن اینجا. برعکس تصورمون حاکم قلعه کاملا انتظار دیدن مارو داشت و

منتظر مون بود تو این دو روزی که بیهوش بودی به خوبی ازت مراقبت کردن و گذاشتن ما اینجا بمونیم. گرچه نمیدونم چرا ولی اون واقعا خیلی مرد با جذبه وحشتناک و در عین حال دل رحمیه! چهره ام درهم رفت هیچکس بی چشم داشت محبت نمیکنه. پس انتظار دیدن مارو داشت و حتما دلیلی برای آوردنمون به اینجا داره.

- بقیه کجان؟

- تو سالن پایین نشستن.

- منو ببر پیششون.

سری تکون دادو از اتاق خارج شد منم به دنبالش رفتم. باید در اولین فرصت با حاکم صحبت میکردم. الکس جلوی در متوقف شد

- چی شد؟

- بهتره قبلش یه زنگ به جان بزنی نمیدونی با چه بدبختی پیچوندمش تازه مامان گوشه رو گرفت تا میتونست سر من دادو بیداد کرد که با چه اجازه ای تک و تنها راه افتادیم اومدیم.

- دقیقا به جان چی گفتی؟

- گفتم اونقدر کم خوابی داشته که گرفته خوابیده

- باورش شد؟

- معلومه که نه! برای همین میگم بهش زنگ بزنی!

گوشی رو گرفتم و رفتم سر شماره جان. بعد از چندتا بوق جواب داد صداس از حد معمول ضعیف تر و لرزون تر بود.

- کت تویی؟

- اره عزیزم منم تو خوبی؟

- هنوز زندهم

- اینجوری نگو

- کت کجا بودی نگران شدم فکر کردم الکس داره دروغ میگه
- من خوبم نگران نباش فقط یکم خسته و ضعیف شدم. تو چطوری؟
- فکر نمیکنم فرصت زیادی برام مونده باشه کت این روزا دیگه حتی نمیتونم از جام بلند شم
- صدای لرزونش دلمو لرزوند و سدی رو توی گلوم حس کردم.
- باید طاقت بیاری جان من نصف راه رو اومدم الان پیش حاکم جنگل ممنوعه هستم فقط کافیه نشونی دقیق ارسلا رو ازش بگیرم بعد همه چی حل میشه تا رسیدن به مخفیگاه ارسلا راه زیادی نیست من فقط مکان دقیقشو میخوام تا چند هفته دیگه بر میگردم خونه فقط یکم بیشتر تحمل کن.
- خواهش میکنم برگرد کت.
- نمیتونم باور کن نمیتونم الان که اینقدر نزدیک شدم به نجات نمیتونم برگردم و یه عمری عذاب وجدان داشته باشم که فرصتشو داشتم و نجات ندادم.
- تو قول دادی!
- قول دادم نهایت تلاشمو بکنم و اگه دیدم واقعا وقتی نمونده برگردم ولی تو الان خوبی باید خوب بمونی فقط سه هفته تحمل کن قول میدم برگردم جان!
- رو قولت حساب میکنم.
- سرفه امانشو بریده بود و با هر سرفه اش تن من میلرزید انگار اون درد و رنج رو خودم تحمل میکردم میتونستم حس غم و تاثیر کودکی که در بطنم بود رو هم حس کنم به همراه حس دیگه ای از شوق برای شنیدن صدایی که متعلق به پدرش بود. با صدای ضعیفی گفت:
- کت
- جانم؟
- دلم برات تنگ شده.
- منم خیلی دلم برات تنگ شده سعی کن به خاطر من قوی باشی من زود بر میگردم و اون وقت یه عمر فرصت داریم کنار هم زندگی کنیم. من تورو آسون از دست نمیدم.

- دوستت دارم.

- من بیشتر. الان دارم میرم با حاکم جنگل صحبت کنم تو هم استراحت کن. به مامان نگو من زنگ زدم.

خنده ضعیفی کرد و گفت:

- مامانت مثل اسپند رو آتیش شده ولی اینجوری که من فهمیدم اونقدرها هم نسبت به تاریخچه خانوادش بی اطلاع نیست.

- منظورت چیه؟

- هروقت برگشتی خودت باهاش صحبت کن.

- واقعا بدجنسی خداحافظ.

- دقیقا مثل خودت خداحافظ.

تماس قطع شد متوجه خیسی صورتم شدم اشک هامو پاک کردم نفس عمیقی کشیدم باید در برابر حاکم خودمو قوی نشون میدادم نه یه دختر ضعیف.

با الکس از طبقه ها گذشتیم توی هر طبقه چیزی عجیب تر از قبل میدیدم گلدون ها و مجسمه ها توی سالن ها معلق و در هوا بوندن و از دیوارها گل های رنگارنگ و درخشان رویده بود حتی وسط یکی از راهروها جویبار کوچکی به چشم می خورد. و همه فضا با اون شی های وچیک به رنگ آبی روشن بودند الکس با خنده به چشم های متعجب من نگاه میکرد و گفتک

- ما هم اولش اینجوری بودیم. چیزای عجیب تری هم هست.

به سالن اصلی رسیدیم شعله های آتش اطراف سالن بدون وجود مشعل معلق در هوا روشن بودند ظرف هایی از میوه های خوشرنگ و درشت جلوی اعضای گرگینه مهتاب در هوا معلق بودند جام های شربت به صورت هوایی در رفت و آمد بودند انگار پیش خدمتی نامرئی مشغول پذیرایی از بقیه بود.

همه با دیدن من لبخند زدند ماریا با لبخند به سمتم اومد و در اغوشم کشید

- خوبی؟ خیلی نگران بودیم.

- آره خوبم حس میکنم همه خستگیم در رفته.

- بیا بشین یه چیزی بخور تا دوباره نیروت برگرده.

نشستم ظرف میوه ای برای پذیرایی به سمتم اومد و جلوم قرار گرفت توش پر بود از میوه های گرد طلایی رنگ که اینقدر خوشگل بودن ادم دلش نمیومد بخورتشون جام پایه بلندی پر از مایعی فیروزه ای رنگ جلوم قرار گرفت. با تردید به سمت لبم بردم و جرعه ای ازش نوشیدم با همون یه جرعه حس کردم موجی از انرژی سر زندگی بهم هجوم آورد نمیشد طعمشو توصیف کرد انگار مزه ای برگرفته از طعم طبیعت داشت.

به بقیه نگاه کردم و گفتم:

- کجا میتونم با حاکم صحبت کنم؟

درک گفت:

- مطمئنی به این زودی آماده صحبتی؟

- آره

به دری اشاره کرد و گفت:

- از اونجا از پلکان مارپیچ برو بالا یه در سیاهه اونجا میتونی با آلکین صحبت کنی.

- با کی؟

- واقعا که فکر نمیکنی اسمش حاکمه؟ اسمش آلکین هست.

سرمو تکون دادم و به سمت در رفته پلکان تاریک و طولانی بود بالا که رسیدم در سیاهی جلوی روم بود اروم در زدم صدایی مثل نوای ملایم گفت:

- بیا تو کتی جولیا رویتس.

اسم منو از کجا میدونست؟ از کجا میدونست من دارم میام؟ در با صدای جیر جیری باز شد درون اتاق تاریک بود پرده ها کنار رفته بودند و سایه مردی کنار پنجره به چشم میخورد.

مرد دست هاشو به هم زد و صدها ذره آبی اتاق رو روشن کردند. مردی با چهره ای عجیب موهای فیروزه ای مایل به نقره ی چشم های فیروزه ای با برق نقره ای با دو سایه بال مانند تیره روی صورتش و چیزهای عجیبی که به موهایش آویزون کرده بود مقابلم قرار گرفت و گفت:
- منتظرت بودم کت.

الکس حق داشت چهره اش هم ترسناک بود و هم ابهت داشت اهسته گفتم:

- از کجا میدونستی میام؟

- من خیلی چیزا رو میدونم. بشین حتما هنوز هم کمی ضعف داری بشین راحت تر میتونیم صحبت کنیم.

نشستم و منتظر نگاهش کردم.

- من الکن هستم همونطور که از دوستانت شنیدی اینجا قلعه منه. میدونم سوال های زیادی در ذهنت داری و میتونم به یه تعدادی ازشون جواب بدم. مثل این سوال که من چطور تورو میشناسم و چطور منتظرت بودم؟ سرزمین من قلمرو من با جاهای دیگه فرق داره همونطور که میدونی موجودات عجیب تری به نسبت سایر جنگل ها اینجا زندگی میکنن همینطور تله های متفاوت تری هم دارم. ساکنین این جنگل اعم از کرم خاکی تا هاپیو ها همه جزو مردم من محسوب میشن.

- هاپیو ها؟

- فردا در طلوع صبح که بامن به گردش در باغ بیای میتونی به جواب سوالت برسی. مردم من توانایی های خاصی دارن و منم همینطور. من اگه روی شخص خاصی تمرکز کنم میتونم توی ذهنم بینمش کجاست و مشغول انجام چه کاری. گرچه توانایی های دیگه ای هم دارم ولی یه حاکم هرگز تمامی قدرت هاشو برای دیگران بیان نمیکنه.

چند قدم فاصله گرفت و پارچه ای که روی جسمی گرد قرار داشت رو برداشت. گوی نقره ای رنگ و درخشانی مقابلم قرار گرفت.

- این گوی رو میبینی؟ این میتونه تک تک اتفاقاتی که قراره توی محوطه جنگل من رخ بده رو نشون میده. کافیه من بهش دستور بدم کدوم منطقه رو میخوام بینم مثل تجهیزات دنیای به روز و شهری شما میتونه کار کنه و شرایط اون قسمت رو بهم نشون بده. گاهی مه آلود میشه و تصاویری از آینده درش دیده میشه. من تورو اینجا دیدم یه ماه پیش گوی شروع به لرزیدن کرد

تصاویرش مبهم شد و بعد شعله های آتش رو نشون داد و در میان شعله های آتش چهره تو پیدا شد. از اون زمان زیر نظر گرفتمت و فهمیدم قصد داری به اینجا برسی برای همین منتظرت بودم.

- اون اسب هارو شما فرستادین دنبال من؟

- نه اون اسب ها خودشون اومدن سراغت.

- چطور؟

- یکی از اجدادت دختری به پاکی برف با قلبی مهربون زمانی اینجا برای فرار از دست شنل پوش پناه گرفته بود. دختری که اون انگشتر توی دستت توی دستش مثل ماه میدرخشید.

- ساوین؟

- بله ساوین. اون از نیروهای تاریک اطرافش ترسیده بود و میدونست در محدوده ما شنل پوش نمیتونه دنبالش کنه یه مدت اینجا پناه گرفت ولی مجبور شد بره. در دوره ای که اینجا بود کمکش کردیم تا نترسه و بتونه خودشو کنترل کنه اون اسب ها ساخته دست ساوین هستنند از زمان مرگ ساوین اسب ها هم ناپدید شدنند. ولی با حضور تو با خون اون توی رگ هات و نیروهای ساوین در وجودت اون اسب ها وقتی بهشون نیاز داشتی خودشونو در اختیار قرار دادن و هر زمان دیگه ای هم که بهشون نیاز داشته باشی میان پیشت.

- اینو نمیدونستم. پس ساوین اینجا میموند.

- در همون اتاقی که توش اقامت داری.

- شما جواب سوالی که من بخاطرش اینجا اومدم رو داری؟

- اگه منظورت مکان پنهان شدن ارسلا هست آره من میدونم اون جادوگر حيله گر کجا زندگی میکنه. ولی اینو بدون هرگز نباید به ارسلا اعتماد کنی. اعتماد به موجودی با حيله گری اون حماقت محض.

- من به اون دارو نیاز دارم.

- فکر میکنی به راحتی اونو در اختیار میزاره؟ هشدار منو گوش کن افرادتو بردار و برو قید اون دارو رو بزن چون مطمئنم ارسلا فقط به خودش اهمیت میده نه به اشخاص دیگه.

- نمیتونم. خواهش میکنم بهم بگین اون کجاست.

- نمیتونم.

- چرا!؟

- با من بیا.

از اتاق خارج شد و منم به دنبالش رفتم از راهرو های تو در تو گذشتیم، سرباز هایی با چهره های عجیب و با مهر هلال ماهی بر پیشونی در همه جای قلعه نگهبانی میدادند. به جلوی در طلایی رنگی رسیدیم. در طلایی رو به نرمی باز کرد و داخل شدیم.

دکور اتاق تماما مخلوطی از رنگ های طلایی و نقره ای بود تختی طلایی با روکشی نقره ای پرده های نقره ای و کمد طلایی. آکن به تابلوی بزرگی روی دیوار اشاره کرد و گفت:

- این عکس رو ببین.

عکس دختری با چهره ای شبیه آکن موهای نقره ای و چشم های فیروزه ای با همون آویز هلال مانند روی پیشانی و لباس حریری نقره ای با خطوط طلایی با لبخندی زیبا به چشم میخورد.

- این دخترمنه. سابرینا. اینجا اتاقشه.

- اون الان کجاست.

- در سرزمین ما مرد حيله گری زندگی میکنه مردی که من تا الان ندیدمش برای همین نمیتونم زیر نظر بگیرمش همونطور که گفتم اینجا سرزمین بزرگ و پر از رمز و رازیه. من در مورد این مرد شایعه و حرف زیاد شنیدم این که هر بار با یه چهره مبدل خودشو به شکل اشخاصی در میاره و دختران رو میدزده و به سرزمینی افسانه ای میبره و در بند میکشه.

- برای چی؟

- کسی نمیدونه! بارها به سابرینا اخطار دادم بدون محافظ جایی نره. ولی به حرفم گوش نکرد تنها برای دیدن تکشاخ ها از قلعه خارج شد و من تونستم خطری رو در کمینش حس کنم ولی قبل اینکه بتونم پیداش کنم ناپدید شده بود.

- از کجا میدونی کار اون مرد؟

- توی این سرزمین تقریبا همه از من اطاعت میکنند اون تنها کسی که من تا به حال ندیدمش و تحت نظرم نیست میدونم کار هیچ کدوم از مردم جنگل نبوده جز اون!
- چرا اینو دارین به من میگین؟
- تو برای نجات عزیزت به اینجا اومدی پس میتونی درک کنی که از دست دادن کسی که چه حسی داره و برای نجاتش دست به هرکاری میزنی درسته؟
- درسته.
- پس مطمئنم میتونی منو درک کنی.
- من متوجه حرفاتون نمیشم.
- سابرینا رو نجات بده منم راه نجات جان رو بهت میگم!
- بهت زده بهش خیره شدم. شک داشتم درست شنیده باشم. من برای نجات جان هم موندم و به سختی دارم انجامش میدم الان هم به اندازه کافی زمان برام نمونده چطور باید این زمان رو تقسیم کنم و شخص دیگه ای رو نجات بدم؟ از طرفی غم و اندوهش رو به خوبی درک میکردم بی خبری و ترس برای کسی که خیلی برات عزیز رو میتونستم کاملا درک کنم.
- چرا خودتون نمیرین نجاتش بدین؟
- من نمیتونم.
- افرادتون چی؟
- اونا هم نمیتونین تا حالا هیچ مردی نتونسته اون شیاد رو پیدا کنه اون فقط سر راه دختران قرار می گیره و جایی که جنس مذکری وجود داشته باشه پیدا ش نمیشه.
- من چطور باید پیداش کنم؟ من اصلا نمیدونم اون دخترا رو کجا میبره چطوری باید نجاتشون بدم؟
- به هر حال در مورد پیشنهادم فکر کن. به نظرم دلیلی وجود داشته که تورو به اینجا کشونده و من مطمئنم اگه یه نفر باشه که بتونه از پس این کار بر بیاد اون شخص تویی.
- چقدر برای فکر کردن فرصت دارم؟

- تا ظهر فردا. بهتره عجله کنی هوا داره روشن میشه من برای گردش به باغ میرم وقتی جوابتو آماده کردی بیا به من ملحق شو.

- اگه جوابم منفی باشه؟

- شما و همراهانت رو تا خارج مرز های جنگل همراهی میکنیم.

سری تکون دادم و از اتاق خارج شدم. از طرفی من به تنهایی نمیتونستم جای ارسلا رو پیدا کنم و به این کمک نیاز داشتم و از طرف دیگه میترسیدم خودمم به دست اون مرد گرفتار بشم وقتی نمیدونستم باید انتظار چه چیزی رو داشته باشم چطور میتونستم ازش نجات پیدا کنم؟ ساعت ها در راهروهای قصر قدم زدم و فکر کردم. دلم برای آلکن میسوخت حتما برای از دست دادن دخترش خیلی ناراحت بود یعنی الان اون دختر توی چه شرایطی؟ نزدیکای ظهر بود که به گروه گرگینه ها ملحق شدم. الکس گفت:

- کجا بودی؟ خیلی وقته منتظریم.

- داشتم با آلکن صحبت می کردم.

- خب؟ بهمون کمک میکنه؟

- در صورتی که منب هس کمک کنم اونم بهمون کمک میکنه.

- چه کمکی؟

- دخترش دزدیده شده و از من میخواد دخترشو پیدا کنم.

- ولی این غیرمنطقیه ما فرصت زیادی نداریم!

- میدونم ولی چاره ای نیست در غیر این صورت تمام سختی هایی که کشیدیم پوچ میشه و باید دست از پا دراز تر برگردیم.

- باشه بهش بگو باید چیکار کنیم؟

- متاسفانه از شماها هیچ کاری بر نیامد. فقط من میتونم این کارو انجام بدم.

دیوید پرسید:

- منظورت چیه؟

- اون شخصی که سابرینا دختر آلکن رو دزدیه فقط جلوی افراد مونث ظاهر میشه.

ماریا گفت:

- پس من میتونم همراهیت کنم.

- تو بارداری این خطر برای تو زیاده!

- تو هم بارداری کت.

آهی کشیدم باز هم این کوچولو رو فراموش کرده بودم.

- من چاره ای ندارم. الان باید برم به باغ و به آلکن بگم پینهادشو قبول میکنم.

ماریا مصمم گفت:

- منم میام.

دِرک هم با حرکت سر تایید کرد. باهم به باغ رفتیم باغی بزرگ و شگفت انگیز اطراف باغ جویبارهای درخشانی به چشم میخورد و گل ها همه مثل الماس میدرخشیدند میوه های عجیب و غریبی روی هر شاخه درخت به چشم میخورد. کوتوله های فیروزه ای رنگی در اطراف باغ مشغول به کار بودند زیر لب گفتیم:

- پس اینا هایپو ها هستند.

- درسته اینا هایپو هستن مردمی از سرزمینم که به کشاورزی و گل کاری علاقه خاصی دارند و میوه ها و گل هاشون سحرانگیز و زیبان. اینطور نیست؟

به طرف آلکن برگشتم و گفتم:

- آره واقعا همینطوره.

- برای جواب نهایی آماده ای؟

- آره من پیشنهادتون رو قبول میکنم.

ماریا گفت :

- منم در این راه به کت کمک میکنم.

- شما نمیتونید بانوی جوان.

- چرا؟

- فرزندی که شما در بطن دارین یه پسره و اون مرد هرگز جایی که اثری از یه جنس مذکر باشه حتی یه نوزاد پیداش نمیشه.

چشم های ماریا گشاد شد و دست هاشو روی شکمش کشید. لبخند زدم پس قرار بود رئیس گله صاحب یه نوزاد پسر بشه! یه وارث گرگینه. به سمت آلکن برگشتم رضایت در چهره اش به چشم میخورد. گفتم:

- به من بگین باید کجا برم و چیکار کنم وقت زیادی نداریم.

- اطلاعات من میگه اون مرد به همه دخترایی که سر راهش قرار میگیرن میوه ای رو تعارف میکنه که سحر شده است و باعث بیهوشی اون دخترها میشه.

با تعجب گفتم:

- مثل داستان سفید برفی!

- مثل چی؟

- هیچی شما ادامه بدین.

به درختی با میوه های طلایی اشاره کرد و گفت:

- این میوه سحر اون میوه رو بر طرف می کنه.

- ولی اگه من اون میوه رو بخورم دیگه بیدار نیستم که بتونم از این برای رفع سحر استفاده کنم.

- اون میوه در آن واحد تورو بیهوش میکنه ولی این میوه ای که بهت میدم رو اگه بخوری بعد از یک ساعت اثر میکنه و تورو بیدار میکنه متوجه شدی؟

- یعنی من اینو میخورم بعد میوه تعارف شده از اون مرد رو میخورم و بیهوش میشم یه ساعت بعد این اثر میکنه و منو بهوش میاره درسته؟

- همینطوره.

- باشه من آمادم.
- مسیرو روی نقشه بهت نشون میدم فاصله چندانی با اینجا نداره. نزدیک محل زندگی تکشاخ هاست.
- سری تکون دادم و همراه آلکن برای بررسی نقشه رفتم. مکانی که بهم نشون داد فاصله زیادی با قصر نداشت.
- اینجا رو ببینی این مسیر دو تا پیچ سابرینا تو همین نقطه تو چند متری محل زندگی تک شاخ ها ناپدید شده بقیه دخترا هم در همین حوالی شروع به ناپدید شدن کردن.
- توی راه تله ای نیست؟
- هست ولی من موانع رو از سر راهت بر میدارم نیاز نیست نگران هیچ چیزی باشی فقط برو و هر جور شده دخترمو برگردون.
- تمام تلاشمو میکنم ولی اگه...
- میدونم چی میخوای بگی. ولی اون زنده است من زنده بودنشو حس میکنم مطمئنم اگه مرده بود میتونستم اینو بفهمم.
- سری تکون دادم و گفتم:
- من آماده حرکتم.
- جامی پر از یه ماده شیری رنگ به سمتم گرفت:
- اینو بنوش
- بدون هیچ تردیدی جام رو سر کشید.
- خوشحالم ببینم بهم اطمینان داری.
- مطمئنم برای نجات سابرینا به من نیاز دارین و اسیبی بهم نمیزنین
- دختر باهوشی هستی خیلی باهوش برای همین مطمئنم میتونی سابرینا رو نجات بدی.
- حالا میشه بگین این معجون چی بود؟

- این معجون یه سحر قوی بود. باعث پنهان شدن وجود دختری برای هر شخص دیگه ای شد حتی قوی ترین ساحره هم تا زمانی که اثر این دارو هست نمیتونه متوجه بارداری تو بشه این کارو کردم که اون مردک شیاد از بچه ات سواستفاده ای نکنه.

- ممنونم.

- برو امیدوارم با خبرهای خوشی برگردی.

سری تکون دادو از اتاقش خارج شدم. باید از گله خداحافظی میکردم.

همه توی حیاط مشغول دید زدم جنبه های شگفت انگیز باغ بودن. درک و ماریا خیلی خوشحال بنظر می رسیدن. دیوید چند قدم به سمتم اومد و گفت:

- مطمئنی میتونی از پشش بر بیای؟

- مطمئن باش از تو بهترم و حواس قوی تری دارم تو بهتره مراقب خودت باشی که سایه های مرداب نیان سراغت ایان و الکس زدند زیر خنده و دیوید از عصبانیت سرخ شد و زیر لب گفتک

- امیدوارم هرجایی که اون مردک میرتت بمونی و دیگه برنگردی

- اومم... به همین خیال باش هیچکس نمیتونه منو زندانی کنه و مانع رسیدن به هدفم بشه حتی تو.

ازش فاصله گرفتم و الکس رو محکم بغل کردم.

- مراقب خودت باش کت.

- نگران من نباش گوشیمو میدم بهت اگه جان تماس گرفت همونجوری که بلدی بیچونش باشه؟

- بیچوندن جان از جنگیدن با هیولای ده سر سخت تره.

- میدونم ولی سعی کن در این مبارزه پیروز شی!

- باشه.

ایان دستشو رو شونم گذاشت و گفت:

– هی آبجی سالم برگرد چون وقتی تو نباشی هیشکی نیست حرص دیویدو در بیاره و مارو سر حال کنه.

چشمکی زدم و گفتم:

– مطمئن باش واسه دق دادنشم که شده بر میگردم.

در گوشم گفتم:

– اگه دختر مختر خوشگلم دیدی بیار شاید منم بتونم مخ یکی رو بزوم.

خندیدم و با تاسف سری تکون دادم. از همه خداحافظی کردم و با نگهبان ها از در قصر خارج شدم میتونستم حس کنم آلکن داره منو با گوی جادویی می پاد تا شاید بتونه سرنخی از سابرینا پیدا کنه.

مسیر زیاد طولانی نبود نزدیک های عصر بود که رسیدم همونطور که قول داده بود تمام تله ها و موانع از سر راهم برداشته شده بود. با شنیدن صدای سم های آرومی توجهم به اسب های زیبایی جلب شد اسب هایی که فکر میکردم فقط تخیل و افسانه هستند. اسب های تک شاخی به سپیدی برف اروم کنار هم ایستاده بودند تعدادشون ۶ تا بود تابه حال موجودی به این زیبایی ندیده بودم محو تماشا شون بودم که صدایی از جا پروندم.

– خیلی زیبان اینطور نیست؟

به عقب برگشتم و با مردی ژنده با موهای خاکستری و صورتی پر چین و چروک و دندون های یکی در میون رو به رو شدم که کوله ای رو به دوش میکشید با سوءظن بهش خیره شدم و گفتم:

– بله همینطور خیلی زیبان.

– تا حالا تو جنگل ندیدمتون تازه واردین؟

دوباره براندازش کردم حس بدی بهم میگفت این همون مردیه که دنبالش میگردم.

– بله تازه وارد جنگل شدم اینجا عجایب زیادی داره منم دارم یه کتاب در مورد موجودات عجیب ناحیه های متفاوت مینویسم.

- او ممم... که اینطور. اتفاقا من موجودات جالب زیادی میشناسم مدت هاست در جنگل باهاشون سروکار دارم میتونم نشونتون بدم.

با لبخندی تصنعی گفتم:

- جدی میگی؟ خیلی خوشحال میشم اگه کمکم کنین.

- البته میتونین با من بیاین کمی پایین تر از اینجا پرندگان سحر آمیز فوق العاده زیبایی زندگی می کنند که میتونم نشونتون بدم.

- با کمال میل.

کمی باهم راه رفتیم و در مورد میوه ها و حیوانات اسرار آمیز جنگل صحبت کرد

- اینجا گیاهان نایابی رشد میکنه حتمی دقت کردین رنگ و شکل میوه های اینجا با همه جا فرق داره اونجا که قرمز درخشان انرژی بخش آبی های فیروزه ای احساس نابی از آرامش رو به آدم میدن میوه های طلایی باعث شادابی و کم شدن خستگی میشن. صورتی ها از همه کم یاب ترن قبلا زیاد بودن ولی الان فقط نقاط خاصی رشد می کنن میوه باارزشی هست که هرجایی پیدا نمیشه و خواصش مثل و مانند نداره. تاحالا تونستین از میوه های اینجا امتحان کنین؟

- فقط تونستم اون میوه های طلایی که گفتین رو بچشم و واقعا فوق العاده بوده.

دست در کوله اش کرد و میوه ای به سرخی خون بیرون آورد و بهم تعارف کرد میوه ای شبیه سیب بود ولی کوچکتتر و سرخ تر اونقدر سرخ که مثل یاقوتی می درخشید. مطمئن شدم این خود اون مرد بدذات هست که میخواد منم مثل بقیه بیهوش کنه. با تردید میوه رو از دستش گرفتم و گفتم:

- ممنون از لطفتون من اسمتون رو نمیدونم.

با نگاه منتظر بود که من میوه رو بخورم ته دلم میترسیدم ولی میدونستم چاره ای نیست برای اینکه شک نکنه باید میخوردم میوه رو به سمت دهانم بردم و گاز زدم طعم فوق العاده شیرین و عالی داشت برای لحظه ای حس کردم تمام معادلاتم اشتباه بود ولی بعد از چند ثانیه دچار سرگیجه شدم و میتونستم مه آلود شدن فضای جلوی روم رو حس کنم. به زمین افتادم و توی سرم حس درد زیادی کردم صدای ناقوس مانند پیرمرد رو شنیدم که میگفت:

- من جادوگر شهر قصه هستم.

با حس تیر کشیدن سرم چشم هامو باز کردم نور افتاب توی چشمم میزد اخ ملایمی گفتم و نیم خیز شدم.

- هی بشین نباید به این زودی بلند شی حالت بد میشه.

به چهره مهربان دختری که کنارم نشسته بود خیره شدم چهره اش کمی غیرواقعی مثل نقاشی بود پرسیدم:

- من کجام؟

- به شهر قصه خوش اومدی.

- شهر قصه؟

- اسمیه که خودمون روش گذاشتیم مارو هم مثل تو آوردن اینجا یا بهتره بگم به عبارت دیگه دزدیه شدیم.

- چرا شهر قصه؟

- چون تنها چیزی که برامون باقی مونده قصه هاییه که از زندگی قبلیمون برای هم تعریف میکنیم.

- چرا فرار نمیکنید چرا از اینجا نمیرین بیرون؟

لبخندی زد و گفت:

- بلند شو تا نشونت بدم.

از جام بلند شدم سرم کمی گیج میرفت. فضایی که داخلش بودیم چیزی شبیه به باغی بزرگ بود تعداد زیادی دختر با شکل های متفاوت کوتوله پری هایبو و مدل های دیگه به چشم میخوردند همه مشغول کار روی نهال های کوچک بودند. چهره همه مثل دختری که همراهم بود نقاشی مانند به چشم میخورد انگار حضور واقعی ندارند انگار فقط یه طرح هستند.

دستمو گرفت و همراه خودش به سمتی برد

- سمت چیه؟

- کت. تو چی؟

- کایرا هستم.
- چند وقته اینجا ای؟
- نمیدونم گذر زمان اینجا خیلی متفاوته شاید ۶ ماهی بشه که اینجا ام.
- ۶ ماه؟ کسی نیومده دنبالت؟
- کسی نمیتونه بیاد دنبالم من کسی رو ندارم تنها زندگی میکردم اگه کسی رو هم داشتم نمیتونستن وارد این دنیا بشن اینجا با همه جاهای دیگه فرق داره
- چه فرقی؟
- در واقع .جود تو اینجا نیست فقط روح تو به این سرزمین وارد شده و جسمت توی جنگل ممنوعه مونده.
- نمیفهمم چی میگی!
- همه ما به یه صورتی روح وار اینجا ایم اگه به چهره هامون دقت کنی میبینی ما جسم نیستیم روحیم که اینجا گیر افتادیم نمیدونم اون پیرمرد بدذات جسمونو کجا گذاشته ولی با اون میوه ای که بهمون خوروند روحمونو از بدنمون دور کرد و توی این سرزمین حبس کرده. اونجا رو ببین.
- به مرز شیشه مانندی اشاره کرد که بیرون ازش فقط مه سفیدرنگ بود دستموب ه سمتش بردم ولی چیزی شبیه به مانعی نامرئی راه دستمو سد کرد هرچی فشار وارد کردم نتونستم حتی یه قدم هم جلوتر برم.
- این چیه؟
- ما بهش میگیم مرز. خارج از این مرز هیچی نیست و دور تا دور سرزمین رو گرفته کوچکترین راه فراری نیست.
- خب حبس کردن ما چه فایده ای داره براتش؟
- برای خودش فایده نداره ولی برای ملکه شهر قصه مفیده ما هر روز اینجا باید مثل کارگرا کار کنیم و درخت سیب های زهرآلود رو برای ملکه ای که تابه حال ندیدیمش پرورش بدیم و اونقدر به این کار ادامه بدیم تا زمانمون برسه.

- زمان چی؟

- هر هفته میان دنبال یکی از دخترا سربازای ملکه میان. سربازایی از جنس مرمز تو این سرزمین به جنس مذکر هم وجود نداره. وقتی اون سربازا میان قرعه کسی می کنن اسم هر دختری در بیاد میبرنش نمیدونیم چه بلایی سرش میارن ولی دیگه بر نمیگرده. هر دو هفته یه بار هم عضو جدید وارد میشه مثل تو.

- منو از چه راهی آوردن؟

- از داخل قصر.

- قصر رو نشونم بده.

- الان همیشه تا چند دقیقه دیگه شب میشه و ما باید به سلول هامون برگردیم. فردا نشونت میدم.

- الان وسط ظهره چطور میتونه شب بشه؟

- هنوز خیلی مونده در مورد اینجا بدونی کت. بیا برگردیم.

تا برسیم به محلی که قبلش بودیم هوا رو به تاریکی رفت. با تعجب به اسمون خیره شده بودم. کایرا با خنده گفت:

- اوایل همه چی برات عجیبه بعد عادی میشه.

- من قرار نیست اینجا بمونم.

- همه اولش اینو میگن.

- همه اینو میگن چون همه گول خوردن و به اینجا آورده شدن ولی من با آگاهی کامل رفتم سراغ اون جادوگر خرفت.

کایرا با وحشت گفت:

- یعنی تو دیوانه خودت با پای خودت اومدی جایی که راهی برای فرار ازت نیست؟

لبخند زدم به جورایی ازش خوشم اومده بود دختر بامزه ای بود و حس میکردم میتونم بهش اطمینان کنم. همه چیزو برایش تعریف کردم. با چهره ای متفکر گفت:

- تا حالا کسی نتونسته از اینجا فرار کنه.

- ما این کارو میکنیم. همه رو از اینجا نجات میدم.

بقیه دخترها دست از کار کشیده بودند و به صف شدند. صدایی شبیه صدای کشیده شدن زنجیری آهنی اومد و بعد صدای باز شدن درهایی سنگین و سنگی. محلی که بیشتر به جای اتاق شبیه لانه ای برای سگ بود جلوی هر کدوممون قرار گرفت.

- چطور باید این تو جا بشیم؟

- فراموش نکن ما اینجا +۸٪ روحیم فقط حالت جسم رو داریم و میتونیم اطراف رو لمس کنیم نه بیشتر.

خودشو مچاله کرد و توی اتاقک جا گرفت و چشم هاشو بست. منم وارد شدم و منتظر موندم نرده آهنی جلوی روم بسته بشه. همه از خستگی بلافاصله خوابیدند ولی من اصلا خسته نبودم تمرکز کردم و سعی کردم آتش روشن کنم ولی هرکاری کردم نتونستم به قدرت هام دست پیدا کنم حتی نمیتونستم یه سنگ رو جابه جا کنم. لعنتی بدون جسم نمیتونستم از هیچ قدرتی استفاده کنم تیر به سنگ خورده بود!

سعی کردم نا امید نشم گرچه تمام هدفم برپایه استفاده از قدرت هام برنامه ریزی شده بود. تمام طول شب رو بیدار موندم و فکر کردم به راه حلی که بتونم این دخترا رو نجات بدم و از این سرزمین مسخره فرار کنم. باید قصر رو میدیدم شاید بتونم راه حلی پیدا کنم. شب هم به سرعت روز سپری شد و هوا رو به روشنی رفت. با صدای جیر جیر زنجیر واری میله های سلول باز شدند و همه یکی بعد از دیگری از سلول ها خارج شدند. کایرا خمیازه ای کشید و گفت:

- مطمئنا کل شب رو نخواییدی.

لبخندی زدم و گفتم:

- نه. امروز باید قصر و بهم نشون بدی میخوام بینم چطور جاییه.

- باشه میریم ولی از یه حدی بیشتر اجازه نزدیک شدن نداریم.

- مهم نیست از دورم بینمش کافیه.

همه دخترا رفتن مشغول رسیدگی به درخت های تنومند میوه های سحرآمیز شدند. کایرا دستمو گرفت و اروم از بین درخت ها کشید و به سمت دیگه ای برد و قصری کوچک و سیاه رو بهم نشون داد.

- اونجا قصر ملکه اس. تورو از اون دروازه سیاه آوردن بیرون.

تمام زوایا رو بررسی کردم هیچ نگهبان و محافظی بیرون قصر نبود.

- چطور میشه وارد اونجا شد؟

- کسی وارد اونجا نمیشه فقط افرادی جدیدی که میان از اون دروازه میان بیرون و افرادی هم که توی قرعه کشی اسمشون در میاد رو به داخل میبرن.

- من دنبال یه دختر اومدم اینجا ولی بین دخترا هرچی میگردم نمیتونم پیدااش کنم.

- اسمش چیه؟

- اسمش سابریناس فکر میکنم یکی دو ماه پیش اینجا اومده باشه.

- زمان شما با ما فرق میکنه شاید یکی دو ماه شما به اندازه یک سال ما باشه.

- زیاد نمیتونم از زمان اینجا سر در بیارم.

- ببین کت من حس میکنم به طور تقریبی ۶ ماه دوره شما انجام یعنی تو این سرزمین تقریباً نزدیک به سه سال میشه.

هضم تقریبات زمانی یکم برام سخت بود چطور اینجا تحمل میکردن؟ سه سال با همین شرایط؟ سه سال با ترس از اینکه اسمشون از اون قرعه در بیاد و معلوم نشه چه بلایی سرشون میاد؟ اینجا دیگه چه جهنمی بود؟ کایرا کمی فکر کرد و گفت:

- یه دختری داشتیم اسمش سابرینا بود مدام میگفت دختر حاکم جنگل فردای روزی که رسید اینجا سربازای ملکه گرفتنش و بردنش توی قصر تو یه سلول ویژه زندانش کردن.

- از کجا مطمئنی؟

- درسته نگهبان ها از جنس مرمر ساخته شدن ولی حرف هم میزنن موقع بردنش گفتن جای تو اینجا نیس تو یه سلول ویژه لازم داری. بهتره بریم اگه متوجه بشن که سر کار نیستیم بدجوری تنبیه میشیم.

- تو برو من یکم این اطراف قدم میزنم باید اطلاعات جمع کنم.

- باشه مراقب باش.

وقتی کایرا رفت به قصر نزدیک تر شدم و شروع به جست و جو اطراف قصر کردم گوشه کنار دیوارها رو گشتم فاصله ها رو تخمین زدم. چشمم به چیزی خورد که توجهمو جلب کرد ولی قبل این که به سمتش برم دست سردی روی شونه ام قرار گرفت.

برگشتم سربازی با صورتی ساخته شده از جنس مرمر پشت سرم قرار داد با صدای بلندی گفت:

- تو تازه واردی نه؟ مگه نمیدونی باید سرت به کار خودت گرم باشه نه اینکه این اطراف بیلکی؟ کسی اینو بهت توضیح نداده؟ فکر میکنم وظیفه توضیحات برات رو به دوش کایرا گذاشته بودیم ولی انگار خوب بهت اینو یاد نداده!

- چرا کایرا بهم هشدار داد که نباید به قصر نزدیک شم ولی کنجکاو بودم.

- کنجکاوای اصلا خوب نیست.

بقه مو گرفت و به سبکی پر بلند کرد. گفت:

- وقتی تنبیه بشی یاد میگیری پاتو این اطراف نزاری.

منو به سمت جایی که بقیه دخترا کار میکردن برد. همه توجه ها به من جلب شد کایرا رو دیدم که رنگ پریده و نگران بهم خیره شده بود. دست و پام رو به یکی از درخت ها بست و به سمت بقیه برگشت.

- فکر کنم این هشدار رو یادتون رفته که نباید نزدیک قصر بشین کنجکاوای اینجا ممنوعه شما فقط اینجا باید کارتونو انجام بدین فهمیدین؟ هرکی از این دستورات سرپیچی کنه تنبیه میشه.

از قسمت جیب مانند لباس مرمریش یه چیز گرد و کوچک و سیاه بیرون آورد و دستشو دور فکم گذاشت و محکم فشار داد از درد داد زدم به محض باز شدن دهنم اون حجم گرد و سیاه رو فرو کرد توی دهنم و دهنمو بست تا مجبور بشم قورتش بدم. در حالی که دور میشد گفتک

- این تنبیه باعث میشه دیگه جایی که بهت ربط نداره پا نزاری.

بعد از چند دقیقه حس کردم از درون دارم آتش میگیرم دردی غیرقابل بیان دردی که جسمی نبود بلکه روحی بود حس میکردم روحم توی جهنمه. درد غیرقابل تحمل بود تمام مدت به خودم میپیچیدم کم کم محیط رو به رو برام محو شد و ذهنم پر شد از کابوس ها و خاطرات بد تمام چیزایی که آزارم میداد جلوی چشم هام ظاهر میشدن. صدها بار جلوی چشم هام مرگ آکس و جان رو به شکل های مختلفی جلوی روم دیدم. اونقدر در ذهنم درد داشتم که نمیتونستم تحمل کنم مدام با جیغ و داد خواهش میکردم که تمومش کنن تا این درد خاموش بشه تا آتیشی که داشت مغزمو میسوزوند آرام بگیره. بعد مدتی که از نظرم خیلی طولانی بود درد آرام شد. چشم هامو باز کردم و تونستم محیط اطرافمو ببینم هنوز به درخت بسته شده بودم تمام وجودم درد میکرد و بی حال بودم مثل آدمی که از ده نفر کتک خورده باشه. کایرا به سمتم دوید و دست و پامو باز کرد و کمکم کرد یه گوشه دراز بکشم با چشم هاش اشکی گفت:

- نباید میزاشتم نزدیک قصر بشی.

- باید میرفتم تا اطلاعات بدست بیارم.

- می ارزیدی؟

- آره می ارزید چون الان یه نقشه دارم.

- تو دیوانه ای!

- میدونم چند ساعته که به درخت بسته شدم؟

- چهار روزه.

چشم هام گشاد شد چهار روز؟ این خیلی زیاد بود! کایرا با نگرانی گفت:

- امیدوارم برنامهت شامل این نباشه که بخوای دوباره نزدیک قصر بشی.

- اتفاقا برنامه دقیقاً همینیه که دوباره برم سمت قصر. چیزی اونجا به چشمم خورد که ممکنه یه راه کمکی باشه.

- اگه بازم بگیرنت چی؟

- هدفم همین. میخوام دوباره بگیرم.

کایرا با چشمانی گشاد شده بهم خیره شد جوری نگاهم میکرد انگار حس میکرد عقلمو از دست دادم. شاید واقعا هم از دست داده بودم میدونستم اگه دوباره بگیرم بازم باید همچین دردی رو تحمل کنم با فکر تکرار اون درد غیرقابل تحمل لرز به تنم افتاد ولی چاره ای نبود. این بار میدونستم باید دنبال چی بگردم. با صدای پاهای سربازان ملکه همه دست از کار کشیدند و به صف شدند کایرا کمک کرد تا بلند شدم. دو سرباز مر مرین ظرفی شیشه ای رو آوردن کایرا نگاهی بهم کرد و گفت:

- زمان قرعه کشی هر هفته همین موقع انجامش میدن.

سربازی با صدای بلند گفت:

- امروز نوبت یکی دیگه از شماست که به دیدار ملکه و انجام خواسته های او بشتابید.

همه دخترها می لرزیدند. سرباز دست هاشو توی ظرف کرد و کاغذی که روش یه اسم بود بیرون آورد و با صدای بلند گفت:

- تمامی

دختر کوتوله ای با موهای فیروزه ای شروع به جیغ کشیدن و التماس کرد. میتونستم از ظاهرش قطعاً بگم که جزو مردم جنگل بود. صدای جیغ هاش دل ادم رو میلرزوند دیدم که بقیه هم از خونده نشدن اسمشون خوشحال بودن هم از شنیدن ناله ها و التماسات دختر جوانی که تمامی نام داشت ناراحت. سربازان دست و پاشو محکم گرفتند و به سمت قصر شتافتند.

کایرا اهی کشید و گفت:

- هر بار این صحنه رو میبینم بیشتر میترسم که دفعه بعد ممکنه نوبت خودم باشه.

- نمیزارم اتفاقی برات بیوفته قول میدم.

لبخند نا امیدی زد انگار فکر میکرد توانایی موندن سر قولم رو ندارم.

دو روز زمان برای تجدید قوای خودم صرف کردم با دخترها مشغول رسیدگی به میوه های سمی میشدم. اونقدر صبر کردم تا زمان رفت و امد نگهبانان رو کامل متوجه بشم. باید یه زمانی میرفتم که

هم فرصت واسه سرک کشیدنم باشه هم این که منو گیر بندازن. در تمام مدت کایرا با نگرانی کارهامو دنبال میکرد.

بالاخره تصمیم گرفتم کارمو عملی کنم. کایرا با نگرانی گفت:

- مطمئنی میخوای این کارو بکنی؟

- شک ندارم فقط تو خودتو اصلا درگیر نکن وانمود کن خبر نداری باشه؟

- باشه

به بقیه دخترا پیوست از مسیر قبلی خودمو به قصر رسوندم میدونستم باید دنبال چی بگردم مستقیم دویدم سمت پشت قصر تا رسیدم به همون چیزی که در انتظارش بودم. پایین یه قسمتی از دیوار کنج ستون یه قسمت محفظه مانند برای جریان آب سیاه رنگی بود که وارد زمین میشد. پس این آب سیاه درخت هارو سیراب میکنه و باعث سمی شدنشون میشه. دریچه میله ای رو کشیدم و متوجه لق شدنش شدم. احتمالا به خاطر جریان آب فرسوده و سست شده بود با کمی زور تونستم بازش کنم نگاهی به داخل انداختم مطمئن بودم به داخل راه داره. ولی محفظه کوچک بود مطمئن نبودم بتونم ازش رد شم یاد حرف کایرا افتادم مگه ما اینجا حالت روح وار نداریم؟ پس وقتی توی سلول به اون کوچیک بتونیم فشرده و جا شیم پس از اینجا هم میتونم عبور کنم. خودمو خم کردم و با فشار وارد شدم اول حس تنگی و فشردگی کردم ولی کم کم تونستم خودمو جا بدم یواش در خلاف مسیر آب خودمو می کشیدم بالا آب بوی بعد و تعفن میداد. به زحمت تا انتهای لوله رو رفتم و وقتی بیرون اومدم متوجه شدم داخل باغ قصر هستم باغی بزرگ که تک درخت سیاهی وسطش به چشم میخورد درخت اینقدر بلند بود که بشه از شاخه هاش بالا رفت و به ایوان قصر رسید. چشم هام برق زد راهشو پیدا کرده بودم. اطراف هیچ نگهبانی به چشم نمیخورد پس ملکه تعداد نگهبانای زیادی نداره! به سرعت به سمت درخت دویدم و تا نیمه ازش بالا رفتم چشمم به میوه هایی درست شبیه اون میوه های سمی افتاد ولی این میوه ها صورتی بودند یاد حرف جادوگر افتادم

" صورتی ها از همه کم یاب ترن قبلا زیاد بودن ولی الان فقط نقاط خاصی رشد می کنن میوه باارزشی هست که هرجایی پیدا نمیشه و خواصش مثل و مانند نداره."

پس حتما دلیلی داره که اینجا نگهش داشتن. چند تا ازش رو برداشتم و توی جیبم گذاشتم. زمانم داشت تموم میشد دوباره از درخت پایین اومدم و خودمو به دریچه رسوندم با نهایت سرعت ازش عبور کردم و خارج شدم. لباس هامو تکوندم و سعی کردم کمی خودمو بکشم حس فشردگی میکردم. تازه یه قدم عقب رفته بودم که همونطور که انتظار داشتم و طبق نقشه صدای سرد نگهبان گفتم:

- بازم تو؟ تنبیه نشدی؟ شاید بازم نیاز به گوشمالی داری؟ آره؟

- من کاری نکردم.

- این ورا زیاد سرک میکشی

- به تو هیچ ربطی نداره تو فقط یه تیکه کلوخ بدرد نخوری.

محکم خودمو بهش کوبیدم و انداختمش زمین شروع کردم به مشت زدن بهش با عصبانیت بلند شد و منو محکم گرفت:

- وقتی دوز دارو بالاتر بره میفهمی باید اینجا چطوری رفتار کنی!

لبخند روی لبم نشست به هدفم رسیده بودم. نقشه کامل شده بود. فقط گام آخر مونده بود.

منو برگردوند بین دخترا میتونستم وحشت رو توی صورت کایرا ببینم. ولی من خونسرد بودم خودمو آماده کرده بودم برای دردی که قرار بود چند روز دیگه بکشم حداقل میدونستم ارزششو داره. منو محکم به درخت بست و دست در جیبش کرد این بار دوتا میوه سیاه رو توی دهنم کرد. این بار برعکس دفعه پیش قبل این که قورت بدمشون درد شروع شد و شدت گرفت دردی که از دفعه پیش هزاران برابر بیشتر بود انگار هزاران خنجر به مغزم فرو میرفت و دهنم در مذاب میسوخت. ساعت های زیادی در اون ناآگاهی دست و پا زدم اینقدر فریاد زده و بدم که گلویم میسوخت ولی از دنیای اطرافم بی خبر بودم. انگار فقط من بودم و درد و کابوس ها و ترس هام. گاهی شنل پوش رو میدیدم که جلوی چشم هام سر از تن جان جدا میکرد و گاهی فردریک رو در حال نوشیدن خون الکس میدیدم و در همه حال خودمو بسته و ناتوان از کمک میدیدم.

بلاخره درد اروم گرفت اینبار میتونستم دست های خنک کایرا رو که طناب رو باز میکرد حس کنم ولی نای حرکت نداشتم نفس نفس میزدم انگار ساعت ها دویده باشم و گلویم به شدت میسوخت. چقدر بد بود که اینجا آبی برای نوشیدن پیدا نمیشد و نمیتونستم سوختگی و خش دار شدن صدام

رو اروم کنم. سرم گیج میرفت و هنوز هم میتونستم درد رو احساس کنم صدای مایا رو شنیدم که میگفت:

- دیدی داری چه بلایی سر خودت میاری؟ اصلا رنگ و روتو دیدی؟ اینقدر رنگت پریده که کم مونده محو شی.

بی اختیار زدم زیر خنده. اونقدر فشار عصبی بهم اومده بود که دیگه رفتارم دست خودم نبود بلند بلند می خندیدم. کایرا با عصبانیت گفت:

- نخند کت این وضع اصلا خنده دار نیست. این یه هفته با صدای جیغ و ناله هات همه تا صبح بیدار بودیم اونقدر التماس میکردی جیغ و ضجه میزدی که تا صبح تنمون می لرزید.

کم کم خنده های هیستریک وارم به گریه تبدیل شد.

- همسرمو میدیدم که دارن میکشنش ولی توان کمک کردن بهشو ندارم. خیلی وحشتناک بود. بارها کشته شدن عشقمو جلوی چشم دیدم ولی هیچ کاری ازم ساخته نبود. خیلی درد داشت هنوزم دردشو توی ذهنم حس میکنم.

موهامو نوازش کرد و گفت:

- درد ذهنی اثر قوی تری نسبت به درد جسمی داره.

- اره ولی بالاخره به هدفم رسیدم.

- چه هدفی؟

- اول بهم بگو چند روزه بیهوشم؟

- تقریبا ۶ روز

- خیلی خوبه فردا همه نقشه رو متوجه میشی. الان میخوام بخوابم توان راه رفتن هم ندارم چه برسه فکر کردن و حرف زدن.

منو تا یه گوشه کنار سلولم رسوند و با ناراحتی ازم جدا شد. ته دلم یه حس خیلی خوبی داشتم از این که تو این ماموریت بدون استفاده از نیروهام تونسته بودم یه راه حل پیدا کنم خیلی خوشحال

بودم بعد مدت ها حس کردم میتونم بدون نیروهای ماورا هم به یه دردی بخورم و بتونم کار بزرگی انجام بدم. با آرامش چشم هامو بستم و خوابم برد.

صبح زودتر و سر حال تر پاشدم کایرا مدام مشکوک نگاهم میکرد

- این لبخند محو روی صورتت خیلی مشکوکه.

- من راه رو به قلعه پیدا کردم فقط یه زمانی میخوایم که باهم بریم. امروز که توی قرعه کشی اسم رو بخونن وقتی درگیر بردن اون شخص انتخاب شده هستن ما دخترا رو جمع میکنیم ومیریم پشت قصر اونجا یه دریچه اس که ازش اب سیاهی برای آبیاری درخت ها میاد بیرون باید از اون دریچه بریم داخل از درخت وسط حیاط بالا بریم و وارد قصر بشیم.

- بعد چی؟

- اونو همونجا تصمیم میگیریم. تعدادمون زیاده میتونیم از پس سربازا بر بیایم گرچه نمیدونم چطور تاحالا شمارو ترسونده و اینجا نگه داشته؟ همه ما با دیدن تنبیه هایی مثل تو یاد گرفتیم دست از پا خطا نکنیم.

- بالاخره که کارتون به اون داخل میکشه حداقل ادم با شجاعت میمره.

- موافقم.

صدای اومدن سرباز ها از دور شنیده میشد. همه با ترس و لرز خودشونو جمع کردند و صف بستند. دختر کوچکی که کنارم بود به شدت می لرزید و میتونستم صدای بهم خوردن دندوناشو بشنوم. دلم بهم خورد از دیدن این همه ضعف و ترس و این که نمیتونستند در برابر این سرباز ها از خودشون دفاع کنند. ظرف قرعه کشی مثل دفعه پیش آماده شد. سرباز با تکرار حرف های دفعه پیش دست در ظرف کرد و بعد از چند ثانیه سکوت مرگبار با صدای بلند گفت:

- کایرا

برای لحظه ای حس کردم گوش هام اشتباه شنیده ولی با دیدن رنگ پریده کایرا متوجه شدم هیچ اشتباهی در کار نبود. نمیتونستم بدون کایرا برم! نمیتونستم بزارم ملکههربلایی میخواد سرش بیاره! ولی چطور باید جلوی سربازا رو میگرفتم؟ هر حرکتی که میکردم باعث میشد اوضاع بهم بریزه و شاید نقشه فرار هم بهم بخوره.

دیدم که محکم دست های کایرا رو بستند و اون بدون هیچ جیغ و فریادی فقط با رنگی پریده و دستانی که به وضوح می لرزید همراه سربازها قدم بر میداشت لحظه آخر برگشت و ملتمسانه در چشم هام خیره شد میتونستم لرزشش رو کامل حس کنم. دلمو به دریا زدم و با صدای رسایی گفتم:

- صبر کنین.

همه سرها به سمت من چرخید. سرباز مرمین با تمسخر گفت:

- چیه؟ مثل اینکه تو همیشه دنبال دردمسری نه؟

دوباره به چشم های گشاد شده کایرا نگاهی انداختم و گفتم:

- نبرینش ولش کنین من داوطلب میشم منو ببرین.

همه با تعجب و وحشت آه کشیدند. فکرشم نمیکردند دیوانه ای پیدا بشه که جون خودشو پیشکش کنه! کایرا با وحشت بهم اشاره میکرد که این کارو نکنم ولی تصمیمو گرفته بودم. سرباز خندید و گفت:

- خب ما خوشحال میشیم از دست یه ادم مزاحم و دردمساز زودتر خلاص شییم.

کایرا رو ول کرد. کایرا به سمت من دوید بغلم کرد و گفت:

- این کارو نکن پس هدفت چی میشه؟

زیر گوشش گفتم:

- برنامه سرجاشه تا من حواسشونو پرت میکنم خودتونو به قصر و به من برسونین. نگران من نباش اینجوری میتونم زودتر بفهمم سابرینا رو کجا پنهان کردند. از پسشون بر میام منو دست کم نگیر فقط یادت نره همه رو بیار هرکی هم مخالفت کرد و نخواست ریسک کنه به خودش مربوطه فقط وقت رو تلف نکن.

دست هام از پشت کشیده شد و سرباز های مرمی منو همراه خودشون به سمت قصر بردند. قصری که میخواستم دزدکی واردش بشم اما حالا جای دزدکی رفتن گروه ۵ نفره ای از سرباز های مرمی منو تا اونجا اسکورت می کردند. میتونستم میوه های سیاه رنگ و توهم زا رو که توی درگیری قبل دومین بار گرفتم از جیب سربازی برداشته بودم رو توی جیب لباسم حس کنم همه

چی بهتر از اون شرایطی بود که فکرشو میکردم. نمیتونستم از لبخندی که میرفت تا روی لب هام نقش ببندم جلوگیری کنم.

در های قصر جلوی روم باز شد و وارد قصر شدیم. راهرو تاریک بود و نور خیلی کمی از درز های بسته پنجره ها به داخل می تابید. بوی نم و رطوبت از همه جای قصر به مشام میرسید و همه چی سیاه بود اطراف دیوار تارهای عنکبوت به چشم میخورد. اصلا شبیه به قصر یک ملکه نبود. این دیگه چه جور ملکه ایه که تو این شرایط زندگی میکنه؟

وارد سالن بزرگی شدیم پرده حریر ماندی جلوی رومون بود که بنظر میومد کسی پشتش نشسته باشه.

- قربانی رو آوردیم ملکه. این یکی خودش داوطلب شده.

صدای خش دار و زمختی در فضا پیچید.

- زوده ببردش تو سلول تا غروب آفتاب بهش نیازی ندارم.

- اطاعت میشه سرورم

از راهرو باریکی عبور کردیم سعی میکردم مسیر ها توی ذهنم بمونه. از کنار اتاق های سلول ماندی رد شدیم نگاهم توی سلول ها میچرخید دختری که توی سلول اول بود مثل یه پری زیبا می درخشید چشم هاش بسته بود و انگار به یه خواب طولانی فرو رفته بود.

سلول دوم دختری با موهای فیروزه ای و علامت ماه گونیه ای روی پیشونی و گوش های کشیده تر به چشم میخورد نفسم در سینه حبس شد. سابرینا اینجا بود.

ولی اون هم مثل دختر قبلی خواب بود بدون هیچ حرکتی انگار با طلسم بیهوش شده باشن. ولی چرا اونا رو اینجا زندانی کردن؟ سابرینا دختر حاکمه پس حتما منفعتی داره برایش که جدا نگهش داشته ولی اون یکی چی؟

سرباز سنگ خاصی رو روی دیوار فشار داد در سلول باز شد و منو محکم به داخل هل داد.

- همینجا بمون تا لحظه مرگت سر برسه.

سلول هیچ پنجره ای نداشت تاریک و نمور بود. سرمو به میله ها فشردم و با صدای نیمه بلندی صدا کردم.

- سابرینا! سابرینا!

همونطور که حدس میزدم هیچ جوابی نیومد خوابشون عمیق تر از این بود که با صدای من بیدار بشن.

نگامو به دیوار سلول مقابل دوختم. کدوم سنگ رو فشار داده بود که مثل اهرم در رو باز کرده بود؟ از بالا پنجمی یا ششمی؟

با استرس روی زمین نشستم. میترسیدم هیچی مثل نقشه پیش نره اگه قبل اینکه من اقدام کنم منو جووری ببندن که نتونم حرکت کنم اونوقت کل نقشه به باد میره! اصلا چه بلایی میخواد سرم بیاره؟

ساعت ها غرق فکر شدم. با صدای کشیده شدن پاهای مرمری سرباز ها سر جام سیخ نشستم در باز شد و دو سرباز بلندم کردن.

- بریم نوبت توئه.

این بار در مسیری خلاف مسیر قبلی به سمت اتاق خاصی که نشان درهم و سیاهی بالاش به چشم میخورد رفتیم هنوز به در نرسیده بودیم که دو سرباز از اتاق بیرون اومدن در حالی که چیزی رو با خودشون حمل میکردن. دختری که به طرز وحشتناکی مچاله شده و پوستش به شفافی پوست ما نبود بلکه تماما با خطوط سیاه مویرگ مانندی سیاه شده بود انگار روحش خشک شده بود. حدقه چشم هاش مه آلود باز بود و میتونستم سیاهی مویرگ هایی که دور چشم هاشو گرفته بودند ببینم.

خدای من چه بلایی سرش آورده بودن؟ دلم به هم خورد. نگاهم به سیاهی درون اتاقی که نمیدونستم چی اونجا در انتظارم خیره موند.

به همراه سرباز ها وارد اتاق شدم همه جا تاریک بود و نور خیلی کمی فضا رو روشن کرده بود نمیتونستم کسی رو توی تاریکی ببینم. همون صدای خش دار با آرامش رعب آوری گفت:

- خوبه. حالا برید و تا زمانی که خبرتون نکردم مزاحمم نشین.

- چشم بانو.

تنهام گذاشتند و رفتند پاهام کمی میلرزید از این که نمیتونستم کسی رو توی تاریکی تشخیص بدم و نمیدونستم چه بلایی میخواد سرم بیاد می ترسیدم. ذهنم مدام دنبال راهی بود تا تبونم نقشه ام رو پیدا کنم. چیزی در تاریکی جا به جا شد صدای خش خش عجیبی از اطرافم شنیده می شد. میتونستم حرکت ملایمی رو از اطرافم حس کنم.

- پس تو خودت داوطلب شدی! عجیبه! چرا؟

رو به قسمتی از تاریکی که صدا از اون سمت میومد گفتم:

- نمیتونستم بزارم دوستمو ببرن!

- چه شجاع. به هر حال اونم پاش به این اتاق کشیده میشه و دیر و زودش فرق نداره.

دندونامو روی هم فشردم. حضوری رو پشتم حس کردم سریع چرخیدم ولی چیزی ندیدم. غریدم

- با من بازی نکن.

- چرا؟ خوشت نیاد؟ یا از اینکه نمیتونی منو ببینی عصبی شدی؟

- اگه میخوای منو بکشی نیاز به مسخره بازی نیست میتونی کارتو کنی؟

- میدونی وقتی شجاعت زیاد باشه به حماقت میرسه. شاید بهتر باشه یکم محیط اطرافتو ببینی.

صدای خش خش دور شد و لحظه ای بعد نور ضعیفی به درون اتاق روشنایی داد ولی نه اونقدر روشن که بتونم همه اطرافمو ببینم. اولین چیزی که توجه امو جلب کرد منبع نور بود. گوی شیشه ای کوچکی درست مثل همونی که آلكن داشت گوشه ای از اتاق روی میز بود و تصاویر تاریک و سیاهی درونش میچرخیدند. نگاهمو گوشه کنار اتاق چرخاندم هیچ وسیله ای وجود نداشت روی زمین جلوی پام یه قالب گود شبیه بدن های ما وجود داشت و بقیه اتاق پوشیده بود از تارهای کلفت عنکبوت. صدای تق تق و خش خش از پشت بهم نزدیک شد و من تونستم سایه ملکه رو که پشتم روی زمین ببینم و تنم از تصویر مبهمی که میدیدم لرزید.

- خوبه که میلرزی حداقل میفهمی نباید زیاد زبون درازی و گستاخی کنی.

آروم برگشتم به هر حال باید باهاش مواجه میشدم. پشت سرم عنکبوت غول پیکر و چاقی با پاهای بلند و کشیده و سیاه بود و کله اش.... کله اش مخلوطی بود از انسان و عنکبوت صورتی با چهار چشم و دهنی کاملا شبیه به عنکبوت. با ضربه ای منو به عقب انداخت و قالبی که پشتم روی

زمین بود به اندازه من تغییر شکل داد و درونش فرو رفتم. خیلی تنگ و فشرده بود و نمیتونستم دست هامو تکون بدم به سرعت وزن سنگینش رو روی من انداخت و گفت:

- تو از بقیه شجاع تری حیفه که بمیری ولی خب چاره ای نیست.

- چرا این کارو با بقیه می کنی؟

- چون هرکسی باید برای بقای خودش تلاش کنه اینم راه بقای منه!

- ما اینجا یه روحیم چطور میتونیم به بقای تو کمک کنیم؟

- خب تو اینطور فرز کن که من شیره زندگی که توی روح شماها هست تغذیه میکنم.

به سرعت شروع کرد به تار تنیدن تارهای عجیبی که بعد تنیده شدن انگار زنده میشدند تارهایی سیاه که دور دست هام و پاهام پیچیده شدند به محض این که دور دست هام و پاهام گره خوردند انگار شدند جزئی از من! رگ هام به شکل رشته ای نقره ای درومدند و تارهای عنکبوت سیاه هم نقره ای شدند و شروع به تابیدن کردند.

- شیره روح حداقل تا یه هفته برام کافیه ولی بعدش دیگه خشک و سیاه میشی و مجبور میشیم ازت برای تغذیه اون میوه های سیاه استفاده کنیم. نگران جسمت هم نباش اونم استفاده مفیدی میشه ازش میتونی امیدوار باشی که روح و جسمت همزمان از بین میرن.

خودمو پیچ و تاب دادم ولی با سنگینی وزنش روی من و تنگی قالب نمیتونستم خودمو بیارم بیرون تارهای نقره ای به پیشونیش چسبیدن و چهره اش پر از آرامش شد. می تونستم پخش شدن خطوط مویرگ مانند سیاهی رو روی مچ دست هام بینم ولی عجیب بود که هیچ دردی رو حس نمیکردم ولی مطمئن بودم حیات روحم داره ذره ذره وارد بدن اون عنکبوت چاق می شه.

تقلا میکردم شاید اگه وزن سنگینش روی من نبود میتونستم خودمو از این قالب فشرده بیرون بیارم سعی کردم هلش بدم عقب ولی حتی یک سانت هم تکون نمیخورد. نگامو دور و بر اتاق چرخوندم درمونده شده بودم نمیدونستم چطور میتونم فرار کنم. صدای گرمپ بلندی رو سقف باعث شد هم من هم اون عنکبوت چندش آور نگاهمون به سمت سقف برگرده دیری نگذشت که صدای فریاد سرباز های ملکه و همهمه دخترا همه جا رو پر کرد. لبخند رو لبم نشست کایرا موفق شده بود!

عنکبوت کمی خودشو جا به جا کرد و گفت:

- این سرو صداها واسه چیه؟ اینجا چه خبره؟

صداها بلند و بلند تر می شد و صدای شکستن و ضربه های محکم از هر طرف به گوش میرسید ملکه از روی من کنار رفت و با پاهیا پرز دار و چندش آورش از سقف بالا رفت تا بهتر بتونه گوش بده و بفهمه چه اتفاقی داره میوفته با رفتنش تارهای پیچیده شده به دست و پاهام شل شدند. از فرصت بدست اومده استفاده کردم و با همه توانم خودمو از قالب کشیدم بیرون وبه تارها چنگ زدم و از خودم جداشون کردم سر عنکبوت با لرزش تارها به سمت من برگشت و گفت:

- صبر کن ببینم کجا داری در میری!

خودشو به سمت من پرت کرد میدونستم اگه از این فرصت استفاده کنم دیگه راه فراری نیمونه. دستمو در جیبم کردم و همزمانب افتادن بدن سنگین عنکبوت روی من میوه های سیاه رو داخل دهنش انداختم. زمانی متوجه شد که دیگه دیر شده بود دست و پاهای پرز دارش توی هم جمع شد و میتونستم از صورتش کهدر هم میرفت و رفتن بالای حدقه های چشمش بفهمم که میوه اثر کرده! شروع کرد به جیغ های خش دار و وحشتناک و روی مین میغلنید. خودمو از زیرش کشیدم بیرون و گفتم:

- مزه میوه هایی که به خورد دیگران میدی رو خوب حس کن!

در با شدت باز شد و کایرا و سه تا دیگه از دخترها با وسایلی که برای رسیدگی درختها ازشون استفاده می کردند و الان به عنوان سلاح آورده بودنشون وارد اتاق شدند قیافه هر چهار نفر با دیدن عنکبوتی که دور اتاق میچرخید و پاهاش تو شکمش جمع شده بود و از دهنش کف بیرون میزد در هم رفت.

کایرا با نگرانی اومد سمتم و گفت:

- تو خوبی؟

- من خوبم خوب به حرفام گوش کن برو از راهروی گوشه سمت چپ تا انتها میرسی به یه جا شبیه سرداب دو تا زندانی دیگه اونجان که بیهوشن کمک با خودت ببر و بیارشون بیرون منم باید اینجا بگردم تا اثر دارو از بین نرفته و بچه ها دارن در مقابل سربازا دفاع میکنن راه خروج رو پیدا کنم.

کایرا سری تکون داد و به همراه بقیه دخترا به سمت جایی که گفته بودم رفتند. ملکه بدترکیب هنوز در حال پیچ خوردن جیغ کشیدن بود میترسیدم چون خودش جادویی تره و اینا رو ساخته اثر کمتری روی خودش داشته باشه نمیدونستم چقدر زمان دارم تا قبل اینکه به حال خودش برگرده. مچ دستمو مالیدم مویرگ های سیاه محو شده بودند نفس عمیقی کشیدم و شروع به گشتن اتاق کردم. اتاق حتی یه سوراخ ریز هم نداشت و من وقت نداشتم تک تک سنگ هارو امتحان کنم تا شاید دریچه ای رو باز کنن.

به طور خیلی اتفاقی نگاهم روی تنها منبع نور اتاق خیره موند. همون گوی که تصاویر تیره ای توش میچرخیدند. درست شبیه به گویی مثل آلکن بود. رفتم نزدیک تر و با دقت به تصاویر سیاه درونش خیره شدم. نفسم با دیدن تصاویر تو سینه حبس شد.

داخل گوی محیط تاریکی نشون داده میشد که تعداد زیادی پيله های سفید به سقف آویزون بودند. بعضی از پيله ها سیاه شده بودند و خون تیره ای از شون بیرون زده بود و مثل لاشه ای گوشه اون مکان تاریک افتاده بودند. و جدا از همه اینا گوشه ای عنکبوت غول پیکری درست شبیه به همینی که توی این اتاق بود به چشم میخورد ولی تفاوت های اندکی داشت و مشغول تار تنیدن بود. بیشتر دقیق شدم و تازه تونستم چهره خودمو توی پيله ای که داشت می تنید دیدم بدن من اونجا بود! چشم هام بسته بود و کاملا غرق خواب بودم رشته های نقره ای رنگی به پشت سرم وصل شده بود و ماده ای به مغزم وارد می شد و عنکبوت با خیال راحت داشت پيله ای دورم درست میکرد.

تمام علامت های سوال ذهنم حل شدند همه اون پيله ها بدن های ما بودند و ماده ای که با ریشه های تار به مغز وارد میشد باعث میشد به طور جادویی روحمون اینجا زندانی شه جایی که جفت دیگه عنکبوت بتونه از روح ما تغذیه کنه و جفت دیگه از گوشت بدنمون استفاده بیره!

رو به گوی زمزمه کردم: به من نشون بده ما الان کجاییم!

تصویر چرخید و چرخید و سفید شد پر نور و پر از مه بدون هیچ تصویری! جواب مثل جرقه ای توی ذهنم روشن شد. در به شدت باز شد و دخترا اومدن داخل کایرا همراه خودش سابرینا و اون یکی دختر رو آورده بود گفت:

- هرکاری میکنم بیدار نمیشن!

- میدونم چه طور باید حلش کنیم.

رو به سه تا از دخترا گفتم :

- قبل رسیدن بقیه سربازا هرچقدر که میتونین از میوه های اون درخت بزرگ بیارین زود باشین عجله کنین.

میوه های عجیب رو که از درخت چیده بودم برداشتم و قسمتی ازش رو کندم و داخل دهن سابرینا و اون یکی فرو کردم بلافاصله شروع به سرفه کردند و بهوش اومدند. بعد چند دقیقه بقیه دخترا هم با یه تعداد میوه برگشتند. درو محکم بستند و پشتشو چیزی گذاشتن که کمی جلوی رسیدن سربازا رو بگیره. ملکه هنوز جیغ میزد.

میوه ها رو به دخترا دادم و گفتم:

- بدن هامونو با یه سمی مثل همینا که به سابرینا و اون دختر داده بودن مسموم کردند همه ما خوابیم یه خواب عمیق و جفت این عنکبوت که اسم خودشو گذاشته ملکه داره از بدن هامون تغذیه میکنه!

صدای آه دخترها بلند شد.

- این میوه باعث میشه بیدار بشیم یه گاز ازش کافیه همه باید یه گاز ازش رو بخورین.

یکی از دخترها پرسید:

- چطور میتونیم روحمونو از اینجا بیرون ببریم؟ تا وقتی اینجا زندانی شدیم نمیتونیم بیدار شیم!

- میدونم اول یه گاز از میوه ها بزنین لازمه که اثرش توی بدنتون بمونه. اینجا رو با جادو ساختن

این دو تا عنکبوت با ویژگی جادویی که دارن دنیایی ساختن که روح و جسممون رو جدا توش زندانی کنن توی دنیای خارج بدن هامون تو یه پیله زندانی شده اینجا هم روحمون توی پیله اس ولی یه پیله خیلی بزرگ! میدونم چطور باید ازش بریم بیرون.

رو به کایرا گفتم:

- اون میله رو بده به من

میله آهنی رو گرفتم ولی قبل این که حرکتی کنم ملکه سرجاش ایستاد و گفت:

– همه تون مال منین! نمیزارم برین! نمیزارم برین!

رو به کایرا فریاد زدم:

– جلوشو بگیرین!

دختر با هرچی دم دستشون بود به ملکه ضربه میزدند و اون سعی میکرد راهشو به سمت من باز کنه و با پرتاب تارهای سیاهش دختر رو از مسیر راهش کنار میزد.

– تو نمیتونی این کارو بکنی! —————

– همونطور که به عقب میدویم با صدای بلند گفتیم:

– ما تو یه پیله هستیم که اطرافش مه آلوده میدونین چرا؟ چون هیچ اطرافی وجود نداره! من دقیق میدونم ما تویه چی زندانی شدیم. حالا میبینی که چطور میتونم!

دستمو بالا بردم با نهایت قدرتم میله آهنی رو به گوی شیشه ای کوبیدم صدای فریاد نه ملکه در همهمه گم شد. دیوارها شروع به لرزیدن کردن گوی در انفجاری از نور هزاران تیکه شد و مه سفید همه جا رو فراگرفت.

با نفس عمیقی و صداداری انگار که از غرق شدن نجات پیدا کرده باشم بیدار شدم. اطرافم سفید بود و میتونستم پاهای زبر و خشن عنکبوت غول پیکرو که دورم تار میتنید بینم صدای جیغ و فریاد دخترها همزمان بلند شد نفس راحتی کشیدم همه به هوش اومده بودند حرکات پاهای عنکبوت متوقف شد تارهایی که پشت گردنم وصل بود رو با همه قوا کشیدم حس بیرون اومدنشون از مویرگ های سرم رو حس کردم بلافاصله تارها سیاه و بیجون شدند دست در جیبم کردم و از حس خنجرم خوشحال شدم پیله رو پاره کردم و خودمو از بین دست و پاهای عنکبوت بیرون کشیدم میدیدمش که سراسیمه به اطراف میرفت و از اوضاع ناگهانی پیله ها تعجب کرده بود. صدایی برای حرف زدن نداشت فقط خرناس های عجیبی میکشید. دخترها سعی میکردند خودشونو از پیله ها بیرون بکشن.

رو به عنکبوت که وحشیانه سعی میکرد جلوی بیرون اومدن بقیه رو از پیله بگیره فریاد زدم:

– آهای گنده بک اینجارو ببین.

به محض این که برگشت به سمتم با همه توانم آتش رو به سمتش فرستادم دست و پاهاش از درد خم و راست می شد و زوزه می کشید دیری نپایید که حرکات دست و پاهاش ثابت شد و مرد. سریع با خنجر پيله هارو یکی یکی شکافتم دخترها با وحشت خودشونو بیرون کشیدند. سابرینا رو که زنده دیدیم از خوشحالی محکم به اغوش کشیدمش با تعجب گفت:

- من میشناسمت؟

- پدرت منو فرستاد به اون دنیا که تورو نجات بدم.

- پدرم؟ اون حالش خوبه؟

- مطمئنم اگه تورو بیینه خوشحال ترم میشه.

کایرا شادمانه بغلم کرد ولی قبل اینکه حرفی بزنم صدای مردی گفت:

- هی هی اینجا چه خبره؟

با تشخیص صاحب صدا با خشم شدیدی برگشتم و دست های شعله ورمو به سمتش گرفتم:

- بهتره خودتو مرده فرض کنی جادوگر شهر قصه!

- نه صبر کن!!!

با صدای دخترونه ی سرمو به عقب برگردوندم. دختر دومی که بیهوش بود و به همراه سابرینا از اون سیاه چال بیرون آورده بودیمش به سمت پیرمرد دوید و خودشو در آغوشش انداخت. در مقابل چشم های عصبانی و حیرت زده ما پیرمرد جادوگر شروع به تغییر کرد پوستش صاف و لطیف شد موهای سیاه و چشم هاش روشن و درخشان و تبدیل شد به پسری جوان و زیبا با درخششی خاص. سرتاپاشو با تعجب نگاه کرد و با شادی بی وصفی دختر رو به آغوش کشید. با صدای بلندی گفتم:

- اینجا چه خبره؟ همه اینا تقصیر اونه که این بلاهارو سرمون آورد.

دختر گفت:

- من پیرا هستم. همونطور که از ظاهرم مشخصه از خانواده پریزادها هستیم. و اینم هانس نامزدمه.

هانس با شرمندگی گفت:

- از عمد این کارو نکردم. پیرا اولین قربانی اون عنکبوت بود. ما عادت داشتیم یه ساعتی از روز با هم قرار بزاریم و به دیدن هم بیایم ولی اون روز باهم به قسمت ها مختلف جنگل سرک کشیدیم و اون عنکبوت پیرا رو دزدید و به من گفت در صورتی بهش آسیبی نمیزنه که من با میوه هایی که بهم میده هر هفته یه دختر رو به عنوان قربانی براش ببرم. بعد منو به شکل یه پیرمرد تبدیل کرد. من راه دیگه ای نداشتم.

میتونستم درکش کنم اونم برای نجات جون عشقش مجبور به این کار شده بود. کایرا رو به من گفت:

- اگه تو نبودی، اگه اینقدر شجاعت نداشتی و مصمم نبودی ما هنوزم اونجا با اون وضعیت سر می کردیم و یکی یکی میمردیم.

- ترس باعث شد شما نتونین ریسک کنین و حاضر شدین با اون وضع زندگی کنین. هرگز نزار ترس جلوتو بگیره با مشکلاتت رو به رو شو و بجنگ.
یکی از دخترا پرسید:

- از کجا فهمیدی اون گوی جواب همه معماهاست؟

- ما روح بودیم جسمی نداشتیم که بخاطرش نیاز به عبور از در یا روزنه ای بوده باشه وقتی از گوی پرسیدم ما کجاییم سفید شد و مه آلود دقیقا مثل مهی که اطراف مرز رو گرفته بود و سفید بود انگار داشت به خودش اشاره میکرد همین باعث شد بفهمم روح ما توی اون گوی حبس شده و کنترل میشه.

همه با لبخند نگام میکردن حس معذب شدن کردم.

- بهتره دیگه بریم مطمئنم خانواده هامون خیلی نگران شدن.

جایی که عنکبوت بدن هامونو پنهان کرده بود حفره ای زیر زمینی بود که کسی متوجه اش نمیشد. در طول مسیر همه فقط میخواستن زودتر از اون جهنم خلاص شن. سعی کردم تمرکز کنم و رو به موجود کوچک در بطنم گفتم:

- هی تو حالت خوبه مگه نه؟ فکر کنم خیلی وقته تنهات گذاشتم؟

میتونستم حس ترس وحشت و تنهایی رو که بدون وجود من در بدنم گذرونده رو درک کنم و میدونستم چقدر براش ترسناک بوده.

- دیگه ناراحت نباش من هستم و مراقبتم نمیزارم اتفاقی برات بیوفته.

درک حس آسودگی خیالش سخت نبود. انگار الکن حضور و بهوش اومدن دخترش رو حس کرده بود چون زمانی که به سطح زمین رسیدیم گروه بزرگی از مردم جنگل با چهره ها و گونه های متفاوت انتظارمون رو میکشیدن. وقتی دخترهاشونو زنده و سالم دیدن همه همدیگه رو به آغوش میکشیدند و اشک میریختند برخی هم ناامید میشدند از مرگ و نبود دخترشون. الکن با نهایت قدرت در آغوشم گرفت و محکم فشارم داد

- الکن یکم بیشتر فشارم بدی خودمو دخترم له میشیم.

- خوشحالم که خوبی.

- خیلی دیر شده از برنامه عقب افتادیم.

- برچه اساسی میگی دیر شده؟ تو فقط سه روزه که نیستی!

- چی؟

- فقط سه روزه!

- اونجا تقریبا به اندازه دو سه هفته گذشته بود!

گیج بودم و خوشحال زمان زیادی رو از دست نداده بودم. سابرینا رو دیدم که در آغوش الکن میگریست و نگاه خیره و رضایت مند الکن رو روی خودم دیدم و با لبخند براش سر تگون دادم. کم کم همه پراکنده شدند الکن گفت:

- بهتره بریم به قصر باید همه چیزو برام تعریف کنین.

نگاهم روی کایرا موند که تنها گوشه ای ایستاده بود اون خانواده ای نداشت که به استقبالش بیان. چند قدم به سمتش رفتم و گفتم:

- چیزی که من به خاطرش به این جنگل اومدم و هدفی که باید به سمتش برم صدها بار خطرناک تر از اون عنکبوت هاست حاضری بامن بیای؟

برق شادی توی چشم هاش درخشید و گفت:

- از خدایه که بیام.

- پس بیا اول میریم قصر آلکن توی راه همه چیزو برات تعریف میکنم بعد تصمیم بگیر.

تا قصر همه چیزو به طور خلاصه برایش گفتم. گرچه متوجه نگاه های مشتاق عکس روی کایرا شده بودم. خب حالا که دیگه به جسم خودمون برگشته بودیم چهره هامون دیگه نقاشی مانند نبود و میتونستم بگم کایرا واقعا زیبا بود. توی قصر همه چیزو تعریف کردیم. الکن با رضایت گفت:

- مطمئن بودم تو از پشش بر میایی.

- وظیفه سختی بود. خیلی نزدیک بود که همه چی رو خراب کنم

- ولی نکردی.

لبخند زدم. از کارم راضی بودم از نجات زندگی این تعداد آدم راضی بودم انگار بعد این همه مدت توستم حس کنم میتونم مفید باشم، میتونم به جای جون گرفتم جون ببخشم! میتونم سیاه تاریک نباشم میتونم اسوده باشم که قرار نیست به تاریکی ملحق شم. آرامش خیال داشتیم و چقدر نجات جون دیگران حس خوبی داشت.

چهره بیمار جان توی ذهنم تداعی شد با نگرانی چشم به آلکن دوختم. معنی نگاهمو درک کرد و گفت:

- الوعده وفا! به قولت عمل کردی حالا نوبت منه که به قولم عمل کنم. با من بیا باید تنها حرف بزنیم.

دنبالش به اتاقش رفتم. چرا قبلا ازش میترسیدم؟ چرا فکر میکردم حاکم جنگل موجود وحشی و بی رحمی که محاله کمکم کنه؟ چقدر مردی که جلوی روم بود با تصورم فرق داشت!

نشست روی صندلیش و با دست اشاره کرد بشینم.

- نمیدونم واقعا چطور ازت تشکر کنم. همه امیدمو از دست داده بودم.

- منم اونجا داشتیم نا امید میشدم همش متکی به شانس بود.

- دخترم خیلی برای من با ارزشه بعد از من حفظ این جنگل به اون میرسه و اگه اون چیزیش بشه جنگل و مردمش بدون حاکم از بین میرن، پلیدی اینجارو هم پر میکنه.

- میتونم سوال بپرسم؟

- مختاری.

- چرا شما و سابرینا روی پیشونیتون علامت هلال ماه دارین؟

- قدرت ما از ماه گرفته میشه. از نور مهتاب قدرت میگیریم و میتونیم جادو رو پایدار نگه داریم. ماه اونقدر قوی هست که با نیروش میتونم حفاظ شهر رو حفظ کردم و آسایش مردم رو تامین کنم.

- در مورد جان؟

آهی کشید و گفت:

- راهی نیست که بتونم مانعت بشم از رفتن به اونجا؟

سرمو به نشانه نه تکون دادم. ادامه داد:

- تو اون زنو نمیشناسی.

- شما دیدینش؟

- اره یه بار دیدمش.

- چه جور آدمی؟

- موجودی که آرزو میکنی کاش هیچوقت نمیدیدیش. بی نهایت زیباست ولی باطنی سیاه و تاریک. اون زن یک شیطان کامل. همه کاراش برای منفعت خودشه. پر از دوز و کلک، پر از حيله و فریب و من مطمئنم چیزی که میخوای رو بهت نمیده. بهش اعتماد نکن کت. شاید راه دیگه ای باشه!

- راهی نیست من زمان زیادی ندارم. تا الانم خیلی وقت هدر دادم.

کمی مکث کردم، تردید داشتم یعنی میتونست؟ آروم گفتم:

- خواسته دیگه ای هم دارم.

- هر چیزی بخوای برات مهیا میشه.
- میتونین جان رو بهم نشون بدین؟
- چینی به پیشونیش انداخت و گفت:
- من تا حالا ندیدمش یکم برام سخته مخصوصا که با شهر شما آشنایی ندارم ولی خودت اگه تمرکز کنی و با همه دقت بهش فکر کنی میتونی توی گوی ببینیش.
- نوری از شادی به قلبم تابید. چی از این بهتر میتونستم یه بار دیگه چهره عشقمو ببینم. بلند شدم و کنار گوی رفتم آلکن آروم گفت:
- دستاتو در اطراف گوی با یکم فاصله نگه دار چشم هاتو ببند و بهش فکر کن اونقدر قوی فکر کن که تصور کنی همین جاست توی همین اتاق، بعد چشم هاتو باز کن و به گوی خیره شو.
- چشم هامو بستم. نفس عمیقی کشیدم و دست هامو که از استرس عرق کرده بود با لباسم خشک کردم. دست هامو دو طرف گوی با فاصله چند سانت گذاشتم و فکر کردم به جان.
- جان، مردی که اوایل ازش به حد مرگ میترسیدم ولی بعد همه چی عوض شد مردی که اخمو بود و بد اخلاق، پر خاشاک و عصبی یهو چطور شد صاحب قلبم؟ بهش فکر کردم به رنگ چشاش که منو غرق میکرد به خنده های آرومش، به اخمی که بین پیشونیش چروک میندازه، به آغوش گرمش و فشار دست هاش، به داغی لب هایی که دلم شدید هواشونو کرده بودند و به دست های نواز شگرش.
- صدای آلکن در گوشم طنین انداز شد.
- حالا چشم هاتو باز کن.
- باز کردم و دیدم. گوی میدرخشید و تصاویر درونش میچرخید چرخید و ثابت شد. نفسم گرفت. دست هام لرزید. زانو هام سست شد.
- واقعا مرد ضعیف و نحیفی که روی تخت بی حال و رنگ پریده بود جان بود؟ این نمیتونست جان باشه! زیر چشم هاش گود افتاده و رو به سیاهی میرفت رنگ لب هاش سفید تر و پریده بود و نفس های خس دارش اونقدر بلند بود که توی ذهنم میشنیدمش. سرفه امانش رو برید پرفسور رو دیدم که عجولانه بلندش کرد و پشتش رو زد تا راه نفسش باز بشه مشتکی خون از دهانش بیرون

زد و ملحفه سفید رو رنگین کرد، دلم مچاله شد و اشک هام جاری. مادرم رو دیدم که با لیوانی آب کنار جان نشست و سعی کرد بهش آب بده. چقدر دلم برای همشون تنگ شده بود برای اتاقم برای غرغر های مامان برای سخت گیری های بابا و برای محبت توام با بدخلقی های جان. صدای جدی پرفسور توی گوشم پیچید.

- دیگه امید زیادی نمونده، کریستین داره عصبی تر میشه. هرکاری میکنه که جان یکم بیشتر طاقت بیاره ولی فکر نمیکنم فرصت زیادی داشته باشه.

مادرم اهسته تر در حالی که پیشونی خیس جان رو پاک میکرد گفت:

- تا اومدن کت دووم میاره؟

- فکر نمیکنم.

- لازمه بهش خبر بدیم؟

- جان نمیزاره. میگه کت قول داده زود برگرده.

- اگه نتونه....

- بهتره بهش فکر نکنیم. ولی اگه به موقع نرسه تا آخر عمرش پشیمون میشه. هوشیاریش همینجوری هم داره روز به روز کمتر میشه. کمتر از سه هفته شاید بتونه طاقت بیاره امیدوارم کت زمانی نرسه که خیلی دیر شده باشه.

حس کردم با شدت به عقب کشیده شدم دست هام هنوز داغی گوی رو حس میکردن. نگاهی به آلکن انداختم که شونه هامو گرفته بود.

- کافیه داری میلرزی.

به زحمت نشستم.

- دیر شده! خیلی دیر شده داره از دستم میره. میره و من نمیتونم واسه بار آخر بینمش!

از ته دل هق هق زدم و آلکن فقط با ناراحتی نگام میکرد.

- شاید هنوزم وقت باشه!

- هرچقدرم سریع به ارسلا برسم بعدش نمیتونم تو یه هفته این مسیرو به سمت خونه طی کنم!
- نه نمیتونی ولی اگه اسب های آتشین رو در اختیار داشته باشی میتونی سه روزه خودتو برسونی.
- جدی میگین؟
- آره. اگه تصمیمت قطعیه من جای ارسلا رو بهت میگم ولی عواقبش پای خودته.
- قبول.
- تا بیرون محوطه جنگل سابرینا همراهیت میکنه بعدش باید مستقیم بری سمت دره شمالی فاصله زیادی با اینجا نداره انتهای اون دره در پایین ترین نقطه یه سکوی کوچیکه که انتهایش به یه غار میرسه. اون غار سه محافظ داره. اگه ازشون عبور کنی میتونی به ارسلا برسی.
- گوش ماهی سفید و درخشانی رو بهم داد و گفت:
- وقتی چیزی که میخوای رو به دست آوردی در این بدم اسب های آتشین خودشونو بهترتون میرسونن و تورو به سمت مقصدت میبرن.
- آلکن رو محکم در آغوش کشیدم.
- خیلی خیلی ممنونم ازت.
- در مقابل کاری که کردی هیچه! کاش کمک بیشتری از برمبومد.
- نه همین کافیه ممنونم.
- باید سریع تر حرکت کنی.
- بازم ممنون.
- با گام های شتاب زده به جمع گرگینه ها برگشتم و به طور خلاصه همه چیزو تعریف کردم. رو به کایرا گفتم:
- با همه این چیزایی که فهمیدی حاضری بیای؟
- معلومه که میام. تو نجاتم دادی منم کمکت میکنم.
- ماریا دست های کایرا رو گرفت و گفت:

- هم شجاعی هم زیبا. خوشحالم که حالا تعداد دخترای گروه هم داره زیاد میشه.
- بهتره زودتر حرکت کنیم.
- به دستور الکن، سابرینا به نشانه قدردانی مارو تا بیرون همراهی کرد موقع خداحافظی خنجری نقره ای به دستم داد و گفت:
- این خنجر از شجاعت خالص ساخته شده کار مردم ماست با اراده تو میتونه در مقابل اهریمن ازت محافظت کنه.
- ممنونم سابرینا.
- من باید تشکر کنم. جونمو مدیونتم.
- با گروه از جنگل خارج شدیم. الکس و ایان و درک تبدیل به گرگ شدند و جلوتر رفتند تا خطر های احتمالی رو بررسی کنند و دیوید داوطلبانه ماند تا مراقبمون باشه. ماریا و کایرا غرق گفت و گو بودند و منم مشغول فکر.
- ترس امانمو بریده بود. اگه وقت کم میاوردم چی؟ اگه برای خداحافظی با عشقم نمی‌رسیدم؟ ناراحتی دخترم رو به وضوح حس میکردم زیر لب زمزمه کردم:
- تو هم نگران بابایی؟ میترسی نتونه بزرگ شدنتو ببینه؟ منم از همین میترسم. از مادر شدن هم میترسم. هنوز خودم بزرگ نشدم هنوز همون دختر سرکش و بی فکرم که خودمو به دردسر میندازم چطور میخوام از تو مراقبت کنم ها؟
- صدای دیوید رشته ارتباط بین من و کوچولوم رو قطع کرد.
- با کی حرف میزنی؟
- فوضولی؟
- فک کردم اونجا تو اون سرزمین زبونتو بریدن که حاضر جوابی نمیکنی.
- تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.
- وقتی مجبورم دنبالت بیام. پس کاراتم بهم مربوطه.
- جوابی ندادم دوباره گفت:

- نمیتونم درکت کنم.

- چی رو؟

- این که چرا داری این همه خطرو واسه اون مرد به جون میخوری؟ اون که مردنیه و به زودی دار فانی رو ول میکنه میره. چرا اینقدر به خودت زحمت میدی؟

خشم توی وجودم زبانه کشید. داشت به جان توهین میکرد؟ به عشق من؟

- اینجوری نگاه نکن! نمیتونم درک کنم یکی اینقدر خودشو واسه نجات جون یه مردنی به خطر بندازه! این همه سختی! اونم نه فقط برای خودت بلکه برای اطرافیانت! واقعا اون مردنی ارزششو داره؟

نمیدید؟ واقعا شعله های خشم رو توی چشم هام نمیدید که اینقدر بی پرده حرف می زد؟ ناخودآگاه از حرکت ایستادم. متوجه ایستادنم نشد و حرف میزد و می رفت جلو.

- نمیدونم چطور الکس جلوتو نمیگیره ولی اگه دست من بود میبستم بر میگردوندمت خونه! نه خودتو علاف کن نه بقیه رو. هرکسی یه روزی میمیره عشق تو هم همینطور. برو آبرومندانه دفنش کن و اینقدر بقیه رو ازار نده.

ماریا ایستاد و به سمت من برگشت با تردید گفت:

- کت چت شده؟

دیوید تازه متوجه نبودم شد و برگشت. میتونستم رنگ نارنجی شعله های آتش رو توی چشم هام حس کنم.

با صدایی که از زور خشم ضعیف شده بود گفتم:

- درست شنیدم؟ به عشق من، اسطوره زندگیم، شجاع ترین مردی که توی عمرم دیدم چی گفتی؟

- چته؟ نمیتونی انتقاد پذیر باشی؟

از دست هام شعله های آتش بیرون زد.

- گفتی مردنی؟ آره اینجوری گفتی؟

ماریا با وحشت دستشو روی دهانش گذاشت و نالید

- دیوید!

دیوید گستاخانه گفت:

- آره همینو گفتم میخوای چیکا رکنی حمله کنی؟ خب حمله کن! من ازت نمیتروسم.

- بهتره بترسی. هیچ کس هیچ احدی حق نداره در مورد جان اینطوری صحبت کنه اینو تو گوشات فرو کن.

- آره آره حتما اونم یه خل وضعیه مثل خودت وگرنه کی حاضر میشه تورو با این اخلاق عبوس و نحس تحمل کنه؟

طاقت تمام شد به اندازه کافی تو این مدت فشار بهم وارد شده بود که دیگه کنترلی بر رفتارم نداشته باشم بدون هیچ فکر اضافه ای بهش حمله کردم. آخرین چیزی که یادم میومد تبدیل شدن دیوید به گرگینه و زوزه های دردناکش بود. ماریا و کایرا شونه هامو مالیدند و گفتند:

- شانس آوردیم که دیوید هنوز زندهس.

- یادم نمیداد چیکار کردم.

کایرا با تعجب گفت:

- یعنی چی؟

- یادمه بهش حمله کردم ولی یادم نیست چی شد.

ماریا نگران بهم کمی آب داد و گفت:

- عجیبه که چیزی یادت نیست.

عجیب بود برای خودمم عجیبه چون فقط یادمه که از عصبانیت زیاد سیاهی جلوی چشم هامو گرفت و کنترل کارمو از دست دادم کنترل فکرمو هم از دست دادم. ماریا ادامه داد:

- من صدات کردم دیدم که داری با چه خشمی به دیوید نگاه میکنی برق آتش توی چشم هات کامل مشخص بود اونقدر شدید بود که دیوید هم ترسید! برگشت بهت گفت آروم باش کت ولی تو انگار هیچی نمیشنیدی تمام تنت شروع کرد به آتش گرفتن دیوید هم برای نجات جونش

خودشو تبدیل کرد. تو بهش حمله کردی ولی نمیتونست از خودش دفاع کنه و بهت آسیب برسونه برای همین سعی کرد فرار کنه ولی خب یه قسمتی از شعله هایی که به سمتش فرستادی سوزوندش.

- الان حالش خوبه؟

- بد نیست.

- هرچی هم سرش میاوردم حقش بود. حق نداره به جان بی احترامی کنه!

- بهت حق میدم عصبی بشی ولی خب تا حالا ندیده بودم خشم اینجوری کورت کنه.

زیرلب گفتم:

- پس شانس آوردی که زمان خون اشام شدن منو ندیدی. توانایی بالایی در غیرقابل کنترل شدن دارم.

کایرا با نگرانی گفت:

- بنظرت باید جدی نگران این موضوع بشیم؟

- نه نیازی نیست اگه این خشم و عصبانیت و غیرقابل کنترل شدن نبود، الان قدرت خاک و آتش رو نداشتن.

بلند شدم وقتی برای تلف کردن نبود. گرچه یکم شرمنده بودم واسه آسیبی که به دیوید رسوندم ولی خب دلم خنک شد. هیچکس حق نداره به جان توهین کنه. درک و ایان داشتن هب زخم های دیوید رسیدگی میکردند. الکس با عصبانیت اومد کنارم و گفت:

- این چه کاری بود کردی کت؟

- میدونه الان بهم فشار وارد شده و اعصاب ندارم پس نباید با حرفاش منو عصبی کنه!

- تو باید بیشتر خودتو کنترل کنی اگه میمرد چی؟

- از دست صدای مزاحمش خلاص میشدم.

- فعلا این کارت باعث میشه که امشب نتونیم حرکت کنیم و مجبور شیم صبر کنیم تا زخم هاش تا صبح ترمیم بشه.

- ولی من نمیتونم بخاطرش وقت تلف کنم!

- میتونی و باید صبر کنی چون خودت این بلا رو سرش آوردی.

با عصبانیت از جمعشون فاصله گرفتم. دلم تنهایی میخواست، یه خلوت با خودم بدون مزاحمت. خسته بودم خیلی خسته. نمیدونم چقدر مسافت رو رفتم ولی اونقدر فاصله گرفتم که دیگه نمیتونستم صدای صحبت هاشون رو بشنوم. خسته بودم از نگاه های نا امیدشون که میخواستن بهم نشون بدن نمیتونم موفق بشم میدونستم هیچ کدوم موفق شدنم رو باور نداشتن فقط نمیخواستن به زبون بیارنش.

زیر سایه درختی نشستم و سرمو به تنه اش تکیه دادم و به فکر فرو رفتم. چی شد به اینجا رسیدم؟ به خاطر یه سری کارای احمقانه به اینجا رسیده بودم. اگه از اول کنجکاوی نمیکردم و خون اشام نمیشدم، اگه یاد میگرفتم خودمو کنترل کنم و با وضعیتم کنار بیام، اگه فردریک رو نمیکشتم، الان هم شنل پوش توی زندان فردریک محبوس بود و هم جان میتونست سالم باشه. با بی فکری ها و تصمیمات اشتباهم علاوه بر خودم روی زندگی همه تاثیر گذاشتم.

هر بار فکر کردم تصمیمم درسته ولی تهش با مشکل بزرگتری مواجه شد. الان چی؟ نکنه الانم دارم راهو اشتباه میرم؟ بخاطر من الکس گرگینه شده بخاطر من جان داره میمیره، به خاطر من جسیکا مرده و بازم به خاطر من دیوید زخمی شده. خیلیا به خاطر من عذاب کشیدن. شاید دیگه کافی باشه! شاید بهتره بقیه رو بزارم و خودم برم. این راهه منه راهی که خودم انتخابش کردم دلیلی نداره دیگران به خاطر اشتباهات من عذاب بکشن. اگه توی درگیری بعدی الکس بمیره چی؟ اگه آسیبی به ماریا و کودکش برسه؟ یا کایرا؟

من با این همه انتخابات اشتباه میتونم زندگی بقیه رو هم به خطر بندازم؟ میتونم مادر خوبی بشم؟ منی که هنوز درکی از مادر شدن ندارم هنوز مادر بودنمو باور نکردم چطور میتونم از پس این مشکلات بر بیام.

گرما بدنمو فرا گرفت و پروانه های طلایی رنگ از بطنم بیرون زدند و شروع کردن به چرخیدن دورم. با لبخند به حرکات آرام و آوای ملایم پروانه ها خیره شدم و گفتم:

- نظر شما چیه؟ میتونم مادر خوبی باشم؟ میتونم از پس مراقب از خودم و تو بر بیام؟ میتونم به پدرت کمک کنم؟

میتونستم حس کنم میتونستم پاسخ تاییدشو کاملا احساس کنم. زیر لب گفتم:

- نظرت با یه سفر دونفره چیه؟ خودمو و خودت؟

موافق بود حس شادی و هیجانش به وضوح در ذهنم پر رنگ میشد.

- خب پس تو هم مثل مامانت پایه ای که دایی الکس و بقیه رو بیچیم و خودمون دوتایی بریم. به نظرت باید از دیوید معذرت خواهی کنم؟

حس منفی قاطعانه ای تو وجودم بهم فهموند که این کوچولو هم مثل من فکر میکنه که دیوید حقش بوده.

- خوبه پس بهتره بریم تو جمع و وقتی همه خوابیدن دو نفری بریم. خوشبختانه هیچکی جز من از مکان ارسال خبر نداره و نمیتونن دنبالمون بیان.

راهو به سمت گله پیدا کردم کایرا و ماریا خوابیده بودن دیوید هم خواب بود، درک و الکس و ایان داشتن در مورد برنامه فردا صحبت میکردن. کنار آتیش دراز کشیدم و منتظر موندم. الکس قرار بود نوبت شب رو نگهبانی بده. لبخند رو لبام نشست الکس و نگهبانی؟ همون ثانیه اول خوابش میبرد. دقیقا هم همینطور شد نیم ساعت هم نگذشته بود که الکس خوابش برد.

اروم بلند شدم و کوله امو جمع کردم نگاهم روی سلاح هایی موند که از انجمن گرفته بودم ولی با نیروی آتش و خاک و حمایت یه گله گرگینه کی به سلاح نیاز داشت؟ نباید بارمو سنگین میکردم. کنار الکس زانو زدم و پیشونیشو بوسیدم شاید دوباره فرصت دیدنش رو پیدا نمیکردم.

از جمع فاصله گرفتم و بین درخت ها ناپدید شدم. هنوز مسافت زیادی نرفته بودم که صدای پایی شنیدم با تشخیص جهت صدا خودمو پشت درختی کشیدم میتونستم نزدیک شدن صدای پارو احساس کنم. خنجر تیز و سردی که سابرینا بهم داده بود رو توی دستم فشردم و با نزدیک شدن صدای پا از پشت درخت بیرون اومدم گردن سایه تاریک رو گرفتم و به درخت چسبوندم و تیغه خنجر رو روی گردنش فشردم با دیدن چهره دیوید با عصبانیت گفتم:

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

- اومدم دنبال تو! اگه میشه دستمو ول کن هنوز ترمیم نشده.

دست نیم سوخته اش که تاول زده بود رو ول کردم و خنجرو داخل لباسم گذاشتم.

- واسه چی تعقیب میکنی؟
- تو بهتره بگی واسه چی داری فرار میکنی؟
- فرار نمیکنم.
- پس چی؟
- مگه دوس نداشتی از دستم خلاص شی؟ داری به آرزوت میرسی از این جا به بعدش دیگه بچه بازی نیست خودم تنها باید از پشش بر بیام.
- اونوقت تو خیلی بزرگی؟
- چه بزرگ باشم چه نباشم نمیخوام جون بقیه به خطر بیوفته.
- عجیبه که تازه به حرفم رسیدی.
- برگرد و خودتو به ندیدن بزن.
- الکس دیوانه میشه.
- مهم نیست من نمیتونم بینم اتفاقی براش میوفته تا همینجا هم من باعث شدم این بلایا سرش بیاد دیگه کافیه نمیتونم جون بقیه رو به خطر بندازم. فکر میکنی نگاه های الکس به کایرا رو ندیدم؟ محبت ماریا و درک رو؟ شوخی و شیطنت های ایان رو؟ نمیتونم همه اینا رو به خاطر هدف خودم به خطر بندازم حالا محض رضای خدا برگرد و نزار کسی دنبالم بیاد.
- میتونن از روی بو رد تو بگیرن.
- نمیتونن در مسیری خیلی جلوتر یه رودخونه اس وقتی ازش رد بشم دیگه نمیتونن پیدام کنن.
- مطمئنی؟
- قاطعانه گفتم:
- مواظب الکس باش.
- برگشتم که برم شونمو گرفت و گفت:
- معذرت میخوام نباید اون حرف هارو میزدم.

- واسه معذرت خواهی دیر نیست؟
- شاید دیگه نبینمت.
- من به خاطر عشقم همه کار میکنم چون خودم باعث این شدم که به این روز بیوفته.
- خوبه که حداقل تو شجاعتشو داری. من شجاعتشو نداشتم که عشقمو نگه دارم از دستش دادم. مراقب خودت باش. امیدوارم بازم ببینمت.
- مطمئنی امیدواری ببینیم؟
- آره بدون حاضر جوابیات طی کردن این مسافت کسل کننده میشه.
- لبخند زدم و دستمو به سمتش گرفتم:
- پس ببخشید که سوزوندمت گرچه حقت بود. مراقب بقیه باش. اگه برنگشتم به الکس بگو خیلی متاسفم که به خاطر من این همه دردسر کشید و بگو به جان و خانوادمون بگه خیلی دوستشون دارم.
- دستمو فشرد و گفت:
- نگرانشون نباش. مراقب خودت باش. مطمئنم بر میگردی.
- ازش دور شدم الان احساس بهتری داشتم سبک تر شده بودم. حداقل میدونستم زندگی بقیه به خطر نمیوفته و هر اتفاقی هم که پیش بیاد خودمو خودم. چندین روز در سکوت و آرامش سپری شد. روز هایی که فقط پر بود از من و دخترم. خبری از الکس نداشتم و نه از هیچ کدوم از گرگینه ها بعد از عبور از رودخونه مطمئن شده بودم که هیچ جوری نمی تونن رد منو پیدا کنن. اثری از تماس های جان هم نبود و من مصرانه مقاومت میکردم از این که زنگ بزnm. میترسیدم زنگ بزnm و حالا که اینقدر نزدیک شده بودم نتونم مقاومت کنم و مجبور شم برگردم.
- بعد از یک هفته از جنگل های اطراف خارج شدم نفس عمیقی کشیدم بلاخره از دست جنگل ها خلاص شد بود. نگاهم روی صخره های بلند خیره موند. خودشه همینجاست! باید از صخره ها بالا برم و خودمو به دره برسونم در انتهایی ترین نقطه دره پشت یه آبشار که به دریا میریزه غار ارسلا هست با سه محافظ.

نگاهی به صخره ها کردم تیز و سنگی بالا رفتن از شون آسون نبود. داخل کیفم رو گشتم از شانس بد طناب هارو فراموش کرده بودم. با گرفتن قسمت های تیز صخره سعی کردم بالا برم ولی حالا که خون اشام نبودم این کار خیلی برام سخت بود. کمی بالاتر رفتم و روی قسمت صافی نشستم و به احمق بودن خودم لعنت فرستادم من نیروی خاک رو دارم و اونوقت در تلاشم تا از صخره بالا برم؟ به صخره خیره شدم و با نهایت توانم تمرکز کردم باز کردن راهی میان صخره ها از هر کاری مشکل تر بود از شدت فشار ذهنی عرق روی پیشونیم نشست ولی نتیجه خوبی داشت مسیری صاف و شیب دار بین صخره ها برام باز شد.

بالا رفتن از صخره ها یک روز و نیم طول کشید که خیلی کمتر از حد انتظارم بود. از لبه سنگ های تیز عبور میکردم این بالا منظره فوق العاده زیبایی داشت. کمی مکث کردم کاش جان هم بود و میتونست این زیبایی رو ببینه. از این بالا جنگل ممنوعه با هاله ای که مرز رو نشون میداد قابل دیدن بود. اگه جان حالش خوب بشه حتما به بار میارمش دیدن آلکن و مدت بیشتری میمونیم و از عجایب جنگل ممنوعه دیدم می کنیم. زیر لب گفتم:

- فقط اگه جان خوب بشه فقط اگه.....

از حاشیه صخره ها عبور کردم و صدای آب رو که شنیدم مطمئن شدم درست اومدم. از لا به لای صخره ها که گذشتم منظره فوق العاده زیبا و در عین حال هولناکی جلوم ظاهر شد. آبشار عظیمی از دل صخره ها به پایین میریخت و ارتفاع اونقدر تا دریا زیاد بود که دیدنش هم باعث سرگیجه می شد. چطوری باید این مسیرو میرفتم پایین؟ کمی نزدیک تر شدم و پایین رو نگاه کردم ارتفاع اونقدر زیاد بود که تصور پایین رفتن ازش هم سخت بود. صدای زنگ موبایل از جا پروندم. عکس جان روی صفحه روشن و خاموش می شد. کاش جادو رو از روی گوشی هامون برمیداشتم که آنتنش قطع بشه و نتونه باهام تماس بگیره. دستم لرزید اگه جواب میدادم و پرفسور خبر مرگشو میداد؟ از طرفی شنیدن صداس و سوسه ام میکرد که جواب بدم. دستم روی علامت سبز موند و صدای ضعیف جان توی گوشی پیچید از شنیدن صداس آرامشی به وجودم ریخت که بی حد و مرز بود.

- کت

صداس خش داشت ولی هنوز سعی میکرد تن صداس رو قوی نگه داره.

- جان، میدونی چند وقته زنگ نزدی؟ ترسیدم چیزی شده باشه.

- واسه همین زنگ نزدی؟
- نمیتونستم میترسیدم زنگ بزنم و خبر بدی بشنوم.
- برگرد.
- تنم سرد شد. وقتی میگفت برگرد حتما اوضاعش خوب بود.
- جان...
- چیزی نگو فقط برگرد کت.
- ولی.....
- ولی نداره تو قول دادی باید برگردی.
- جان من الان دقیقا بالای صخره ای هستم که زیرش مخفیگاه ارسلا هست فقط کافیه برم اونجا و دارو رو بگیرم.
- من دارو نمیخوام فقط میخوام قبل مرگم تورو ببینم. با سریع ترین حد ممکن بیا
- تو میتونی بیشتر دووم بیاری جان خواهش میکنم من نمیتونم الان باهات خداحافظی کنم!
- باید آماده بشی برای خداحافظی. فعلا اوضاعم ثابت و یکم حس بهتری دارم ولی میتونم اینو حس کنم که دیگه آخرشه کت توان من به حد آخر رسیده و میدونم نهایتا یه هفته بیشتر فرصت ندارم. میخوام تورو ببینم، میخوام لمست کنم، حست کنم میخوام برای آخرین بار عطر تنتو به مشام بکشم تا آخرین لحظه عمرم رو با تو سپری کنم میخوام با آرامش بودنت بمیرم دور بودن تو و استرس این که هر لحظه ممکنه اتفاقی برات بیوفته تا این که چه خطرابی تهدیدت میکنه بیشتر تحلیلیم میبره. خواهش میکنم برگرد تو قول دادی.
- با بغضی که گلومو خراش میداد گفتم:
- نمیتونم! نمیتونم دست خالی بیام و شاهد مرگت باشم! نمیتونم عذاب نبودنتو تا اخر عمرم تحمل کنم. تو باید خیلی بیشتر از اینا طاقت بیاری ما بهت نیاز داریم.
- لحظه ای مکث کرد.
- منظورت من بود نه؟

- نه منظورم ما بود! من و دخترم.

سکوت محض و بعد صدای بریده بریده جان که گفت:

- د...دخ..ترم؟ تو...گفتی...دخترم؟

- داری بابا میشی. نمیتونستم زودتر بهت بگم چون مجبورم میگردی برگردم. ولی دخترم خیلی خوب میتونه از الان ارتباط برقرار کنه و چند بار بهم فهمونده به زنده بودن تو نیاز داره. نیاز داریم! میخوام مطمئن بشم که باقی عمرت رو زنده میمونی تا از دخترمون باهم مراقبت کنیم.

- کت تو باید همین الان برگردی.

- نمیتونم قول میدم تا چند روز آینده برگردم راهی هست که میتونم باهش سه روزه خودمو بهت برسونم ولی امروز رو بهم زمان بده من باید برسم پیش ارسلا. وقتی دارو رو بگیرم فردا حرکت میکنم.

- نه. نباید چنین ریسکی رو به جون بخری. اگه ارسلا دخترمونو ازت طلب کنه در ازای دارو چی؟

- نمیتونه. حاکم جنگل جادویی بهم داده که هیچ موجود افسانه ای و جادوگری نتونه متوجه باردار بودن من بشه و این بچه اونقدر کوچیک هست که تو ظاهرش تغییر ایجاد نکرده.

- کت خواهش میکنم جونتونو به خطر نندازین. نه به خاطر من!

- این کارو میکنم. چون اگه تو نباشی بودن من هم ارزشی نداره. نمیخوام بدون تو بمونم.

- کت...

- من اون دارو رو پیدا میکنم و میام. قول میدم دست پر برگردم. من....

صدای خر خری باعث شد برگردم عقب و از دیدن موجود چهار دست و پایی با چشم های کشیده صورتی پشمالو و دندان های خون آلود ناخودآگاه وحشت کردم جیغی زدم و عقب رفتم پام روی لبه صخره لغزید تعادلمو از دست دادم و سقوط کردم.

با وحشت به یه قسمت صخره چنگ انداختم و خودمو نگه داشتم گوشه ای از دستم ول شد و به پایین افتاد.

- لعنتی، لعنتی! الان وقتش نیست الان وقت شکست نیست نه!

دستم توانایی نگه داشتن وزنم رو نداشت جادو داشتم ولی قوای بدنیم خیلی ضعیف شده بود دستم لیز خورد. همزمان قطره اشکی از چشمم چکید اگه از این فاصله میوفتادم هیچ امیدی برام نمی موند. دستم لیز خورد نتونستم بیشتر خودمو نگه دارم...افتادم...شی سردی دور مچ دستم حلقه شد و نگه‌م داشت. با ناباوری به چهره عصبانی جسیکا خیره شدم که داد زد:

- تو یه لجباز احمق به تما معنایی کت! هیچ معلومه واسه چی اون پارچه کوفتی رو انداختی دور؟

- تو اینجا چیکار میکنی؟

- جواب منو بده!

- از کجا فهمیدی کجام؟

- از کجا؟ وقتی پارچه رو کندی تمام ارتباط حسی من با تو قطع شد قبلش میتونستم آرامش یا خطر تو حس کنم چون قسمتی از من به همراهات بود و منتظر بودم موقع خطر به کمکت بیام ولی یهو ارتباط قطع شد و من وحشت کردم! فکر کردم مردی! میدونی چند روزه دارم دنبالت میگردم؟ از همون روز تا الان سعی کردم ردتو بگیرم و پیدات کنم! از والاریان پرسیدم ولی حاضر نشد کمکم کنه!

- اعتمادمو بهت از دست داده بودم. نمیتونستم اطمینان کنم بهت. هادس پدر شنل پوشه! فکر کردم به اون سادگی که گفتم نمیتونستی فرار کنی و حتما....

- حتما همدست شنل پوش بودم؟ فکر نمیکنی میتونستم خیلی راحت وقتی روح ها بهت حمله میکردن بزارم بمیری؟ واقعا دیوانه ای کت!

- تو هم بودی مشکوک میشدی با رفتارهای عجیب انجی و حمله شبانه فکر کردم همش زیر سر توئه.

- آنجی از مرگ من خبر داره از همه چی خبر داره میدونی چرا؟ چون روزایی که نبودمو رو با اون وقت میگذروندم چون معتاد شده بود و به کمک نیاز داشت. چون حقیقت رو فهمید از تو و الکس متنفر شد ولی من هرگز یه خائن نبودم! خیانت نکردم.

- خیلی ساده منو بخشیده بودی فکر میکردم دروغ گفتم تا انتقام بگیرم.

- با این افکار واقعا حقته ولت کنم بیوفتی پایین.

- متاسفم جس! متاسفم این روزا فقط تصمیمات اشتباه میگیرم.
- اینقدر عصبانیم که نمیتونی فکرشو بکنی ولی نمیتونم کمکت نکنم. کله خر احمق!
- میتونی منو بکشی بالا؟
- نه تا الانم بخاطر گرفتن دستات بیشتر انرژیمو از دست دادم و دارم محو میشم فقط یه راهی هست.
- چی؟
- باید بهم اعتماد کنی کت.
- چشم هامو بستم تا حالا هرچی تصمیم اشتباه گرفته بودم کافی بود.
- اعتماد دارم.
- باهم پرت میشیم پایین میتونم تا قبل ناپدید شدنم شدت برخوردت با آب رو کم کنم بقیش پای خودته.
- قبوله.
- حاضری؟
- آره.
- ما همیشه دوستای هم میمونیم کت. همیشه!
- خودشو با من انداخت پایین سقوط آزاد از اون ارتفاع حماقتی بود که هیچکس قبولش نمیکرد ولی اعتماد داشتیم به دختری که با توجه به همه بدی های من هنوز دست کمکش به سمتم دراز بود. با شتاب و سرعت خیلی کمی داخل آب سقوط کردم شنا کردم خودمو به سطح آب رسوندم. اثری از جسیکا نبود. من اشتباه کرده بودم جسیکا کسی نبود که باید ازش دوری میکردم زیر لب گفتم:
- منو ببخش جس.
- باید با شنا خودمو به ساحل سنگی میرسوندم و کمی از دیواره بالا میرفتم تا به غار برسم. شروع به شنا کردم ولی حس کردم زمین زیر پایین لرزید و آب شروع به موج شدن کرد به عقب برگشتم و متوجه آشفتهگی جریان آب در فاصله ای دورتر شدم دریا شکافته شد و موجودی بزرگ و

بد شکل از ش بیرون اومد. خودش بود یه لوایتان! افسانه ای قدیمی، شاهزاده ای از جهنم! البته که خودش چی به جز یه لوایتان وحشی میتونه به عنوان اولین محافظ ارسال عمل کنه؟ واقعا حق داشت لقب شرورترین موجود رو بگیره. ازدهای بزرگی که بی شباهت به نهنگی غول پیکر نبود. فقط همین یکی رو کم داشتیم و مطمئن بودم بدون شکست دادنش امکان نداره پام به ساحل یا غار برسه!

چشم هاش مستقیم به من خیره بود. کرده برای چیزی که از ش محافظت میکنه احساس خطر کرده بود. از سرمای آب پاهام یخ بسته بود. خنجرمو بیرون اوردم وقت مبارزه بود و چقدر الان دلم یه مبارزه میخواست تا بتونم خشم و عصبانیت رو سرکسی خالی کنم.

- چیه میخوای منو بگیری؟ پس منتظر چی هستی بیا!

نعره خشمگینانه ای کشید و شیرجه بلندی توی آب زد و به سمتم اومد. میدونستم شانس خیلی کمی دارم توی آب خبری از قدرت آتش و خاک نبود. باید تن به تن مبارزه می کردیم. اولین حمله رو که به سمتم رفت از لای دندان های تیزش گریختم و شمشیرمو توی فلس های سفت پوستش فرو کردم و خودمو به گردنش رسوندم. شروع کرد به چرخیدن دور خودش و چنگ انداخت. مصمم بود متجاوزی که پاشو به حریمش گذاشته از بین ببره. باید از هدفش دفاع میکرد از محافظت از ارسال.

گوشه ای از ناخون های تیزش به پای چپم کشیده شد و خون ازم جاری شد تعادلمو حفظ کردم و خودمو بالا کشیدم روی سرش خنجر رو بلند کردم که توی چشم هاش فرو کنم ولی با حرکت ناگهانی تکونم داد و افتادم پایین.

با چنگال های تیزش محکم منو گرفت و بال های چرمیشو باز کرد و کمی پرواز کرد رفت تو ارتفاعی بالا تر.

آتش رو به سمت شکمش نشونه گرفتم ولی فلس های تنش اونقدر محکم بودند که هیچ آسیبی بهشون نمیرسید.

با شیرجه ای سریع منو به داخل آب پرت کرد. زیر آب بین چنگال هاش اسیر شده بودم و به زحمت سعی میکردم راهمو به بیرون باز کنم خنجر از دستم رها شد.

از لای چنگال هاش خودمو کشیدم بیرون و به سطح آب رسوندم قبل این که بتونم درست حسابی نفس بکشم با دمش ضربه محکمی بهم زد که پرت شدم عقب سرم به شدت با صخره ها برخورد کرد. صدای نعره های بلندش زمین رو میلرزوند. سرم گیج میرفت میتونستم زخم بالای پیشونیم رو حس کنم و گرمای خونی که رو صورتم میریزه گیج بودم ولی دلم میخواست بجنگم دلم میخواست با نهایت قدرتم مبارزه کنم تا شاید این خشمی که ناشی از صحبت با جان و ناامیدی بود رو تخلیه کنم. نفس عمیقی کشیدم و رفتم زیر آب برق خنجر و تشخیص دادم رفتم سمتش ولی در بین راه به بیرون کشیده شدم با چنگال هاش به بیرون کشیده شدم کمرو محکم فشار داد تک تک استخون هام درد گرفته بودند و در مقابل چشم های شرور و سیاهش راهی برای فرار نداشتم و زور بازو شو به رخم میکشید. دندان های تیزشو برام نمایان کرد و آماده بلعیدنم بود. با یه تصمیم فوری دستمو روی زمین کشیدم و سنگ تیزی رو حس کردم برش داشتم و با نهایت سرعت به سمت چشمش پرت کردم. دقیق خورد به هدف و صدای نعره درد آلودش باعث شد چنگال هاش شل بشه و بتونم خودمو آزاد کنم.

تنهایی زورم بهش نمیرسید ولی نمیخواستم اعتراف کنم که بدون کمک نمیتونم از پشش بر بیام. به سمتم شیرجه زد جا خالی دادم. دنبال چیزی میگشتم که بتونم باهاش حمله کنم. نگاهم به سنگ های تیز صخره ای افتاد که خودم از بالاش به این پایین سقوط کرده بودم. اگه تمرکز میکردم میتونستم حرکتشون بدم باید میکشیدمش زیر صخره ها. شاید تنها راه نجات همین باشه!

از لای دست و پاش عبور کردم و اونم با غرش های وحشیانه اش سعی میکرد بهم حمله کنه. دوباره از گوشه از بدنش بالا رفتم و روی گردنش ایستادم شروع کرد به پیچ و تاب خوردن و کم کم به زیر صخره ها نزدیک تر شد. از اون ارتفاع بالا هر سنگی میوفتاد روش مطمئنا دخلشو در می آورد. از روی دمش سر خوردم و خودمو رسوندم پایین هنوز متوجه نشده بود که دیگه روی بدنش نیستیم و داشت کلنجار می رفت تا پیدام کنه.

خیره شدم به صخره و روی سنگ های بزرگ و تیز تمرکز کردم با همه قدرتم بهشون نیرو وارد کردم چند تکه سنگ ریزه ریختند پایین لوائتان با ریختن سنگ ریزه ها به بالا خیره شد و همون لحظه تخته سنگ های تیز و بزرگ از روی کوه به سمت پایین سقوط کردند لوائتان به جنب و جوش افتاد چنگی زد و پاهامو از زیر آب کشید سمت خودش سنگ ها روی سر و تنه اش سقوط کردند. زیر سنگ ها دفن شد و من زیر قسمتی از دمش در زیر آب گیر کردم. بدنش دیگه تکون نمیخورد یا مرده بود و یا بیهوش شده بود خون قرمز رنگش آب رو رنگی کرده بود سنگ ها اونقدر

بزرگ و تیز بودند که مطمئن بودم فلس و مغز سرش رو شکافته اند. تقلا کردم خودمو بکشم بیرون ولی نمیتونستم وزن سنگینش رو کنار بزنم سنگ هاهم سنگین ترش کرده بودند و من نمیتونستم ببینمشون تا بتونم به سمت درستی حرکتشون بدم.

اکسیژنی که به مغزم میرسید تموم شده بود و داشتم توی آب دست و پا میزدم ولی نمیتونستم پیام بیرون هرچی بیشتر تقلا میکردم کمتر فایده داشت ریه ام مچاله شده بود و حس میکردم فعالیت ذهنم داره کندتر و کند تر میشه.

یعنی قراره اینجوری بمیره؟ در مبارزه با اولین محافظ و دم در غار ارسالر حالیکه هنوز نتونستم پامو داخل غار بزارم؟ سرنوشتت این بود که اینجا و اینجوری بمیرم؟ من به جان قول دادم مراقب خودم و دخترم باشم. نمیتونم بزارم دخترم همراه من بمیره.

ترس ذره ذره تو بدنم جریان پیدا کرد قوی و قوی تر شد ذهنم بیدار شد دردی خیلی وحشتناک به سرم وارد شد ولی حتی زیر آب نمیتونستم فریاد بزنم. نیروی درونم قوی و قوی تر میشد و انگار مسیرشو به هدفش تعیین میکرد بدون اراده ای از من جریان انرژی به دست هام برگشت. برای لحظه ای تونستم خودمو جزئی از آب حس کنم همون حسی که موقع بدست آوردن انرژی آتش و خاک داشتم. هر مولکول آب رو توی سلول هام خروش و سرما و جنبش آب رو حس میکردم انگار من جزئی از آب بودم خود آب بودم. به محض این که متوجه شدم چه اتفاقی داره میوفته با باقی مونده توانم به آب اطرافم نیرو وارد کردم. انرژی بدنم به رنگ آبی روشن و درخشان با آب دریا یکی شد و شروع کرد به چرخیدن موج ها بلند تر شدند و به شکل طوفان چرخیدند با چرخش و جوشش آب سنگ ها و بدن لوانتان از روم برداشته شدند خودمو به سطح آب رسوندم. ریه ام از فشار هوای خنک میسوخت. روی ساحل افتادم و با حس حس سرفه کردم. اونقدر خسته بودم که حتی نمیتونستم از جام تکون بخورم.

حس بدی داشتم خیلی بعد. مگه این طور نیست که هرچی نیروهای بیشتری داشته باشی کنترلت کمتر میشه؟ متزلزل تر میشی و تاریکی زودتر راه خودشو به سمتت پیدا می کنه! اگه قدرت آخر رو هم به دست بیارم چی؟ نباید این طور میشد. نباید....

جریان آب به حالت عادی و ملایم خودش برگشت. حالا من سانتراپی بودم با سه نیروی آتش، خاک و آب و این چیزی بود که به هیچ وجه نمیخواستمش. دستمو به سمت دریا گرفتم و تمرکز کردم سعی کردم آب رو با تک تک قسمت های ذهن و بدنم حس کنم و بهش فرمان بدم. موج ها

شروع به چرخیدن کردند و ثانیه ای بعد خنجرم روی سطح آب نمایان شد. از آب کشیدمش بیرون و کوله خیس شدمو باز کردم غذایی برام نمونده بود. حتی نمیتونستم گوشی موبایلی که از دستم افتاد رو پیدا کنم.

زخم روی سرم زق زق میکرد و پام به سختی تکون میخورد نگاهی به آسمونی انداختم که رو به تاریکی می رفت زمان زیادی نداشتم. به زحمت از جام بلند شدم کوله خیسمو چنگ زدم و سعی کردم زق زق سرمو نادیده بگیرم. لخ لخ کنان به سمت زیر آبشار رفتم.. حس خیلی بدی داشتم حس میکردم بدنم شبیه بمبی از انرژی شده که هر لحظه ممکنه این انرژی های ناپایدار فوران کنن. همش تقصیر این بود که کنترل آتش و خاک رو اونقدر در دست نگرفته بودم که بتونم کامل هدایتشون کنم و حالا سه نیروی عنصری باعث شده بود حس ناپایداری و تلاطم داشته باشم. دلم مثل سیروسرکه میجوشید. ساوین با وجود نیروی آتش رو به سیاهی رفته بود و من با این سه نیرو چقدر میتونم خودمو کنترل کنم؟ کاش راهی برای توقفش بود. باید نهایت تلاشمو بکنم که نیروی آخر رو بدست نیارم. حتی اگه بمیرم هم نباید بزارم نیروی آخر به کار بیوفته.

می خواستم بشینم کمی استراحت کنم و نفس بگیرم اما یاد صدای ملتمسانه جان میوفتادم که میگفت برگرد و چقدر سخت بود فکر دیر رسیدن. الان هر ثانیه هم برای جان طلا محسوب می شد با وجود همه خستگی و درد ها و زخم ها به راه ادامه دادم بعد از خوب شدن جان فرصت زیادی برای استراحت دارم و قطعا چندین روز کامل میخوابم. روز ها بود که خواب راحتی نداشتم نهایت استراحتم یک ساعت چشم بستن بود اونم با هوشیاری و ترس از خطر ها. حتی غذایی کافی هم نخورده بودم و میتونستم لاغر شدن و تحلیل رفتن بدنم رو حس کنم. دیگه شبیه اون کت سابق نبودم خسته تر و پژمرده تر شده بودم.

از صخره ها بالا رفتم و خودمو به لبه غار کشیدم. اونقدر بدنم درد میکرد که حس میکردم توان رفتن تا به انتها رو ندارم. چطور باید با این ناتوانی و بیجونی با دو تا محافظ دیگه مواجه شم؟ غار تاریک بود و ساکت تنها صدای پیچیده صدای نفس های بریده و تند من بود. تاریکی غار منو یاد روزی انداخت که با جان مواجه شده بودم. ترس درونم شعله ور شد. با گام های لرزون جلو رفتم. شعله آتیشی رو به وجود آوردم تا راه رو برام روشن کنه. از پیچ و خم های غار عبور کردم. قبلا هم در چنین وضعیتی بودم پام روی سنگی لغزید و به پشت افتادم و حس کردم رشته نازکی با افتادنم روی زمین قطع شد و بلافاصله متوجه لرزش سقف غار شدم با نهایت سرعت خودمو کشیدم کنار و دستمو روی سرم قرار دادم مایع سبز رنگ و سمی از سقف خالی شد پایین و

شانس آوردم که از کنار گوشم گذشت. از جا بلند شدم ولی زمین زیر پام خالی شد و اینقدر سریع اتفاق افتاد که حتی نتونستم به جایی چنگ بزنم.

به سطح مسطح و محکمی برخورد کردم. نور چشم هامو آزاد میداد. سرمو با گیجی بلند کردم و چشم هامو مالیدم. وقتی چشم هامو باز کردم با هزاران تصویر مواجه شدم. هزاران تصویر از چهره وحشت زده خودم اطرافم قرار داشتند و متوجه شدم داخل اتاقی قرار گرفتم که با هزاران آینه پوشیده شده بود. صورتم کثیف و سیاه شده بود و زخم عمیقی روی سرم به چشم میخورد لباس هام پاره و خیس بودند و از موهام آب میچکید و میتونستم حلقه سیاه ناشی از خستگی رو پای چشم هام به وضوح ببینم. حس خوبی توی این مکان نداشتم. نمیتونستم راهمو پیدا کنم به هر طرف برمیشتم آینه ها با انعکاس درون هم صدها تصویر رو بوجود می آوردند. دستمو روی آینه ها کشیدم و سعی کردم مسیر رو پیدا کنم هرچی جلوتر می رفتم سر درگم تر میشدم. دور خودم میچرخیدم و نمیتونستم چیزی رو تشخیص بدم. وضعیت بدی بود هرگز تا به حال توی اتاقی با این همه آینه قرار نگرفته بودم. هر حرکتی که میکردم در آینه ها منعکس میشد و منو گیج تر میکرد نمیتونستم تشخیص بدم توی اتاق تنهام یا خطری تهدیدم می کنه.

حتی نمیتونستم از آتش استفاده کنم چون آینه باعث برگشتنش به عقب میشد و اتاق به آتش کشیده میشد. نمیدونستم چیکار کنم با نهایت توانم با مشت روی آینه ها می کوبیدم ولی تاثیری نداشت حتی ترک هم نمی داشتن. خسته روی زمین وسط اتاق نشستم و چشم هامو مالیدم از دیدن این همه تصاویر مشابه سردرد گرفته بودم. شقیقه هامو مالیدم و به آینه رو به رو خیره شدم برای لحظه ای حس کردم تصویر درون آینه حرکت منو با تاخیر انجام داد. به بقیه آینه ها خیره شدم همه یکی بودند شعله آتشی رو توی دستم روشن کردم تمامی آینه ها همان تصویر رو انجام دادند به جز یک تصویر. یک تصویر که تصویر خودم بود ولی به جای این که حرکت منو منعکس کنه برام دستی تکون داد و لبخندی شیطانی زد. پلک زدم تصویر به حالت عادی برگشته بود.

شک کردم. نکنه بخاطر این همه بازتاب مشابه دچار توهم شدم؟ دور خودم چرخیدم ولی انگار توهم نبود تصویرم در آینه های یکسان بود ولی در یکی از تصاویر متفاوت بود انگار شخصیتی متفاوت در بین هزاران آینه میچرخید. هر آن از آینه ای به آینه دیگه جا به جا میشد.

تنها نبودم. یکی با من بود یکی درست شکل انعکاس خودم در آینه ولی کسی که حس خیلی بدی بهش داشتم. دویدم باید فرار می کردم با صورت خودم به یکی از آینه ها هرچی میگذشتم نمیتونستم راهروی خروجی از اتاق رو پیدا کنم. صدای قهقهه ای توی اتاق پیچید و تصویر خودمو

دیدم که بهم اشاره کرد و دستشو به نشانه خفگی زیر گلویش گذاشت شاید باید بگم زیر گلویم گذاشت چون به طور ناگهانی حس خفگی بهم دست داد دست و پا میزدم و سعی داشتم دست نامرئی رو از زیر گردنم باز کنم اما هیچی زیر گردنم نبود فقط فشار و حس خفگی. صدای قهقهه دوباره در اتاق پیچید و تصویر به حالت عادی دروآمد. راه نفسم باز شد دستمو زیر گردنم گذاشتم به وضوح جای کبودی مشخص بود.

نمیدونستم این دیگه چه موجودیه ولی هرچی بود خطرناک بود و برای همین محافظ شده بود. دستی از آینه پشتم بیرون اومد و دور گردنم حلقه شد میتونستم چهره مشابه چهره خودمو ببینم که با لبخندی شرورانه سعی میکرد منو داخل آینه بکشه، قسمتی از سرم داخل آینه رفت و تونستم فضای سیاه و غبار گرفته ای رو ببینم ولی با همه توانم خودمو به جلو کشیدم و از دستش فرار کردم و سرمو از محیط آینه بیرون کشیدم. با وحشت وسط اتاق وایسادم نمیتونستم به هیچ سمتی نزدیک شم. موج پام از آینه روی زمین کشیده شد و انگار سطح آینه نرم شد و تا کمر داخلش رفتم هرچی تقلا میکردم خودمو بکشم بالا نمیشد. چیزی مدام از پایین منو میکشید و اصلا دلم نمیخواست وارد آن سوی آینه بشم حسی بهم میگفت رفتن به اونجا یعنی پایانه همه چیز بدون هیچ راه فراری.

باید فکرمو به کار مینداختم به شدت داشتم به سمت داخل آینه کشیده میشدم و میتونستم سوزش پاهامو حس کنم. باید فکر میکردم. اگه اونمی که داره این کارو میکنه خودشو شبیه من در میاره و وقتی گلوی خودشو فشار میده من حس خفگی میکنم پس اگه منم کاری با خودم بکنم تا زمانی که مثل انعکاسی از آینه شبیه من سر اون هم میاد. بدون معطلی دستمو داخل جیبم فرو بردم و خنجرمو بیرون کشیدم و نفسمو حبث کردم و خنجرمو به آرنج دست دیگه ام فرو کردم. صدای فریاد دردآلودم با صدای ناله ای گوشخراش همزمان بود و بلافاصله فشار از پام ازاد شد و تونستم سرپاشم. تصویر خودم در آینه مقابل سرپا ایستاده بود با دستی که ازش خون میچکید و چهره ای خشمگین و چشم‌هایی که رو به رنگ سیاهی می رفت.

جریان آب به حالت عادی و ملایم خودش برگشت. حالا من سانتراپی بودم با سه نیروی آتش، خاک و آب و این چیزی بود که به هیچ وجه نمیخواستمش. دستمو به سمت دریا گرفتم و تمرکز کردم سعی کردم آب رو با تک تک قسمت های ذهن و بدنم حس کنم و بهش فرمان بدم. موج ها شروع به چرخیدن کردند و ثانیه ای بعد خنجرم روی سطح آب نمایان شد. از آب کشیدمش بیرون

و کوله خیس شدمو باز کردم غذایی برام نمونده بود. حتی نمیتونستم گوشی موبایلی که از دستم افتاد رو پیدا کنم.

زخم روی سرم زق زق میکرد و پام به سختی تکون میخورد نگاهی به آسمونی انداختم که رو به تاریکی می رفت زمان زیادی نداشتم. به زحمت از جام بلند شدم کوله خیسمو چنگ زدم و سعی کردم زق زق سرمو نادیده بگیرم. لخ لخ کنان به سمت زیر آبشار رفتم.. حس خیلی بدی داشتم حس میکردم بدنم شبیه بمبی از انرژی شده که هر لحظه ممکنه این انرژی های ناپایدار فوران کنن. همش تقصیر این بود که کنترل آتش و خاک رو اونقدر در دست نگرفته بودم که بتونم کامل هدایتشون کنم و حالا سه نیروی عنصری باعث شده بود حس ناپایداری و تلاطم داشته باشم. دلم مثل سیروسرکه میجوشید. ساوین با وجود نیروی آتش رو به سیاهی رفته بود و من با این سه نیرو چقدر میتونم خودمو کنترل کنم؟ کاش راهی برای توقفش بود. باید نهایت تلاشمو بکنم که نیروی آخر رو بدست نیارم. حتی اگه بمیرم هم نباید بزارم نیروی آخر به کار بیوفته.

می خواستم بشینم کمی استراحت کنم و نفس بگیرم اما یاد صدای ملتمسانه جان میوفتادم که میگفت برگرد و چقدر سخت بود فکر دیر رسیدن. الان هر ثانیه هم برای جان طلا محسوب می شد با وجود همه خستگی و درد ها و زخم ها به راه ادامه دادم بعد از خوب شدن جان فرصت زیادی برای استراحت دارم و قطعا چندین روز کامل میخوابم. روز ها بود که خواب راحتی نداشتم نهایت استراحتم یک ساعت چشم بستن بود اونم با هوشیاری و ترس از خطر ها. حتی غذایی کافی هم نخورده بودم و میتونستم لاغر شدن و تحلیل رفتن بدنم رو حس کنم. دیگه شبیه اون کت سابق نبودم خسته تر و پژمرده تر شده بودم.

از صخره ها بالا رفتم و خودمو به لبه غار کشیدم. اونقدر بدنم درد میکرد که حس میکردم توان رفتن تا به انتها رو ندارم. چطور باید با این ناتوانی و بیجونی با دو تا محافظ دیگه مواجه شم؟ غار تاریک بود و ساکت تنها صدای پیچیده صدای نفس های بریده و تند من بود. تاریکی غار منو یاد روزی انداخت که با جان مواجه شده بودم. ترس درونم شعله ور شد. با گام های لرزون جلو رفتم. شعله آتیشی رو به وجود آوردم تا راه رو برام روشن کنه. از پیچ و خم های غار عبور کردم. قبلا هم در چنین وضعیتی بودم پام روی سنگی لغزید و به پشت افتادم و حس کردم رشته نازکی با افتادیم روی زمین قطع شد و بلافاصله متوجه لرزش سقف غار شدم با نهایت سرعت خودمو کشیدم کنار ودستمو روی سرم قرار دادم مایع سبز رنگ و سمی از سقف خالی شد پایین و

شانس آوردم که از کنار گوشم گذشت. از جا بلند شدم ولی زمین زیر پام خالی شد و اینقدر سریع اتفاق افتاد که حتی نتونستم به جایی چنگ بزنم.

به سطح مسطح و محکمی برخورد کردم. نور چشم هامو آزاد میداد. سرمو با گیجی بلند کردم و چشم هامو مالیدم. وقتی چشم هامو باز کردم با هزاران تصویر مواجه شدم. هزاران تصویر از چهره وحشت زده خودم اطرافم قرار داشتند و متوجه شدم داخل اتاقی قرار گرفتم که با هزاران آینه پوشیده شده بود. صورتم کثیف و سیاه شده بود و زخم عمیقی روی سرم به چشم میخورد لباس هام پاره و خیس بودند و از موهام آب میچکید و میتونستم حلقه سیاه ناشی از خستگی رو پای چشم هام به وضوح ببینم. حس خوبی توی این مکان نداشتم. نمیتونستم راهمو پیدا کنم به هر طرف برمیشتم آینه ها با انعکاس درون هم صدها تصویر رو بوجود می آوردند. دستمو روی آینه ها کشیدم و سعی کردم مسیر رو پیدا کنم هرچی جلوتر می رفتم سر درگم تر میشدم. دور خودم میچرخیدم و نمیتونستم چیزی رو تشخیص بدم. وضعیت بدی بود هرگز تا به حال توی اتاقی با این همه آینه قرار نگرفته بودم. هر حرکتی که میکردم در آینه ها منعکس میشد و منو گیج تر میکرد نمیتونستم تشخیص بدم توی اتاق تنهام یا خطری تهدیدم می کنه.

حتی نمیتونستم از آتش استفاده کنم چون آینه باعث برگشتنش به عقب میشد و اتاق به آتش کشیده میشد. نمیدونستم چیکار کنم با نهایت توانم با مشت روی آینه ها می کوبیدم ولی تاثیری نداشت حتی ترک هم نمی داشتن. خسته روی زمین وسط اتاق نشستم و چشم هامو مالیدم از دیدن این همه تصاویر مشابه سردرد گرفته بودم. شقیقه هامو مالیدم و به آینه رو به رو خیره شدم برای لحظه ای حس کردم تصویر درون آینه حرکت منو با تاخیر انجام داد. به بقیه آینه ها خیره شدم همه یکی بودند شعله آتشی رو توی دستم روشن کردم تمامی آینه ها همان تصویر رو انجام دادند به جز یک تصویر. یک تصویر که تصویر خودم بود ولی به جای این که حرکت منو منعکس کنه برام دستی تکون داد و لبخندی شیطانی زد. پلک زدم تصویر به حالت عادی برگشته بود.

شک کردم. نکنه بخاطر این همه بازتاب مشابه دچار توهم شدم؟ دور خودم چرخیدم ولی انگار توهم نبود تصویرم در آینه های یکسان بود ولی در یکی از تصاویر متفاوت بود انگار شخصیتی متفاوت در بین هزاران آینه میچرخید. هر آن از آینه ای به آینه دیگه جا به جا میشد.

تنها نبودم. یکی با من بود یکی درست شکل انعکاس خودم در آینه ولی کسی که حس خیلی بدی بهش داشتم. دویدم باید فرار می کردم با صورت خودم به یکی از آینه ها هرچی میگذشتم نمیتونستم راهروی خروجی از اتاق رو پیدا کنم. صدای قهقهه ای توی اتاق پیچید و تصویر خودمو

دیدم که بهم اشاره کرد و دستشو به نشانه خفگی زیر گلویش گذاشت شاید باید بگم زیر گلوم گذاشت چون به طور ناگهانی حس خفگی بهم دست داد دست و پا میزدم و سعی داشتم دست نامرئی رو از زیر گردنم باز کنم اما هیچی زیر گردنم نبود فقط فشار و حس خفگی. صدای قهقهه دوباره در اتاق پیچید و تصویر به حالت عادی دروآمد. راه نفسم باز شد دستمو زیر گردنم گذاشتم به وضوح جای کبودی مشخص بود.

نمیدونستم این دیگه چه موجودیه ولی هرچی بود خطرناک بود و برای همین محافظ شده بود. دستی از آینه پشتم بیرون اومد و دور گردنم حلقه شد میتونستم چهره مشابه چهره خودمو ببینم که با لبخندی شرورانه سعی میکرد منو داخل آینه بکشه، قسمتی از سرم داخل آینه رفت و تونستم فضای سیاه و غبار گرفته ای رو ببینم ولی با همه توانم خودمو به جلو کشیدم و از دستش فرار کردم و سرمو از محیط آینه بیرون کشیدم. با وحشت وسط اتاق وایسادم نمیتونستم به هیچ سمتی نزدیک شم. مچ پام از آینه روی زمین کشیده شد و انگار سطح آینه نرم شد و تا کمر داخلش رفتم هرچی تقلا میکردم خودمو بکشم بالا نمیشد. چیزی مدام از پایین منو میکشید و اصلا دلم نمیخواست وارد آن سوی آینه بشم حس بهم میگفت رفتن به اونجا یعنی پایانه همه چیز بدون هیچ راه فراری.

باید فکرمو به کار مینداختم به شدت داشتم به سمت داخل آینه کشیده میشدم و میتونستم سوزش پاهامو حس کنم. باید فکر میکردم. اگه اونی که داره این کارو میکنه خودشو شبیه من در میاره و وقتی گلوی خودشو فشار میده من حس خفگی میکنم پس اگه منم کاری با خودم بکنم تا زمانی که مثل انعکاسی از آینه شبیه من سر اون هم میاد. بدون معطلی دستمو داخل جیبم فرو بردم و خنجرمو بیرون کشیدم و نفسمو حبث کردم و خنجرمو به آرنج دست دیگه ام فرو کردم. صدای فریاد دردآلودم با صدای ناله ای گوشخراش همزمان بود و بلافاصله فشار از پام ازاد شد و تونستم سرپاشم. تصویر خودم در آینه مقابل سرپا ایستاده بود با دستی که ازش خون میچکید و چهره ای خشمگین و چشم هایی که رو به رنگ سیاهی می رفت.

میدونستم خشمگین شده و دست از حمله نمیکشه ولی نمیتونستم بین اون همه تصویر مشابه به موقع پیداش کنم و راهی هم برای مقابله باهاش به ذهنم نمیرسید.

فقط دور خودم بی هدف میچرخیدم. سرم گیج می رفت و درد گرفته بود بخاطر این همه تشابه. چشم هامو مالیدم و بلاخره تونستم تصویر متفاوت رو پیدا کنم این بار دست خالی نبود خنجری درست شبیه خنجر من دستش بود. به اطراف نگاه کردم خنجرم غیب شده بود.

لبخند شرورانه ای بهم زد و خنجر زیر گردنش گذاشت و فشار داد، ناله ام بلند شد میتونستم فشار و تیزی خنجر رو حس کنم ترس وجودمو پر کرد حالا که نمیتونستم از قدرت هام استفاده کنم حسابی ترسیده بودم. نه آبی بود نه خاکی و استفاده از آتش هم نتیجه ای نداشت ارسال فکر همه چیز رو کرده بود تا مانع هر کسی بشه که به اینجا وارد میشه. قطره اشکی از چشمم چکید. بیشتر فشار داد فرو رفتم نوک خنجر به گردنمو و جاری شدن خون رو حس میکردم و نمیتونستم حتی حرف بزنم فقط صدای خر خر دردآلودی از گلویم خارج میشد شروع کرد به کشیدن خنجر روی گلویم.

دست و پا میزدم ولی نمیتونستم کاری کنم. با صدای خش داری گفتم:

- خواهش میکنم این کارو نکن!

لبخندش غلیظ تر شد و بیشتر فشار داد. مرگ رو در یک قدمیم احساس می کردم و این بار هیچ امیدی نبود، بغض گلویمو فشرد این همه راه و این همه زحمت به باد رفته بود، من میمردم و الکس به خاطر حماقت های من گرگینه میموند دخترم هم میمرد و جان رو هم از دست می دادم. در مانده بودم و برای اولین بار به بن بست رسیده بودم.

نفس هام به سختی بالا میومد و فشار اونقدر زیاد شده بود که حس میکردم اگه کاری نکنم گلویم شکاف داده میشه. حتی فرصتی برای خداحافظی هم نداشتم جسدم همیشه اینجا باقی میموند و معلوم نبود چه بلایی سر جسدم میومد.

دست و پا زدنم کم جون تر میشد و حس میکردم دیگه توانی ندارم خنجر رو عقب کشیدم و آماده شد که تا ته توی گردنم فرو کنتم میتونستم خونی که از جای خراشیدگی گردنم جاری میشد رو بینم خراش عمیق نبود و مشخص بود فقط برای ازار دادنم بوده ولی الان میخواست کارو تموم کنه. چشم هامو بستم و تسلیم شدم نمی خواستم مرگمو به چشم توی آینه ای ببینم که شیطان تظاهر به من بودن می کرد.

چشم هامو روی هم فشردم و منتظر موندم.

برای لحظه ای این فکر به ذهنم خطور کرد که چطور تونست شکل من در بیاد؟ تا زمانی که توی اتاق نبودم که منو نمیدید و وقتی اومدم هم آینه ها خالی بودند حتی به شکل قربانی های قبلی هم نبود پس تا زمانی که من هستم میتونه خودشو به شکل من در بیاره ولی اگه من نباشم یا نتونه منو ببینه چی؟

با این فکر به سرعت چشم هام باز شد و دستمو داخل کوله ام فرو بردم و برجستگی چیزی که میخواستمو حس کردم. فرود اومدن خنجر به سمت گلوم رو دیدم و در تصمیمی آنی محلولی که از پوست قورباغه برای نامرئی شدن گرفته شده بود رو سر کشیدم.

خنجر در چند سانتی گلوم موند و به زمین افتاد همه تصاویر یکی یکی از وجود من محو شدند و به صورت سایه مانند به یک آینه پیوستند، آینه ای که شیطانی شبیه من درونش ایستاده بود دست هاش شروع به تغییر کرد و از حالت من خارج شد و شکل واقعیش نمایان شد. دختری با موهای آشفته و بلند و سیاه و چشم هایی به تاریکی سیاهچاله رنگی پریده و دهانی گرد و بدون دندان. شروع به جیغ کشیدن کرد و من متوجه شدم اون آینه با همه آینه های اتاق متفاوته حالا که تصویر من دیگه توی اتاق منعکس نمیشد میتونستم بینم اون آینه بزرگتر قدی تر بود و تمام سایه ها به داخل اون برگشته بودند یعنی به نوعی تمامی آینه ها متصل به همون آینه بزرگ بودند و راه فرار از این مخمصه بود و میدونستم زمان زیادی برام نمونده تا اثر نامرئی کننده بره.

خنجری که سابرینا بهم هدیه داده بود رو بیرون اوردم و شروع به دویدن به سمت آینه بزرگ کردم با همه توانم پرتش کردم، خنجر الماس نشان چرخید و چرخید و به آینه برخورد و تا دسته درون آینه و دقیقا درون دهان دختر شیطانی فرو رفت برای لحظه ای صدای خر خر و همراه با فواره خون تمام آینه هارو پر کرد و بعد همه آینه ها باهم و در یک زمان ترک برداشتند و شکستند. خرده های آینه به زمین ریختند و راه جلوی من باز شد. تنها چیزی که میخواستم گریختن از اون مکان بود اثر نامرئی کننده از بین رفت و من دوباره به حالت خودم برگشتم. تا جایی که میتونستم دور شدم و روی قسمتی از زمین نشستم. درد پا و سرم از یک طرف و درد دست و گلوم هم از طرفی دیگه. من به درمان نیاز داشتم. اینطوری نمیتونستم تا برگشتن دوام بیارم.

نگاهی به اتاق تاریکی که جلوی روم بود انداختم. باید درد رو نادیده میگرفتم فقط یک مرحله مونده بود و بعد میتونستم با ارسلا رو به رو بشم شاید اگه به چیزی که میخواستم میرسیدم میشد دوباره به جنگل آلکن برگردم و دارویی برای درمان زخم هام بگیرم و بعد برگردم به شهر.

با این فکر و فکر این که دیدار با جان چقدر نزدیکه انرژی گرفتم و از جا بلند شدم. فقط باید با محافظ آخر مواجه می شدم.

نفس عمیقی کشیدم و وارد بخش آخر شدم. اتاق تاریک بود و خالی هیچ چیزی درونش به چشم نمیخورد و رو به روی من دری بزرگ وجود داشت دستگیره رو کشیدم ولی قفل بود. دور اتاق رو

بررسی کردم چشمم به مجسمه ای نقره ای افتاد که زنگار گرفته بود و گوشه ای قرار داشت به سمتش رفتم و دستمو دورش کشیدم.

به طور ناگهانی مجسمه با صدای جیر جیری تکون خورد و چشم هاشو باز کرد. مجسمه به شکل یک پیرمرد قد بلند بود. گامی به عقب برداشتم و موشکافانه بهش خیره شدم.

. با گنگی اطراف رو نگاه کرد و چشمش به من افتاد یهو با صدای بلندی فریاد کشید:

- تو کی هستی؟ اینجا چیکار میکنی؟ چطور اومدی اینجا؟ باید بری! باید همین الان بری.

- هی هی آروم باش. من اومدم ارسلا رو ببینم.

- امکان نداره. محافظا! محافظا کجان؟

- متاسفم ولی محافظی باقی نمونده!

- غیرممکنه! هیچ انسانی نمیتونه از سد اون محافظا عبور کنه حتی قوی ترین جادوگران قرن هم نمیتونن. اون محافظا جوری انتخاب شده بودن که نشه ازشون عبور کرد.

- جنگ با یه لوائتان خشمگین صد در صد سخت بود و توی اتاق آینه هم اگه لوازم درست رو نداشتیم و شانس نمی آوردیم الان دخلم اومده بود ولی تونستم عبور کنم.

موشکافانه بهم خیره شد و گفت:

- تو یه انسان عادی نیستی! حتی یک جادوگرم نیستی.

دستشو روی پیشونیم کشید و خونمو مزه کردو با بهت گفت:

- تو یه سانترا هستی.

- مثل اینکه آوازه سانترا ها تا اینجا هم رسیده.

- برای همینه تونستی به این سادگی عبور کنی. تو قدرت داری قدرت سه عنصر! خونت حاوی طعم آتش، آب و خاکه...و کمی هم تاریکی.

اخم هام در هم رفت

- من تاریک نیستم. کلید اون در کجاست؟ من باید ارسلا رو ببینم.

- نه تو نمیفهمی تا اینجا هم ضرر بزرگی رسوندی نباید به هیچ عنوان محافظان ارسلا رو از بین می بردی این کار بی نهایت خطرناکه.

- من با خطرهایش کاری ندارم فقط به من بگو اون کلید لعنتی کجاست؟

- خودخواه نباش با این کارت به انسان ها ضرر بزرگی میرسونی.

بی توجه به حرفش گفتم:

- ببین هر انسانی بتونه و عرضه داشته باشه تا اینجا خودشو برسونه و اگه ارسلا فریش بده به خودش مربوطه من برای معامله ای بزرگ با ارسلا اومدم و نمیتونم دست خالی برگردم.

با تاسف سری تکون داد و گفت:

- اونقدر کور شدی که نمیتونی درستی های سر راهتو ببینی.

- میگی کلید کجاست یا نه؟

- نه متاسفم.

چشم هاشو بست و با صدای بلندی فریاد زد:

- کامورا!.....!

زمین شروع به لرزیدن کرد و دهان گشود از زیر زمین موجودی چندین برابر قد من از زمین سر درآورد مانند غولی بسیار بزرگ. چشم های به رنگ آتشش رو به مجسمه دوخت که مجسمه گفت:

- این متجاوز رو نابود کن همین الان.

گلوله ای آتشین رو به سمتش فرستادم و محکم به بدنش برخورد کرد ولی هیچ اثری به جا نداشت. مطمئن بودم با نیروی آب هم نمیتونم کاری کنم. دست هامو به سمت زمین گرفتم و از خاک دست های غول پیکری ساختم که با کنترل من مثل مشت هایی بزرگ روانه سرو سینه کامورا می شد ولی انگار این هم کارساز نبود و دریغ از یک زخم!

به سمتم خیز برداشت و محکم منو به دیوار کوبوند. نفسم از درد بند اومد. مشت محکمش به سمتم روونه شد و به موقع تونستم خودمو کنار بکشم و دست هاش تو دیوارهای سنگی فرو رفت

و سنگ ها ترک خوردند. شمشیرمو به سمتش کشیدم با تمسخر به عقب هلم داد و شمشیر رو توی دست هاش پودر کرد.

هیچ جایی برای پنهان شدن و فرار نبود. با چند گام محکم خودشو به سمتم رسوند صدای فریاد مجسمه رو می شنیدیم.

- بزنش!

مشت بزرگش به مستم فرود اومد دست هامو حایل سرم کردم و میدونستم با برخورد اون مشت محکم به خودم سرنوشتی شبیه شمشیرم خواهم داشت و متلاشی میشم.

چشم هامو بستم حسی آرامش بخشی توی وجودم جاری شد و لحظه ای بعد پروانه های طلایی از بطنم خارج شدند و دور میچ کامورا حلقه بستند. با بهت به کامورا خیره شدم که مشتش در چند سانتی صورتی باقی مونده بود. یعنی امکان داشت این بار هم موفق شم؟ دستش شل شد و عقب رفت. مجسمه بلند تر فریاد زد:

- چه غلطی میکنی؟ بکشش!

کامورا با صدای زمختی گفت:

- نمیتونم.

- یعنی چی نمیتونم؟ تو باید از دستورات پیروی کنی.

- نه! کامورا نمیتونه... اجازه نداره... به بچه نور آسیب بزنه!

مجسمه با تعجب به گول خیره شد و گفت:

- چی گفتی؟ بچه نور؟

تگاهشو به من دوخت و گفت:

- تو بارداری؟

با بهت به غولی خیره شدم که از دهانه باز زمین به داخل برگشت و ناپدید شد. منظورش چی بود که نمیتونه به بچه نور آسیب بزنه؟ شاید برای توصیف کودکم بخاطر پروانه های طلایی این اسم

رو روش گذاشت. نفس راحتی کشیدم حداقل میدونستم با من کاری نداره یا اجازه نداره به من آسیب بزنه.

با خشم به سمت مجسمه رفتم و فریاد زدم:

- همین حالا اون کلید رو بده به من.

- نه این امکان نداره! من نمیزارم با خودخواهیت نابودی رو به ارمغان بیاری.

- برای بار آخر این فرصت رو بهت میدم که کلیدو بهم تحویل بدی!

- محاله!

دستمو دور سر سنگیش گذاشتم و گفتم:

- شاید نتونم با اون کامورا مقابله کنم ولی تو از سنگی و سنگ از خاک اینوی ادت نره که من میتونم با تو مقابله کنم.

چشم هامو بستم و ذره ذره عنصر خاکی که درون سنگ ها بود رو با ذره ذره وجودم احساس کردم و خودمو جزئی از اون پنداشتم میتونستم حس کنم من و مجسمه یکی بودیم از یه جنس! از خاک! تونستم در اواسط جمجمه مجسمه شی کلید مانندی رو حس کنم چشم هامو بستم و بی توجه به فریاد های پیاپی مجسمه نیرومو درونش فرستادم ثانیه ای بعد مجسمه پودر شد و به زمین ریخت و کلیدی نقره ای به زمین افتاد. برداشتمش و به سمت در رفتم. محافظ سوم ب ا توجه به کل چیزایی که از سر گذرونده بودم و بر خلاف انتظارم فوق العاده آسون بود شاید اگه باردار نبودم یا نیروی خاک رو نداشتم نمیتونستم از این سد بگذرم ولی حالا....

کلید رو توی در چرخوندم و در با صدای جیر جیری باز شد.

قلبم تندتر از حد معمول میزد و کف دست هام عرق کرده بود. قدم به داخل گذاشتم و مبهوت فضای جلوی روم شدم. اتاقی مخلوط از رنگ های طیف زرد قرمز و نارنجی صندلی بزرگ و سلطنتی قفسه هایی پر از معجون و بطری های حاوی مواد درخشان.

کمی جلوتر الهه ای با موهایی به درخشندگی و زیبایی طلا رو به روی آینه ای نشسته بود و با شونه ای صدفی موهای بلندش رو شونه می کرد و آواز می خوند. صدای آوازش جدای مسحور کننده بودن معنای ترسناکی داشت:

I sit here all of days
من تمام روز رو اینجا نشستم
I will waiting for you
و در انتظار اومدن تو هستم
if you can find my secret place
اگه بتونی مخفیگاه منو پیدا کنی
then you can ask for cure
میتونی به درمانی که میخوای بررسی
every pains that you had until now
هر دردی که تا امروز داشتی
can be vanished so soon
به زودی از بین میره
but there is no time for you
اما زمان زیادی برات باقی نمونده
run and run and run and run
بدو، بدو، بدو عجله کن
faster run and run and run
تندتر بدو، بدو
it no good for anyone
اینجا بودن برای هیچ کس خوب نیست
if come here you will die
اگه بیای اینجا ممکنه بمیری
there is nothing for you

و چیزی برات وجود نداشته باشه

Just

جز

I became the shadow of death

اینکه من سایه مرگ

For youuuuu

تو بشم

قدمی جلوتر رفتم الهه با شنیدن صدای پام به مستم برگشت چهره ای فوق العاده زیبا و مسحور کننده داشت. موهای طلایی ابریشمی چشم هایی عسلی به رنگ موهایش لب های کوچک و صورتی و پوستی به سپیدی برف با لباسی طلایی. اونقدر زیبا بود که حتی نمیتونستم به بد بودنش فکر کنم!

با صدای گرم و مهربونی گفت:

- سلام. اینجا چیکار میکنی دختر جوون؟

- شما ارسلا هستین؟

- آره خودمم.

- برای دیدن شما اومدم.

- چه عجیب قرن هاست که هیچ موجود زنده ای رو اینجا نزدیک خودم ندیدم. چه اتفاقی افتاده که اینقدر زخمی و داغونی؟

- مبارزه با محافظان شما کار ساده یا نبود.

- اوه! پس بخاطر اوناس. چطور از دستشون در رفتی؟

ترسیدم بگم چه بلایی سر محافظاش اوردم و عصبانی شه به هر حال این محافظا رو گذاشته بود که مردم نیان سراغش و مزاحمش نشن!

- متاسفم ولی باید بگم دیگه محافظی باقی نمونده.

اندوهی چهره اش رو پر کرد و گفت:

- اشکال نداره تا حالا نشده کسی بتونه به اینجا برسه پس حتما خواسته مهمی داری.

- بله الهه. من از تون خواسته ای دارم

- چه خواسته ای؟

- خب...همسرم...عشقم...در حال مرگه.

- اوهوم..خب؟

- قبلا خون آشام بوده ولی وقتی من فردریک رو کشتم اون انسان شد و حالا داره به طرز فجیعی میمیره و من شنیدم فقط شما دارویی رو دارین که میتونه نجاتش بده.

نگاه دقیقی بهم کرد و گفت:

- تو فردریک رو کشتی؟

- شما در موردش میدونین؟

به آینه سحر آمیز توی اتاق اشاره کرد و گفت:

- برای من نقش تلویزیون شمارو داره و میتونم از اتفاقات دنیا با خبر بشم. متعجبم که چطور تونستی از پس فردریک و محافظ های من بر بیای

- من یه سانترا هستم. که مسلط بر سه نیروی آب خاک و آتشم.

چشم هاش برقی زد و درخشید. امیدوار بودم یکی از نیروهامو در مقابل دارو طلب کنه.

- که این طور. پس میخوای درمان معروف رو پیدا کنی درسته؟ همونی که بدترین بیماری های جادویی رو درمان میکنه و شخص در حال مرگ رو نجات میده همینطوره؟

- درسته. شما این دارو رو دارین؟

سر قفسه داروهاش رفت و جعبه ای مخصوص رو بیرون آورد مایع سفید اکیلی مانندی درونش میدرخشید اون رو جلوی چشم هام گرفت و گفت:

- اون چیزی که دنبالش ایینه.

باورم نمیشد حقیقت داشته باشه ولی حقیقت محض بود و الان درست جلوی چشمم بود. قلبم سرشار از شادی و نشاط شده بود. جان نمی‌مرد و این تنها چیزی بود که اهمیت داشت.

دستمو برای گرفتنش دراز کردم که دستشو پس کشید.

- نه نه اینطوری نمیشه. انتظار نداری که چیزی به این با ارزشی رو همینطوری بهت بدم؟ ها؟

- نه میدونم شما در ازای هرچیزی که می‌بخشین چیزی رو به عنوان هزینه میگیرین. من برای هرچیزی که طلب کنین آمادم.

- هرچیزی؟

با اطمینان گفتم:

- هرچیزی.

- ام.. بزار ببینم چه چیز با ارزشی داری؟ نیروی اب، آتش، خاک... خب وسوسه انگیزه ولی من جادوگرم به این نیروها نیازی ندارم.

چرخه دور اتاق زد و گفت:

- خب فکر میکنم چیزی که میخواستمو فهمیدم. من یه چیزی ازت میخوام اگه اونو بهم بدی این دارو مال تو میشه و میتونی بری ولی اگه نه که باید دست خالی اینجارو ترک کنی.

- چی میخوای؟

لبخند پر رنگی روی صورتش نشست و گفت:

- من اشک هاتو میخوام.

- چی؟

- درست شنیدی اشک های تو.

- ولی برای چی اشک؟ من فکر میکردم چیز با ارزش تری رو درخواست کنی.

- اوه اشتباه نکن اونا با ارزشن. اشک های تو ماده نهایی برای معجون زندگی بودن پس باید بدونی که اونا جادویی هستن اگه اشک هاتو به من بدی میتونم از شون در معجون سازی استفاده های زیادی کنم.

- چند قطره اشک؟

- اوه خب من همه اشک هاتو میخوام!

به صورت بهت زده ام خیره شد و دستشو زیر چونم گذاشت و سرمو آورد بالا و گفت:

- من با جادو تمام اشک های تورو میگیرم و تو از این به بعد دیگه نمیتونه اشکی بریزی.

به فکر فرو رفتم پیشنهاد بدی نبود. وقتی خون آشام بودم هم اشکی نداشتم. با قاطعیت گفتم:

- قبوله.

- قبوله؟

- آره

با خوشحالی صدف کوچکی رو باز کرد و گفت:

- یکم درد داره ولی زود تموم میشه.

دستشو دو طرف صورتش گذاشت و چشم هاشو بست. به سرعت تصاویری تو ذهنم جریان پیدا کردند. تصاویری از بدترین لحظات زندگیم تصویر بدن بی جون جان در قلعه فردریک، تصویر تشنج ناگهانی توی پارک، وقتی خون بالا می آورد و تصاویر دیگه ای که به شدت به قلبم سیخونک میزدند. چشم هام شروع به سوزش کردند در تمام سرم پیچید دردی اونقدر شدید که باعث شد روی زمین زانو بزنم. صدای جیغم توی تمام غار پخش شد اشک هام با درد جاری شد دو قطره اشک درخشان از چشم هام چکید و داخل صدف افتاد. درد و سوزش به سرعت از میان رفت و تصاویر محو شد. دستمو گرفت و بلندم کرد.

بطری رو به سمتم گرفت و گفت:

- معامله خوبی بود امیدوارم با عشقت بهت خوش بگذره. حالا برو.

با تردید بطری رو از دستش گرفتم و گفتم:

- همین؟

- بله برای من معامله پر سودی بود. من معجون های جدیدی میسازم و تو هم به عشقت زندگی میدی.

- ممنونم واقعا ممنونم.

سری تکون داد و به جلوی آینه اش برگشت برای لحظه ای تصویر چهره اش رو توی آینه دیدم و تمام تنم منقبض شد تصویر درون آینه زنی با چهره ای کریه و موهای رنگ ور و رفته و نیمه ریخته رو نشون می داد زنی که ۱۸۰ درجه با این الهه زیبای رو به روم فرق داشت.

به سرعت از غار خارج شدم. آینه تصویر باطن حقیقیش رو نشون میداد که بر خلاف چهره اش زیبای ظاهریش باطنی پوسیده و متعفن داشت ولی چرا؟ هرچی که بود دیگه اهمیت نداشت من چیزی که میخواستم رو به دست آورده بودم.

با چنان سرعتی مسیر غار رو به عقب طی کردم که انگار تمام درد ها و زخم هام التیام یافته بود. اونقدر شوکه و خوشحال بودم از این که تونسته بودم دارو رو بدست بیارم که داشتم رو ابرو سیر میکردم. تو دلم رو به فرزندم گفتم:

- دیدی موفق شدیم؟ دیدی؟ ازت ممنونم تو این راه کمک بزرگی برام بودی به خاطر تو حالا میتونیم بابا رو از مرگ نجات بدیم. چه اهمیتی داره اگه من دیگه اشکی نداشته باشم؟ ارسلا یه جاودانست و بنابراین برای معجون زندگی جاویدان اون اشک هارو نمیخواد پس نیاز نیست نگران چیزی باشیم.

از غار خارج شدم هوای روشن نشان دهنده صبح بود کل شب رو درون غار بودم. بالای صخره ایستادم و گوش ماهی سفید رو از کوله نخ نما شده ام بیرون ارودم و با همه توانم توش دمیدم. سه بار این کارو تکرار کردم و به انتظار نشستم. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که زمین زیر پام شروع به لرزیدن کرد و از دور اسب هایی با شعله های آتش رو دیدم که با سرعتی باور نکردنی میدویدند. همه چیز آماده برگشت به خونه بود.

سوار اسب های آتشی شدم که مثل من نیروی آتش رو به همراه داشتند. باید اول به الکس و گله گرگینه ها می رسیدم مطمئن بودم وقتی از پیدا کردن من نا امید شدن پیش آلکن رفتن و حتما آلکن تونسته بهشون بگه من موفق شدم. باید به سمت جنگل ممنوعه می تاختم.

هوا که رو به تاریکی رفت به محدوده جنگل ممنوعه رسیدم همونطور که انتظار داشتم آلکن از گوی منو دیده بود و رسیدنم رو خبر داده بود الکس جلوتر از همه و با نگرانی مخلوط با عصبانیت به سمتم دوید از روی اسب پایین دویدم و با همه توانم خودمو در آغوشش انداختم اونقدر محکم منو به خودش فشرد که درد تنم بیشتر شد بعد از اون ماریا و کایرا به آغوشم کشیدند و ایان و درک با خوشحالی بهم تبریک گفتند. دیوید آخر از همه جلو اومد دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

- شجاعتتو ثابت کردی. خوشحالم سالم برگشتی کت.

- مرسی که نداشتی دنبالم بیان.

آلکن هم منو به آغوش کشید و گفت:

- وقتی الکس و گرگینه ها برگشتن و گفتن سرکارشون گذاشتی و تنها به سمت اُرسلا رفتی متعجب شم ولی مفهوم کارتو درک کردم و برای همین به کسی ادرس اُرسلا رو ندادم تا بتونی همونطور که میخوای تنها باهاش مواجه بشی.

- ممنونم باید تنها از پشش بر میومدم فقط تنها چیزی که نگرانم میکنه اینه که من نیروی آب رو هم به دست آوردم.

صدای هین کشیدن جمع بهم فهمند اونا هم بد بودن این ماجرا رو درک کردن. آلکن با چهره ای متفکر گفت:

- هنوز عنصر آخرو نداری و به هدفت رسیدی پس جای نگرانی نیست سعی کن دیگه با شدت از نیروهات استفاده نکنی.

سری تکون دادم و گفتم:

- دیگه دلیلی برای استفاده ازشون نیست.

درک چند قدم جلو اومد و گفت:

- اُرسلا چی ازت در برابر دارو گرفت؟

بقیه هم با حالت پرسشی نگاهم کردند. دارو رو بیرون آوردم و بهشون نشون دادم و گفتم:

- اُرسلا در ازای دارو اشک هامو ازم گرفت.

چهره همه درهم رفت. آلکن گفت:

- اشک؟ چیز عجیبی ما فکر میکردیم یا فرزند تو طلب کنه یا نیروها تو.

- به لطف معجون شما متوجه حضور بچه نشد ولی گفت به نیروهای کامل نشده من هیچ نیازی نداره ولی گفت با وجود اشک ها میتونه برای خودش معجون های قوی تری بسازه.

آلکن به فکر فرو رفت و مایع خوش رنگی رو با ظرف جلوم گرفت میدونستم برای درمان زخم هام مفیده همه شو سر کشیدم کم کم حس کردم انرژی داره به بدنم بر میگرده و سر حال تر میشم و از خستگی خبری نیست. از موقعیت استفاده کردم و گفتم:

- ما باید برگردیم جان بهم زنگ زده بود اوضاع اصلا خوب نیست باید به موقع برسیم وگرنه از دستش میدم.

درک جلو اومد دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- میخوای ما هم باهات بیایم؟

- تا اینجا خیلی بهتون زحمت دادم و خیلی خوشحال میشم اگه با من به شهر برگردین به هر حال الکس هنوز یه گرگینه اس و به شما نیاز داره الان شما هم مثل اعضای خانواده من هستین.

- پس باهات میایم.

روبه آلکن گفتم:

- ممنونم واقعا به خاطر همه چیز ولی در آینده حتما باز بهتون سر میزنیم البته اگه از حضور ما ناراحت نشین.

آلکن دستمو محکم فشرد و آویزی شبیه هلال ما رو به گردنم انداخت و گفت:

- با این میتونی با ما ارتباط برقرار کنی هرزمانی که بخوای بیای با با آغوش باز ازت استقبال میکنیم کت.

- ممنونم.

سوار اسب ها شدیم. گرگینه ها زیاد راضی به سوار شدن روی اون اسب های عجیب نبودن ولی چاره ای نبود. با نهایت سرعت حرکت کردیم. دیگه هیچ وقتی برای تلف کردن باقی نمونده بود و از مسیری رفتیم که مطمئن بودیم تله ای برای تاخیر انداختن تو کارمون نیست.

سه روز کامل طول کشید تا به همون نقطه ای رسیدیم که حرکت رو ازش شروه کرده بودیم توی حاشیه جنگل از اسب ها پیاده شدیم. اسبی که رهبر بقیه بود رو محکم بغل کردم و گفتم:
- ممنونم حالا برگردین.

شیهه بلندی کشید و درون جنگل نا پدید شدند. به سرتاپای خاکی کتیف خودم و بقیه خیره شدم اینطوری خیلی تو شهر جلب توجه میکردیم. ولی چاره ای نبود. خودمونو به حاشیه شهر رسوندیم و از اولین فروشگاه لباس خریدیم گرچه دیگران با تعجب به سروضعمون خیره میشدند و ازمون فاصله میگرفتند ولی خرید کردن اونم بین انسان ها نه یه مشت هیولای عجیب غریب باعث آرامشم بود.

دو تا ماشین گرفتیم و خودمونو به خونه رسوندیم.

نمای خونه رو که دیدم تازه حس کردم چقدر دلنگ بودم الکس هم حس منو داشت و دیدمش چشم هاش از نم اشک خیس شد گرچه من دیگه اشکی برای ریختن نداشتم. بی تابانه به سمت خونه دویدم الکس و گرگینه ها هم پشت ما در با شدت کوبید. صدای گام های شتاب زده ای رو از داخل و بعد چهره هراسان مامان که پشت در نمایان شد. من و الکس خودمونو همزمان به آغوشش انداختیم برای لحظه ای شوک زده بودن مارو صحیح و سالم باور نمی کرد ولی وقتی به خودش اومد محکم بغلمون کرد و صدای هق هق گریه اش بلند شد و شونه هاش شروع به لرزیدن کرد. صورتشو بوسیدم و با عجله به داخل دویدم پرفسور رو دیدم و محکم بغلش کردم قبل اینکه چیزی بگه گفتم:

- موفق شدم پیداش کردم دیگه جان نجات پیدا میکنه.

- اما...

بدون گوش دادن به حرفش از پله ها بالا دویدم دلم بی تاب بود برای دیدن دوباره اش و برای شنیدن صداش اونقدر بی تاب که نزدیک بود سینه ام رو بشکافه و به سمت جان پرواز کنه. درو با شدت باز کردم و گفتم:

- جان من برگشتم.

با دیدن تخت خالی و مرتب لبخند روی لب هام خشک شد.

. به دستشویی سرک کشیدم و بلند صدا کردم:

- جان؟ جان؟

هول شده بودم و دلم گواه بد میداد یاد جمله نصفه پرفسور افتادم که حتی صبر نکردم بشنومش!
نکنه....

حتی نمیخواستم ادامه جمله هم تو ذهنم بیان شه. اشکی برای تخلیه این غم نداشتم و قلبم داشت از درد منفجر میشد. پرفسور پست سرم وارد اتاق شد به سرعت به سمتش دویدم و گفتم:

- تورو خدا بگو که نمرده. تورو خدا بگو که دیر نرسیدم! نگو همه این تلاش ها درد ها و زخم ها بی فایده نبوده.

هق هق بدون اشکم فضای اتاق رو پر کرد و ادامه دادم:

- امکان نداره اون نمیتونه مرده باشه خواهش میکنم....

پرفسور حرفمو برید و گفت:

- کت اروم باش و با دقت به حرفم گوش کن.

ساکت شدم و بهش خیره شدم.

- سه روز پیش که جان بهت زنگ زد رو یادته؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم. که پرفسور گفت:

- اونجا چه اتفاقی افتاد که جیغ زدی و خطت کامل قطع شد؟

به فکر فرو رفتم و یادم اومد.

- داشتم با جان صحبت میکردم یه موجود وحشتناک رو پشتم دیدم ترسیدم پام لیز خورد و از آبشار افتادم پایین ولی جسیکا به موقع به دادم رسید و از مرگ حتمی نجاتم داد. اینا چه ربطی به جواب سوالم داره؟

- بعد اینکه گوشی رو قطع کردی جان داشت به جنون می رسید دیوانه شد ما به زور آرومش کردیم ولی شب که خواب بودیم صبح بیدار شدیم و فهمیدیم با همه اون ضعف و نا توانیش از خونه زده بیرون که تورو پیدا کنه. مدام می گفت کت توی در دسر افتاده به کمک من نیاز داره من باید برم باید کمکش کنم کت و بچمون در خطرن. کت ما از دو روز پیش هیچ خبری از جان نداریم نمیتونم بهت اطمینان بدم کجاست زندس یا مرده.

پاهام شل شد. لرز تو تنم افتاد و با ضعف نشستم مامان با عجله برام کمی اب آورد. پس بخاطر من بود وقتی گوشیم تیکه تیکه شده بود جان بخاطر من با اون وضعیت زده بود بیرون تا منو پیدا کنه.

- ولی...ولی با اون وضع چطور تونسته راه بره؟

- عشق به هر کسی قدرت میده. جان از ترس جون تو با اخرین قوای توانش رفت که تورو پیدا کنه و ما نمیدونیم چه وضعیتی داره.

- بعد اینجا موندین و نرفتین دنبالش؟

- ما فکر کردیم تو مردی کت منتظر خبری از تو بودیم ولی بیکار هم نشستیم کریستین به محض شنیدن خبر رفت دنبال جان.

صدای گام های شتاب زده ای رو روی پله ها شنیدم و بعد چهره اشفته کریستین که در چهارچوب در ظاهر شد به محض افتادن نگاهی روی من گفت:

- خدارو شکر. تو برگشتی کت!

محکم در آغوشم گرفت سراسیمه پرسیدم:

- جان؟ تونستی پیداش کنی؟

- برای همین اومدم دنبال پرفسور ولی حالا که تورو دیدم خیلی بهتره باید همین الان با من بیای

- چرا؟ چی شده؟ تورو خدا حرف بزن.

نفسی تازه کرد و گفت:

- پیداش نکردم ولی میدونم کدوم سمت رفته تونستم مسیرشو پیدا کنم و میتونم حدس بزنم کجاس. ولی تنها نمیتونم برم سراغش باید تورو ببینم تا باور کنم زنده ای البته اگه تا الان زنده باشه.

- همین الان میریم.

مامان با نگرانی شونه هامو مالید و گفت:

- تو اصلا حالت خوب نیست کت بهتر نیست استراحت کنی؟ ما میریم و جان رو با خودمون میاریم.

- نه باید خودم باشم. میخوام باهاش حرف بزنم دیگه طاقت دوری رو ندارم.

بار دیگه محکم مامانو در اغوش فشردم و گفتم:

- فکرشم نمیکردم بتونم بازم ببینمتون خیلی دلم تنگ شده بود واسه همه چی متاسفم.

با عجله دنبال کریستین از پله ها دویدم پایین. الکس و گروه دنبالم اومدن و الکس گفت:

- چی شده؟ چرا همه آشفتن کت؟

- جان... جان وقتی موبایل رو گم کردم نگران شده و با اون وضع از خونه زده بیرون. کریستین حدس میزنه که اون کجاست ولی نمیتونه تنها بره دنبالش میدونی که جان از کریستین متنفره ممکنه اگه تنها بره اتفاق بدی بیوفته برای همین من باید باهاش برم.

- ما هم میایم.

دست های الکس رو فشردم و گفتم:

- همه خستن نیازی به اومدن شما نیست بمونید و استراحت کنید من باید تا دیر نشده اینا رو به جان برسونم تو بچه هارو ببرو ازشون پذیرایی کن باشه؟

- خیالم راحت باشه؟

- نگران نباش دیگه خبری از چیزای سخت نیست.

- نگرانم حالا که برگشتی شنل پوش بیاد سراغت.

کریستین قاطعانه گفت:

- من مراقبشم نگران نباش تنهاش نمیزارم.

الکس با لبخند دست کریستین رو فشرد و گفت:

- میسپرمش دست خودت مرد.

- نگران هیچی نباش.

رو به من ادامه داد:

- باید عجله کنیم. تا الانم خیلی دیر شده بدون سرم و داروهایش فکر نکنم زیاد دووم بیاره.

با عجله و استرس دنبالش دویدم و سوار ماشین شدیم. دست هامو با استرس در هم میپیچیدم کریستین دستمو گرفت و آرام گفت:

- نگران نباش چندتا نفس عمیق بکش و سعی کن آرام باشی.

بی اختیار حرفشو تکرار کردم چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بر خوردم مسلط باشم. دیدم که به سمت جاده جنگلی که ازش برگشته بودیم رفت گفتیم:

- همون مسیری رو رفته که ما رفتیم؟

- اونطور که من حدس زدم و گشتم رد پاهاش از اینجا رفته ولی در جایی به زمین افتاده و رد کشیده شدنش تا یه کلبه ادامه داره انگار توان حرکت رو از دست داده و خودشو تا اونجا کشیده.

- مطمئنی اونجاس؟

- کاملاً مطمئنم ولی نیاز داشتم یه همراه داشته باشم حس کردم الان که به شدت عصبیه نباید با من تنها رو به رو بشه ممکنه درگیری پیش بیاد.

- کار خوبی کردی ترجیح میدم اول من باهش مواجه بشم.

- میخواستم پرفسور رو ببرم خوشحالم که تو اینجایی. اینطوری شاید آرام شه و بزاره من کمکش کنم.

دستمو روی بازوش گذاشتم و گفتم:

- ممنونم این مدت خیلی به زحمت افتادی.
- زحمتی نبود وظیفمو انجام دادم کمک به یک دوست. تعریف کن سفر چطور بود؟
- خیلی بد بود. میدونی که الکس گرگینه شده؟
- آره شنیدم.
- خیلی سخت بود. این بار خیلی برام سخت گذشت کاملا داغون شدم. متاسفانه نیروی خاک و آب رو هم بدست آوردم.
- شوخی میکنی؟ وای این که عالیه!
- اتفاقا اصلا خوب نیست هرچی نیرو بیشتر باشه کنترل آدم متزلزل تر میشه و به سمت تاریکی و فوران نیرو ها پیش میره باید خیلی مراقب باشم.
- تو از پشش بر میای کت نگران نباش. ارسلا چطور بود؟ همونطور بود که میگفتی؟
- واقعا زیبا بود و برخلاف حرف دیگران با روی باز پذیرای من شد و اذیتم نکرد به خواسته اش رسید و منو به خواسته ام رسوند.
- سر مرز جنگل ماشینو نگه داشت.
- باید از این طرف بریم. امیدوارم مشکلی پیش نیومده باشه.
- زیرلب گفتیم:
- امیدوارم!
- به اندازه یک ساعت پیاده رفتیم قسمتی رو روی زمین نشونم داد و گفت:
- این کشیدگی رو بین مشخصه روی زمین افتاده و خودشو کشیده تا پشت اون بوته ها. راست می گفت کاملا ردش مشخص بود.
- نکنه کسی دزده باشدش و آورده باشه اینجا؟ شاید یکی زدتش و با خودش کشیده برده!
- چشم های کریستین غرق نگرانی شد و گفت:
- احتمالش هست می خوای بریم دنبال بقیه و تنها نریم؟

- نه من میتونم با شنل پوش مقابله کنم بریم.
- از بین بوته ها عبور کردیم و نگاهم روی کلبه چوبی و قدیمی خیره موند.
- کریستین گفت:
- رد تا اونجا ادامه داره.
- پس بهتره عجله کنیم.
- میخوای منم پیام یا تنها میخوای ببینیش؟
- تو هم بیا شاید تو حالت اورژانسی باشه شاید به کمکت نیاز داشته باشم.
- به تکون دادن سرش اکتفا کرد و دنبالم دوید. با چنان سرعتی می دویدم که کریستین بهم نمی رسید به در که رسیدم سر جا متوقف شدم کریستین با نفس های گرفته گفت:
- چی شده؟
- می ترسم. میترسم...اون...
- حرفشو نزن...امید داشته باشه... حتما حالش خوبه...
- پشیمون شدم رو به کریستین گفتم:
- نظرم عوض شد بزار تنها برم بینمش فعلا بیرون بمون باشه؟
- اگه خطری باشه چی؟
- از پیشش بر میام.
- مطمئنی؟
- آره مرسی.
- درو هل دادم و باز کردم. نفس عمیقی کشیدم و قدم به داخل گذاشتم. صحنه ای که پیش رو دیدم نفسمو در سینه حبس کرد.
- جان با حالتی نیمه هوشیار گوشه ای به دیواره چوبی تکیه داده بود ولی دست هاش با یه پارچه سفید به یه قسمت از چوب بسته شده بودند.

به سمتش دویدم و با تعجب تکونش دادم:

- جان! جان چشمتو باز. خواهش میکنم چشمتو باز کن صدامو میشنوی؟

پلک هاش تکونی خورد و چشم های بی فروغش از هم باز شدند چند ثانیه گنگ به من خیره شد و تونستم صدای ضعیفشو بشنوم که گفت:

- دارم خواب میبینم. نه؟ قبل مرگم دارم به ارزوم میرسم و می بینمت؟

با بغضی که بدجور پاروی گلوم گذاشته بود گفتم:

- نه خواب نیست من اینجام. همونطور که قول دادم خودمو رسوندم. دیدی به موقع رسیدیم؟

سرشو در آغوش گرفتم و هق زدم چقدر به این آغوش گرم نیاز داشتیم! با ولع موهامو بویید و گفت:

- خدایا باورم نمیشه تو اینجایی.

خیلی ناگهانی خودشو از من جدا کرد و سراسیمه گفت:

- برو زود باش تو باید بری نباید اینجا بمونی.

- کی این بلا رو سرت آورده جان؟

نگاهش پشت سرم خیره موند و گفت:

- نباید میومدی. کاش نمی اومدی... خیلی دیر شده... خیلی.

- چی....

قبل این که حرفمو کامل کنم ضربه سنگینی به سرم خورد و قبل سیاهی رفتن چشم هام فقط

فریاد نه جان تو گوشم طنین انداز شد.

با دردی که توی سرم بود چشم هامو باز کردم جان هنوز اون گوشه بسته شده بود و با نگرانی به من خیره بود. وقتی حرکت پلک هامو دید گفت:

- کت خوبی؟ خدارو شکر.

با گیجی سر چرخوندم تا درک کنم چه اتفاقی افتاده روی صندلی محکم بسته شده بودم و حتی نمیتونستم ذره ای تکون بخورم. به رو به رو خیره شدم چیزی رو دیدم که ذهنم نمیتونست درکش کنه.

کریستین روی صندلی کهنه ای نشسته بود و مستقیم به من نگاه میکرد. حالت چهره اش متفاوت تر از همیشه بود. بدون هیچ محبت و آشنایی بلکه فقط نفرت.

- اینجا... اینجا چه خبره؟ درک نمیکنم. چرا منو اینجا بستن؟ کریستین...

پوزخندی زد و از جا بلند شد و مقابلم قرار گرفت و گفت:

- از دیدن دوبارت اونم صحیح و سالم خوشحالم کت. واقعا معجزه اس که جون سالم به در بردی. گنگی نگاهمو که دید گفت:

- اووا، برخلاف اونچه نشون میدی ولی واقعا خنگی کت!

اخم هام در هم رفت. ادامه داد:

- نمیدونم خودمم باورم نمیشه چطور تو با این هوش سرشارت متوجه نشدی؟ شایدم نخواستی متوجه بشی. ولی خواسته یا نا خواسته همون راهی رو رفتی که من میخواستم.

- من اصلا متوجه نمیشم چی میگی کریستین؟

- در واقع اسم اصلیم کریستین نیست. کاستینس هستم یا در واقع اون اسمی که دیگران منو باهاش میشناسن.... شنل پوش.

زبونم بند اومد. دنیا دور سرم چرخید. اصلا چنین چیزی ممکن نبود نه به هیچ عنوان ممکن نبود! لبخدی زد و دور خودش چرخید. دود سیاهی اطرافشو گرفت و تبدیل شد به همون شنل پوش تاریک و بی صدا با همون دست های استخوانی و دوباره دود کل بدنشو فرا گرفت و به شکل مار درومد. به چشم هاش خیره شدم و به خودم لعنت فرستادم. برای همین بود که چشم های مار اینقدر برام آشنا بود. اون چشم ها هر روز جلوی چشمم بودند و من متوجه نشده بودم! به شکل خودش رومد و تفریح کنان گفت:

- حالا متوجه شدی؟

- غیرممکنه! با کریستین چیکار کردی؟ تو موجود بد ذات چه بلایی سرش آوردی؟

- اوه نه نه اشتباه نکن من اونو نشکستم که خودمو به شکلش در بیارم در واقع سال هاست که من کریستین هستم. بزار بهتر برات توضیح بدم وقتی مادرم سانترا منو ول کرد و رفت من تشنه قدرت باقی موندم. با نیرویی که داشتم میتونستم انرژی های دیگران رو بلعم که برای همین بهم میگن بلعنده قدرت! و همینطور قدرت جذب دیگرانو دارم یعنی میتونم کاری کنم که با درخواستم دیگران بدون اینکه متوجه بشن خواسته منو انجام بدن. همونطور که تو این کارو کردی. نفهمیدی نه؟ فردریک سال ها فکر میکرد منو در بند داره در حالی که من فقط سایه ای مانند خودم رو توی اون زندان گذاشته بودم من آزاد بودم و دنبال ردی از سانترا ای آینده میگشتم که با تلاش های زیاد تونستم تورو پیدا کنم. تونستم رد خانوادگی رو بگیرم و به تو رسیدم از همون اول که دیدمت فهمیدم تو همونی هستی که من لازم دارم از همون روزی که متولد شدی من تورو حس کردم تمایل به نیرو و انرژی در تو موج میزد. برای همین خودمو به شکل یه پسر کوچک در آوردم و کاری کردم خانواده ای منو به فرزندی قبول کنن و ازم نگهداری کنن و اونا اسممو از کاستینس به کریستین تغییر دادن. سال ها تورو پاییدم تا بزرگ شی و با خطرهایی که می کردی کاملاً مطمئن بودم تو تبدیل به سانترا ای قدرتمند خواهی شد. تمام این سال ها من فقط در انتظار نشستم و صبر کردم تا تو بزرگ شی و بتونم از میوه رسیده ای که در انتظارش بودم استفاده کنم. برای همین با جیمز طرح دوستی ریختم و توی جشن بهت نزدیک شدم. متعجب نشدی دختری مثل تو چطور با یک برخورد آنچنان شیفته من شدی که به خاطر من اون همه ریسک کردی؟ همش به خاطر قدرت جذب من بود من تورو به سمت خودم و کارهایی بعدیت جذب کردم. تورو هدایت کردم تا به سمت خون آشام ها بری تا بتونی توجه فردریک رو جلب کنی میدونستم به هول و ولا میوفته و همینطور هم شد میتونستم اگه به راه کشتن فردریک پا بزاری نیروهات فعال میشن برای همین به اون سمت هدایتت کردم و نیرو های تو فعال شدن وقتی دوباره انسان شدی من به نصف هدفم رسیده بودم. فکر میکنی اتفاقی دوباره سر راهت قرار گرفتیم؟ من با ترسوندنت با چهره واقعی یعنی شنل پوش و تهدیداتم سعی کردم وادارت کنم به ماجراجویی نری میدونی چرا؟ چون میدونستم جری تر میشی و برخلاف حرفم عمل می کنی. تو کاملاً قابل پیش بینی هستی کت. بی فکر و بی منطق به هرچیز نادرستی عمل میکنی و هرگز یاد نمیگیری نباید به هرکسی اعتماد کنی! من تونستم با حربه خودم تورو دقیق به مسیری بکشونم که میخوام. من می خواستم تو به سمت ارسلا بری و تو این راه مطمئن بودم نیروهات فعال میشن گرچه برخلاف تصورم نیروهای تاریکت آزاد نشدن ولی خب همینم برای من کافیه و من به هدفم رسیدم! فکر می کردی واقعا اون موقه

تونستی با هیپنوتیزم بی خاصیت خون آشامیت تونستی باعث فراموشی من بشی؟ نه کت از همون اول تو هیپنوتیزم نیروی من شدی و تحت تاثیر من قرار گرفتی من هرگز تورو فراموش نکردم بلکه با خیال راحت دنبالت کردم و زیر نظر گرفتمت.

انگار تمام قطعات مبهم پیش روم سر جای خودشون قرار گرفتن و من موندم با شوکی بزرگ! تصویری که مدت ها جلوی چشمم بود ولی من اشتباه می دیدمش و به تنها کسی که شک نکردم کریستین بود! خدای من برای همین اینقدر ناگهانی بهش جذب شدم! بدون این که بشناسمش با یه دیدار ساده جوری بهش جذب شدم که دیگه حتی در مورد شخصیت کریستین هم کنجاوی نکردم! همه چیز جور در میومد! من به عنوان روانشناس پیش کسی رفتم که بیشتر منو به سمت کاری که نباید هدایت می کرد! و خدای من... من جان رو به دشمنم سپردم! در حالی که از بدو تولد زیر نظر این آدم پست بودم... حتی باورش هم مشکل بود.

پرسیدم:

- از کجا میدونستی جان مریض میشه؟ از کجا میدونستی من این راه رو میرم؟ از کجا مطمئن بودی من ارسلا رو پیدا میکنم یا میفهمم دارو پیش اونه؟

- چون جان به هیچ عنوان مریض نبود!

- چی؟؟؟

- هیچ بیماری مسخره ای به نام مسمومیت بعد از خون آشامی وجود نداره کت! تو باید اینو بهتر از هرکس دیگه ای میفهمیدی!

- پس... پس... اون روح ها... این حال جان... همش...

- همش کار من بود. من سراغ تک تک خون آشام های انسان شده ای که میشناختم رفتم و معجونی باستانی که مدت هاست دارم رو به اندازه یک قطره توی نوشیدنی شون ریختم. اون یک قطره سم اونقدر قوی بود که ذره ذره ترتیب همه رو میداد و می کشت و بعد روحشون رو قانع کردم که تقصیر تو بود تا بهت حمله کنن. همین کارو با جان هم کردم یک قطره از اون سم جادویی کافی بود که جان هم به سمت مرگ بره! و در مورد دارو اون برکه دست نویس توی کتابخونه کار خودمه. میدونستم روح جسیکا اینقدر دوستت داره که کمکت می کنه تا پیداش کنی. همه اون نوشته ها کار من بود تا تورو به سمت ارسلا بکشونم تا اون دارو رو از ارسلا بگیرم. حتی

کتابچه قدیمی رو هم با تقلید دست خط تغییر دادم و تو با خوندن اون متن بدون هیچ شکی همه حیل‌های منو باور کردی.

- وقتی میخواستی جان بمیره دیگه چه نیازی به دارو بود؟

- من نمیخواستم جان بمیره. فقط میخواستم تو توی شرایط سخت نیروها رو بدست بیاری و از طرفی من یه معامله با ارسلا داشتم. اشک تو در مقابل اون معجونیه که گرفتی. واقعا شک نکردی که چطور همه چی اینقدر ساده بود؟ و ارسلا بدون هیچ سختی اونو بهت داد؟

- هیچکس پاش به غار ارسلا نرسیده تو چطور باهانش مبادله کردی؟

- از طریق آینه جادویی تونستم باهانش مبادله کنم باهانش حرف زدم و قول دادم تورو به سمتش هدایت کنم.

- اشک‌های من چه ارزشی داره که اون حاضر شد این کارو انجام بده؟

سرشو به نشانه تاسف تکون داد و گفت:

- آه خدای من کت تو بیشتر از اونچه تصور میکردم احمقی.

دارو رو از کوله ام بیرون آورد و رو به روم گرفت دهانمو باز کرد و همشو خالی کرد تو دهنم. سعی کردم پشش بزنم ولی نشد تا آخرین قطره رو به خوردم داد و گفت:

- این دارو اصلا برای جان نبود. من به این دارو برای تو نیاز داشتم.

با فریاد گفتم:

- پس جان چی؟

- اوه داشت یادم می رفت بگم. تنها چیزی که میتونست جان رو درمان کنه چیزی بود که تو به سادگی با این محلول مبادلتش کردی!

دنیا با تمام عظمتش چرخید و چرخید و روی سرم خراب شد. چطور اینقدر چشم بسته دنبال راهی رفتم که غلط بود؟ خودم چیزی که میتونست جان رو نجات بده ازش دریغ کرده بودم و دنبال امید واهی رفته بود. اشک هامو بدون لحظه ای تردید یا بدون هیچ فکری به ارسلا داده بودم و حتی به

این فکر نکرده بودم که ارسلا اونقدر حيله گره که برای نفع من کاری نمیکند و فقط به فکر خودش. کاستینس با بی رحمی ادامه داد:

- اشک سانترا تنها برای خاصیت درمانگری معجزه وارث بود که میتونست اکسیر حیات رو کامل کنه. تمام مدت می ترسیدم اینو فهمی ولی خب توجهی به این قضیه نکردی و نفهمیدی چرا اصرار میکنم کنار جان گریه نکنی. اشک های تو تنها چیزی بود که میتونست نجاتش بده و تو اونو ازش دریغ کردی!

نه نه خدای من نه نمیتونست حقیقت داشته باشه. تمام این زحمات برای هیچ و پوچ به باد رفته بود و من با حماقت خودم گور جان و خودم رو کنده بودم! حالا هیچ کاری ازم بر نیومد چطور چنین چیز واضحی رو نفهمیدم؟ چرا گول خوردم. داشتم از غصه میمردم و حالم اونقدر خراب بود که حد نداشت دلم میخواست با دست های خودم خفش کنم و این حرف هارو ازش نشنوم. حرف بعدی کاستینس شوک بعدی رو بهم وارد کرد.

- گرچه اشکت استفاده های دیگه ای هم داشت. ارسلا خیلی از گرفتنشون خوشحال شد... اوه صبر کن تو بازم نمیدونی... فکر نمی کنم با اسم اصلی ارسلا آشنایی داشته باشی نه؟ ارسلا یا بهتره بگم سانترا خیلی از دیدنت خوشحال شد!

قلبم از تپش ایستاد حس کردم گوش هام اشتباه شنیده به شنواییم شک کردم. نه ... حتما اشتباه شنیدم...

- درست شنیدی سانترا! مادرم! همیشه که اسمش ارسلا نبوده! اون محافظایی که کشتی رو هیدس با کمک خدایان دیگه برای جلوگیری از خروج سانترا از اون زندان گذاشته بودند تا بتون محفوظ نگهش دارن نه کسی داخل بشه نه کسی خارج! فقط کسی با قدرت های تو میتونست سانترا رو آزاد کنه و محافظا رو از میان برداره! می دونی این نیروهایی که داری خاصیتشون توی اشکت هم هستن. با قدرت های مخفی در اون اشک سانترا میتونه معجون درست کنه که قدرت های گرفته شده ازش رو بر گردونه. تو کلید حل همه مشکلات ما بودی و با نقشه درست من... مادرم به قدرتش می رسه و من به قدرت های تو می رسم!

حرف های مجسمه برام معنی پیدا کرد. هشدار می که در مورد نابودی مردم و خطرناکی ارسلا گفته بود... محافظا برای مانع شدن از ورود نبودند بلکه مانعی برای خروج و فرار ارسلا از زندان باستانی بودن! چرا با دیدن لوایتان متوجه نشدم که محافظی هست که هیدس گذاشته؟ خدایا

من چیکار کرده بودم؟ دیگه توانی برای شوکه شدن برام نمونه بود. هیچ توانی برای فکر هم نمونه بود من شکست خورده بودم! با حماقت خودم نه تنها جان بلکه هزاران نفر از مردم رو در معرض خطر قرار داده بودم! چرا والاریان به من هشدار نداد؟

زیر لب زمزمه کردم:

– والاریان به من هشدار نداد! چرا جلومو نگرفت.

کاستینس با خونسردی گفت:

– تو همیشه به آدمای اشتباهی اطمینان می کنی. والاریان از همون اول برای من کار میکرد تو به جسیکا شک کردی و به والاریان اعتماد کردی. در حالی که باید به والاریان شک میکردی. والاریان تورو از همه لحاظ آماده کرد تا به سمت هدف من بری! فکر میکنی والاریان محافظ جدت بود؟ نه والاریان از همون ابتدا یه خائن بود که از جمع سانترها طرد شد و به سمت من اومد و خودشو به ساوین نزدیک کرد تا فریبش بده و دو دستی به من تقدیمش کنه ولی ساوین از تو زرنگ تر بود و حاضر شد بمیره ولی قدرت هاشو به من نده.

چطور دوباره اینقدر اشتباه کرده بودم؟ جان هم با وحشت به گفت و گوی ما خیره شده بود. حس کردم جریان انرژی داره توی بدنم به تلاطم میوفته. به شدت بهم فشار اومده بود. اونقدر حماقت کرده بودم که راهی برای جبراننش نمونه بود...

کاستینس نگاهی به چهره قرمز شده ام انداخت و گفت:

– فکر کنم دیگه وقتشه!

– وقت چی؟

– فکر میکنی واسه چی به اون معجون نیاز داشتیم؟ اون معجون نیروهات رو به تکاپو میندازه و من میتونم راحت تر از بدنت ببلعمشون.

– من نیروی تاریکی ندارم!

– میدونم عزیزم ولی همینی هم که داری برای من کافیه. نگران جان هم نباش اون مرگ تورو میبینه و بعد هم میمیره امیدوارم تو دنیای پس از مرگ با هم به خوبی زندگی کنین.

درد داشت توی تنم و سرم میپیچید میتونستم غلیان ا انرژی رو توی بدنم حس کنم که لحظه به لحظه شدید تر و داغ تر میشد انگار تنم داشت توی آتش می سوخت از طرفی ذهنم از فشار این همه حقیقت که جلوی چشمم بودن و من نادید گرفته بودمشون داشت منفجر می شد! لبخند کاستینس بیشتر شد و گفت:

- عالییه همینطوری ادامه بده همه انرژی هات باید اینطوری شروع به حرکت و جنبش کنن اینطوری کار منم راحت تر میشه.

درد مثل فرو رفتن خنجر توی سرم می پیچید و بی اختیار از شدت درد جیغ می زدم. دست و پاهامو به شدت تکون میدادم تا خودمو آزاد کنم ولی نمیشد. تمام انرژی هام همزمان شروع به اوج گرفتن کرده بودند و من داشتم از فشار زیاد داغون می شدم بدنم توانایی این همه فشار رو نداشت. چشم هام شروع به سوزش کرد و بدنم سوزن سوزن می شد ذهنم از جریان فشار داشت می ترکید. کاستینس با لبخند اومد نزدیکم و گفت:

- قراره یکم که نه خیلی درد بکشی پس آماده باش.

دست هاش رو روی سرم گذاشت حس کردم پوست دستش به سرم چسبید و ارتباطی بین ذهنمون صورت گرفت. میتونستم کشیده شدن جریان انرژی رو از خودم به سمت کاستینس حس کنم و این دردناک ترین حس دنیا بود انگار رگ های مغزم در حال پاره شدند بودند و کاری از من بر نمیومد تنم شروع کرد به آتش کشیده شدن نیروی آتش از وجودم شعله می کشید درد شدید تر شد و صدای جیغ های من هم بیشتر کاستینس در کمال خونسردی چشمانش رو بسته بود و زیر لب وردی رو زمزمه می کرد نیروی خاک با بلند شدن گرد و خاک شروع به فعالیت کرد و نیروی آب با پاشیده شدن قطرات آب از کف دست هام فعال شده بود. نمیتونستم جلوی فوران نیروهارو بگیرم و میتونستم کشیده شدن و مکششون رو به سمت کاستینس حس کنم.

نا امید شده بودم حقم مرگ بود من با بی فکری هام همه چیزو خراب کرده بودم هر چیزی که برایش برنامه ریزی کرده بودم از پایه اشتباه بود و من به سادگی گول خورده بودم! گذاشته بودم این موجود کثیف و پست هر بلایی که میخواست سرمون بیاره و هر جور که دوست داره بازیمون بده انگار ما فقط عروسک های خیمه شب بازی برای رسیدن به اهدافش بودیم خشم و عصبانیت تمام وجودمو پر کرده بود.

در اوج ناامیدی ضربه ای به سر کاستینس وارد شد و به عقب کشیده شد. با ناباوری جان رو دیدم که با همه ناتوانیش خودشو از بند آزاد کرده و با کاستینس درگیر شده ولی نیرویی نداشت توانی براش نمونده بود که بتونه تو این مبارزه پیروز شه و مطمئن بودم کاستینس برای بیشتر تحت فشار گذاشتن منم که شده جان رو میکشه.

با قدرت جان رو به عقب پرت کرد سر جان به لبه صندلی خورد و به زمین افتاد ناله اش بلند شد. کاستینس با خشم گفت:

- تو دیگه زورت به من نمیرسه تا یه ساعت دیگه زهر تمام قلبتو پر میکنه و میمیری پس اینقدر زور نزن تو به آخر خط رسیدی از اول هم ازت بدم میومد.

جان دچار تشنج شده بود و داشت جون می داد میتونستم ضعف و لرزش بدنش رو ببینم. نمیتونستم همون طور بمونم و این صحنه ها رو تماشا! نمیتونستم بمونم و ببینم بعد این همه زحمت جان جلوی چشم هام جون میده.

دست های کاستینس دوباره دور سرم قرار گرفتن و درد شدید تر شد. درد شدید تر شد جریان خاک و آتش و باد مثل گردبادی دورمون میچرخیدند تمام لحظات این مدت توی ذهنم مرور شد. مریضی جان، حلقه ای که بهم داد، بچمون، گرگینه شدن الکس، دردسرهای سفر، اون عنکبوت و عجوزه پیر همه و همه از جلوی چشم هام گذشت همه برای هیچ! نفرتی از کاستینس توی قلبم ریشه گرفت که قدرتمندتر از هر نیرویی بود شاید تنها راه بود و من خودمو در اون درد و فشار به دست نیرویی سپردم که داشت قلبمو با نفرتی بی پایان در بر می گرفت! باد با شدت شروع به وزیدن کرد و در کلبه رو با صدای بلندی به هم کوبوند پنجره ها شروع به لرزیدن کردند و طوفانی عظیم برپا شد...نیروی باد به دست آمده بود.

کاستینس با لذت فریاد زد همینه! این چهار نیرو دیگه برای منه! ریشه تاریکی که از وجودم بلند می شد رو حس کردم تاریکی و نفرتی که منتظر اجازه من بود تا مقابله کنه تا همه هست و نیست رو بهم بزنه! کاستینس نمی دونست با فعال کردن من چه خطری رو به جون خریده بود! نمی دونست کارش تاریکی رو به ارمغان میاره که قابل کنترل نیست! قابل بلعیدن نیست! نمی دونست من با ساوین فرق دارم ساوین کنترلی روی اعمالش نداشت ولی فقط با قدرت آتش داشت رو به تاریکی می رفت ولی من از همون اول هم ناپایدار بودم و قوی تر از ساوین!

چشم هامو از زور درد بستم و به آخرین ریشه امید برای نجات خودم و جان دست زدم. اجازه دادم تاریکی منو در بر بگیره!

موجی از تاریکی به سرعت در تنم ریشه دواند چشم های کاستینس از تعجب باز موند و خیره شد توی چشم های من که خطوط تاریکی رنگ آبی رو تیره کرده بودند و پرده سیاهی که روی عقل، ذهن، احساسات و کنترل کشیده می شد.

زیر لب زمزمه کرد:

- تاریکی فعال شده حالا میتونم به دستش بیارم.

فشار رو روی سرم بیشتر کرد زانو هام خم شد ولی ذهنم تاریک شد قلبم سیاه شد و من تاریکی رو با تمام وجود حس کردم با نیروی جدیدی که در من دمیده شده بود دست هامو از حصار آزاد کردم و دور دست های کاستینس گذاشتم و گفتم:

- هیولایی رو آزاد کردی که نباید می کردی!

حالا من بودم که دستامو دور دستش گذاشتم. آتش و باد و خاک و آبی که اطرافمون در گردش بودند رو به سیاهی رفتند درو پنجره با صدای بلند به هم می خوردند و زمین زیر پامون می لرزید و حالا من نقطه اتصالی برای همه نیروها داشتم اتصالی تاریک تر و قدرتمند تر از همیشه. نیرویی به تاریکی شب از دست هام جاری شد و به سمت کاستینس رفت و دورش شروع به چرخیدن کرد. چشم هاش گشاد شد و گفت:

- نه... نباید اینطوری بشه... نیروهای تو باید به من منتقل بشن...

- تاریکی از تو قوی تره کریستین، کاستینس، شنل پوش یا هرچی که هستی.... تو هرگز نمی تونی به تاریکی غلبه کنی. نمی تونی اونو ببلعیش بلکه اونه که تورو غرق می کنه! مادرت اینو بهت نگفت نه؟ چون ارزشی برایش نداشتی. اون به خواسته خودش رسید و اهمیتی به تو نداد!

- نه نه....

از درد روی زمین زانو زد دستش از سرم جدا شد از درد به خودش میپیچید و من با تمام تاریکی اطرافم بهش حمله کرده بودم

- تقاص همه چیزو پس می دی نه تنها تو هم سانترا و هم والاریان تقاص همه کارایی که با من کردند رو پس میدن.

نیروی سیاه تمام وجودشو در بر گرفته و از دهان و حتی گوشش به داخل رفت متورم شدن رگ هاشو میدیدم تغییر شکل داد و به صورت شنل پوش درومد ولی باز هم نتونست کاری از پیش بیره! چیزی که اون فعال کرده بود غیرقابل کنترل بود!

حسی عجیب تر از هر زمان دیگه ای داشتم. درک و منطق برام از بین رفت و استفاده از این نیرو واقعا لذت بخش بود. قدرتی بی پایان بی همتا درونم موج می زد و تنها چیزی که برام معنی داشت نفرت به موجود پست رو به روم بود که حالا به خود می پیچید و از درد فریاد می زد.

چشم هامو بستم و با همه قدرت تاریکی رو به درونش فرستادم بدنش زیر دستم میلرزید و ناله هاش همه جارو پر کرده بود با همه توانم فریاد زدم و تاریکی کاملا در بر گرفتش برای لحظه ای انگار زمین و آسمان و باد و طوفان همه با هم از کار افتادند و همه چیز ساکن شد و بعد با شدت انفجاری تاریک رخ داد. انفجاری از سیاهی که شیشه های کلبه رو شکست و در از جا کنده شد. زمین آرام گرفت و طوفان از بین رفت و در دست های من چیزی جز پودری سیاه از شنل پوش باقی نمونه بود. میتونستم خونی رو که از بینیم جاری شده بود حس کنم. درد پایان یافته بود و شنل پوش تو تله خودش به دام افتاده بود. دستمو روی شکمم گذاشتم و دعا کردم با این همه نگرانی فشار و خشم و نیرو آسیبی بهش نرسیده باشه. صدای ناله جان توجهمو جلب کرد نگاهم بهش افتاد که نفس های آخرو می کشید بالای سرش موندم و سرشو بلند کردم نالیدم:

- جان منو ببخش.

- اهمیتی نداره. مهم اینه که تو سالمی و دخترمون حالش خوبه!

- من اشتباه کردم اشتباهی که به قیمت جون خلیا تموم میشه.

- هیش نگران نباش بهم اطمینان دارم تو درستش می کنی. ولی بدون من باید به زندگی ادامه بدی... من... من

فکری جرقه وار به ذهنم رسید جان داشت به خاطر نفوذ سم توی بدنش میمرد و اشک های من درمانش بود! میتونستم اشک هارو پس بگیرم فقط به زمان نیاز داشتم حالا قوی تر از همیشه بودم. نگاهی به جان انداختم و گفتم:

- میتونی بهم اعتماد کنی؟

- همیشه بهت اعتماد دارم.

- من میتونم نجاتت بدم فقط باید به مدت خیلی کوتاه صبر کنی.

- کت من دیگه زمانی برای تحمل ندارم.

- میدونم چاره اش دست منه فقط بدون من با همه وجودم دوستت دارم.

خم شدم و برای آخرین بار بوسیدمش. گرمی و شیرینی لب هاشو توی ذهنم حک کردم و دست هامو روی بدنش قرار دادم. مگه نه این که دو سوم بدن هر انسانی از آب تشکیل می شد؟ با همه توان روی ذرات آب باقی مونده بدنش تمرکز کردم و همونطور که انتظار داشتیم با قدرتی صدبرابر گذشته تونستم کنترلشون کنم قلب جان با نیروی آب من شروع به یخ زدن کرد و به تموم بدنش منتشر شد چشم هاش بسته شد و تنش از حرکت موند و من تونستم تمام بدنش رو منجمد کنم. انجمادی جادویی که میتونست بهم این فرصت رو بده تا اشک هامو بدست بیارم و اون زنده می موند تا زمانی که دوباره یخ ها آب بشن. امیدوار بودم این اثر کنه و جلوی منتشر شدن سم و از کار افتادن همیشگی قلبش رو بگیره حداقل اینطوری همه چی متوقف می شد و بهم زمان می داد.

کنارش نشستم عصبی بودم خیلی زیاد از رو دستی که خورده بودم عصبانی بودم. زیر لب گفتم:

- ارسلا قسم میخورم انتقام اینارو ازت بگیرم. تا آخرین لحظه ای که زنده ام تلاش برای شکست دادنت دست بر نمی دارم.

تنم می لرزید از خشم و قدرتی که توی سلول هام پیچیده بود. تصمیمو گرفته بودم صبر کافی بود. کوله ام رو باز کردم نگاهم روی بطری خیره موند بالاتر از سیاهی که رنگی نبود بود؟ در بطری رو باز کردم و بدون لحظه ای تردید محلول خون آشامی رو تا انتها سر کشیدم و زیر لب گفتم:

- منتظرم باش ارسلا! منتظر خون آشامی به تاریکی من باش! تو نمیدونی چه توانایی در غیرقایل کنترل بودن دارم هنوز نمی دونی شیطانی در پس من فعال شده که دیگه هیچ کس توان مقابله باهاش رو نداره. بترس از این که خون آشامی با تاریک ترین نیروی دنیا با بزرگ ترین نفرت ممکن داره میاد سراغت!

بطری خالی رو توی دست هام خرد کردم. دیگه روشنی باقی نمونده بود آسمون مثل درونم تاریک شده بود. وقت قدرت نمایی شب بود!

پایان

۱۳۹۴/۴/۱

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/79194/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید